اطلاعات هفتگی
شماره ۳۸۲۴
چهارشنبه ۱۲ دی ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



مینو غزنوی صداپیشه تلویزیون:
هیچکس جای دیگری را نمی گیرد

جدایی از پرسپولیس افسرده‌ام کرد

بعد از عقد فهمیدم گرفتار شده‌ام

همه چیز را مدیون همسرم هستم

جهان در سال ۲۰۱۸





فرا رسیدن سال نو میلادی
بر همه هموطنان ارجمند
مسیحی مبارک باد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

دور عادت و تکرار

محمد امین جوادی

پس از مشخص شدن ارقام بودجه سال ۹۸ یکی از روزنامه‌های سراسری که به نوعی سخنگوی دولت هم به حساب می‌آید با غور و بررسی در ارقام، سهم هر ایرانی در بودجه را به دست آورد، آن را بر دوازده ماه سال تقسیم کرد و به ارقام جالبی رسید که در جای خود تأمل‌برانگیز است. بر اساس این محاسبه، سهم هر ایرانی از بودجه، ۶۳ هزار تومان برای بهداشت و درمان، ۴۵ هزار تومان برای آموزش و پرورش، ۲۰ هزار تومان برای آموزش عالی، ۳۱ هزار تومان برای دفاع، ۲۰ هزار تومان برای نظم و امنیت و ارقام دیگری برای تامین منابع آب و فرهنگ و هنر و ارتباط و گردشگری و... است. که سهم هر ایرانی از بودجه می‌شود بالغ بر ۴۵۰ هزار تومان. حالا اگر هزینه‌های دفاعی و امنیتی را که از جمله وظایف حکومت است به کناری بگذاریم، درخواهیم یافت که تنها برای آموزش و پرورش، آموزش عالی و بهداشت و درمان نزدیک به ۱۵۰ هزار تومان هزینه می‌شود آن هم برای هر نفر؛ که اگر همین دو قلم را به خودشان بدهیم قاعدتاً شاید بهتر بتوانند هم آموزش بهتری داشته باشند و هم درمان بهتری. اما مساله تنها این ارقام نیست. بودجه وزارتخانه‌ها و موسسات دولتی و آنها که خدمت ارائه می‌کنند و شرکتهای دولتی که از بودجه دولتی استفاده می‌کنند اگر مورد محاسبه قرار بگیرد و بر هر شهروند ایرانی تقسیم شود، آن وقت سهم هر ایرانی بسی بیش از اینها خواهد شد. سهمی که البته به آنها تعلق نمی‌گیرد ولی برای آنها هزینه می‌شود.

مجموعه این ارقام و آمار نشانگر آن است که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم و چه قبول کنیم و چه قبول نکنیم خدماتی که شهروندان دریافت می‌کنند در مقایسه با هزینه‌ای که نظام برایش می‌پردازد (آن هم از بودجه) متناسب نیست. به بیان دیگر این خدمات گران عرضه می‌شود. و اگر بشود ساز و کاری را طراحی کرد که خدمت‌دهی به مردم از طریق بخش خصوصی صورت بگیرد، هم رضایتمندی بیشتری به بار می‌آورد و هم هزینه کمتری به همراه خواهد داشت. در همین بودجه امسال قریب به ۶۵ هزار میلیارد تومان صرف آموزش و پرورش و آموزش عالی می‌شود. به گفته رئیس‌جمهور بابت هر دانش‌آموز ۴ میلیون تومان دولت هزینه می‌کند. قاعدتاً اگر ساز و کاری اندیشیده شود که مردم در تعیین نوع آموزش و انتخاب کمّی و کیفی آن نقش داشته باشند، در آن صورت با هزینه کمتر و با کیفیت بهتر این خدمات قابل ارائه خواهد بود. تصور کنید هزینه سرانه بدین مفهوم است که مثلاً برای یک دانش‌آموز در یک منطقه محروم هم رقم ۴ میلیون تومان منظور می‌شود که بسیار رقم قابل توجهی است که شاید به هیچ وجه چنین هزینه‌ای را به چشم نبینند. لذا ناگفته پیداست که گران اداره شدن دولت یکی از مشکلات اساسی کشور است. سالهاست که قرار است نظام بودجه‌ریزی کشور بر اساس عملکرد باشد اما چنین اتفاقی نمی‌افتد و همین وزارتخانه‌ها و همین تشکیلات دولتی با هر ساز و کاری و با هر کیفیتی همان بودجه را حتی با اندکی افزایش هر ساله دریافت می‌کنند بدون آنکه خروجی این هزینه و سرمایه‌گذاری مورد رصد و ارزیابی قرار گیرد. یعنی در یک دور تکراری از سر عادت رفتار مشابهی داریم که با آن خو کرده‌ایم و حاضر به ایجاد تغییر در آن نیستیم. همین روند را در آموزش و پرورش داریم که نه دانش‌آموز راضی است و نه معلم و نه دبیر و نه معاون و نه خانواده‌ها. و باز همین روند را در آموزش عالی شاهدیم که خروجی آن نه برآورنده نیاز تولید کشور است و نه می‌تواند چرخهای اقتصاد و حتی فرهنگ مملکت را به خوبی بگرداند. انگار همگی در یک دور عادت و تکرار و روزمرگی در حال چرخیدن و گذران عمر هستیم و دولت هم. و این مشکل بسیار تعیین کننده و بزرگی است.

اگر بخواهیم به اسرافهایی که در بقیه موارد به دلیل عدم اصلاحات ساختاری در اقتصاد صورت می‌گیرد بپردازیم، به ابعاد فاجعه‌بار دیگری می‌رسیم که تنها یک رقم آن رقم عجیب و وحشتناک ۹۰۰ هزار میلیارد تومان یارانه‌ای است که بخش اعظم آن یارانه انرژی و اتلاف منابع ملی در این بخش است.

آنکه غیبت نکند، آنکه غضب نکند و آنکه حسادت نورزد، در آرامش است

● امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

حقیقت انقلاب

متاسفانه نسل جوان امروز از اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دهه پنجاه آگاهی چندانی ندارد و مدام ما این حرف را از بعضی جوانان و حتی کسانی که آن دوران را با گوشت و پوست خودشان حس کرده‌اند، می‌شنویم که:
چرا انقلاب کردیم؟
چه اشتباه بزرگی کردیم! شکم مردم سیر بود و... به نظر بنده برای مردم تاریخ انقلاب و دهه پنجاه و قبلتر از آن را مورخان داخلی با حب و بغض و دور از واقعیات نوشته‌اند که مردم ما حاضر می‌شوند بروند تاریخ انقلاب و کشورشان را از رسانه‌های استعماری ببینند و بشنوند. این برای مردم ما یک فاجعه است که بخواهند از واقعه‌ای به این مهمی این چنین یاد کنند. شاید عده‌ای بگویند که من مبالغه می کنم ولی متاسفانه واقعیت این است که مردم، علی‌الخصوص نسل جوان نمی‌دانند که چند نسل پیششان چه کار بزرگی انجام دادند. متاسفانه سعی نکرده‌ایم که وقایع و علل انقلاب را به صورت رک و پوست کنده و بدون حب و بغض نسبت به این شخص و آن شخص به مردم یادآوری کنیم. یادآوری و حمایت از تاریخ انقلاب برای مردم ما خیلی واجب است. رسانه‌های استعماری سعی در فریب جوانان دارند و بیم آن می‌رود که حقایق را به مردمی که تشنه حقیقت رک و پوست کنده هستند وارونه بقبولانند. مجله اطلاعات هفتگی باید حداقل دو صفحه از مجله را به تاریخ و علل انقلاب اختصاص دهد. باید مردم ما از عظمت رسالت تاریخی که نسل جوان آن روز به اتمام رساند باخبر شوند و واقع بینانه و از روی منطق و انصاف نتیجه‌گیری کنند.

مهدی مقدم ـ قم

برای ترک این عادت تمرین کنیم

شاید برایتان پیش آمده که دلتان برای دوستی تنگ شده است. مدتهاست از هم خبر ندارید. گوشی را برمی‌دارید و به او زنگ می‌زنید: سلام بی‌معرفت! معلومه کجایی؟ یادی از فقیر فقرا کردی!... پاسخ می‌دهید که دلتان برایش تنگ شده و کار خاصی نداشتید. می گوید "نه دیگه مارو فراموش کردی." توضیح می‌دهید که اینطور نیست و گرفتاریهای زندگی زیاد است اما با همان لحن جواب می‌دهد: «اینا همش بهانه‌است! بگو مارو فرستادی توی پارکینگ رفاقت. بگو بی‌معرفت شدم!»
این تجربه مشترک بسیاری از ماست چه در یک تماس تلفنی و چه در یک مهمانی. ما به گله کردن عادت کرده‌ایم، گله از زمین و زمان، انگار ما خوب مطلق هستیم و همه در حق ما کوتاهی کرده‌اند. از رئیس اداره و همسایه و رانندگی دیگران و دوست و پدر و مادر و همسر و... گله می کنیم اما کمتر پیش می‌آید که خودمان را مرور کنیم. آدمهای همیشه شاکی هرگز آدمهای خوشبختی نیستند. آرامش را تجربه نمی کنند. بسیاری از افرادی که مدام گله‌گذاری می کنند اتفاقاً هرگز گله از خود را نمی‌پذیرند. مشکل آنها همیشه دیگران است. در باورهای دینی ما هم جمله «هرچه برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بپسند» بسیار مورد توجه قرار گرفته. پس در زندگی، ما همانطور که بخشی از راه‌حل هستیم ممکن است قسمتی از مشکل هم باشیم. گله‌کردن ریشه در توقع دارد. آرامش شاید در کم کردن توقع از دیگران باشد پس تمرین کنیم از گله کردن دست برداریم.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

آیا فقط به درد انتخابات می‌خورند؟!

عدم توجه نمایندگان قبلی وفعلی مردم درمجلس وشورای‌شهر به توسعه‌بافت‌قدیم‌شهر از جمله‌محله باعظمت وقدیم شهرخرم آباد پشت بازارودرب دلاکان ودیگرمحله‌های محروم ومجهورمانند علی آباد پشته حسین آبادوفلک‌الدین باعث شده است که سندهای سیم سرب ورسمی وقانونی ملکی این محله‌ها ازنظردادستانی محترم خرم آبادلرستان فاقد اعتبارورارزش ملکی باشند چراکه نگارنده به عنوان یک شهروند به دادسرای خرم آباد واقع درگلدشت مراجعه کردم و ملاقاتی باریاست محترم دادستانی درهمین خصوص داشتم که ایشان مطالبی به حق عنوان کردندکه به علت اینکه این املاک ارزش ملکی ندارند وخریدوفروش نمی‌شوند ماهم نمی‌توانیم سندهای آنهارابه عنوان ضمانت قبول کنیم. حال جای سوال است که اگرساختمانهای این محله‌های محروم و شهیدپرور ارزش ملکی ندارند و ساکنان آن جزء انسانهای کره خاکی وخلق خدابه حساب نمی آیند، چراموقع انتخابات ورای گیری به محله‌های آنها آمده ودست نیاز به سوی آنها دراز می کنندویاچرا پول آب وبرق وگازوتلفن وازهمه مهمترمالیات وعوارض ساختمانی ونوسازی ازطرف دولت دریافت می‌شود؟

اکبربزرگمهر ـ خرم‌آباد

کوه داریم تا کوه

نمی‌دونم کوه ما با کوه شما چرا این همه تفاوت داره؟ کوه شما شمال شهره، بند داره و دربند، مردمانی داره که دستشون تا جنوب شهر، تا معادن کوههای روستای ما، حتی تا جیب ما می‌رسه!
کوه ما اما، جنوب روستاست، نه بند داره، نه دربند. مردماش، چوپانند و خارکن، دستشون به جیب هیچ کس که هیچ، حتی به سفرۀ خودشون هم نمی‌رسه

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله و با تبریک فرارسیدن سال نو میلادی به همه هموطنان مسیحی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** احسان الله فقیهی ـ سمنان**
نامه شما با آن خط زیبایی که خودش نعمتی بی‌بدیل است به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم. در رابطه با مرحوم زرونی نصرآباد طنزنویس برجسته و مظلوم کشور شعری ضمیمه نامه کرده بودید، در شماره قبل و در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ رسید. از لطف شما سپاسگزارم. موفق باشید.

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**
حق با شماست. دلیلی ندارد که دوستان خواننده به ما اعتماد نکنند و بخواهند از اسامی مستعار استفاده کنند. من نقد شما را به مسئول محترم صفحه منتقل خواهم کرد تا اگر چنین مواردی بود از نام اصلی استفاده شود. اما در تاریخ ادبیات استفاده از نام مستعار حتی در مورد بزرگان این وادی سابقه دارد. درباره انتشار یا عدم انتشار مجله جوانان نیز باید بگویم فعلاً چند وقتی است که این مجله منتشر نمی‌شود. امیدواریم امکان انتشار مجدد آن فراهم آید. در مورد عدم ارسال دیپلم افتخار باید بگویم همان کپی شما گواه بر آن است که این دیپلم برای شما ارسال شده است. این لوح یادبود همان دیپلم افتخار است و ما برای برندگان مسابقه داستان‌نویسی همین لوح یادبود (دیپلم افتخار) را می‌فرستیم که به معنی گواهی برنده شدن شما در این مسابقه است. دو مطلب دیگر هم از شما به دستم رسید که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. برای شما خواننده قدیمی آرزوی توفیق دارم.

*** رضا اکبری**
اگر این کانال رسمی و مجاز است به همکاران در روابط عمومی سپرده‌ام که نسبت به راه‌اندازی آن اقدام کنند. سایت اینترنتی مجله راه‌اندازی شده است. ایمیل مجله هم در هر شماره چاپ می‌شود. برای دسترسی به شماره‌های قبلی مجله باید با واحد کامپیوتر موسسه تماس بگیرید.

*** حسین آزادی**
پیغام شما را به آقای گلیاری رساندم. انشاالله که بررسی و اعلام نظر خواهند کرد.

از آقایان حسین نظری از بویین میاندشت و محمد رنجبر خواهشمندیم در نخستین فرصت با روابط عمومی مجله(۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکیم و مرد حقه‌باز

حکیمی تعریف می کند: در سفرم به روستایی بزرگ برخوردم که هیچ کس در آن نبود. به بیرون روستا رفتم و دیدم جماعت انبوهی نزدیک تپه ای گرد درخت کهنسالی جمع اند.

به آنان نزدیک شدم. مشغول عبادت درخت بودند و نذورات فراوان به پای درخت می‌ریختند و درخت با آنان سخن می گفت. هر کس مال بیشتری هدیه می کرد، درخت با نام و کنیه وی را مورد تفقد قرار می‌دهد. ساعتها به کناری ایستادم تا مراسم تمام شد.

ساعتی پس از رفتن مردم، مردی از درون درخت بیرون آمد و شروع کرد به جمع آوری غنائم جهل مردم.

سراغ مرد رفتم. نزدیک بود از ترس قبض روح شود.

گفت: کیستی؟

گفتم: من از طایفه جهال نیستم، ولی چرا با این مردم این چنین می کنی؟!

گفت: سزای مردمی که نه فکر می کنند و نه تعقل، همین است.

به روستا رفتم و طبق رسمشان، شب را در خانه بزرگ مهمان شدم.

از او پرسیدم: داستان این درخت چیست؟

آن مرد بزرگ دهها حدیث و قصه بر اثبات کرامات درخت گفت و مدعی شد که این همان درخت است که خدا با موسی از درون آن سخن گفت... گفتم: ای مرد، خداوند خالق و صاحب اشیاء است و قادر متعال و بر همه ذرات احاطه دارد و پیامش را به بندگان خاصش از طرق مختلف می رساند. این چه ربطی به این جادو دارد؟

به من فرصتی ده تا فردا این حقه بازی را رسوا سازم و با او هم سوگند شده و اسرار آن مرد را گفتم.

چند روزی در خانه‌اش مخفی شدم تا روز موعود که مجدداً مردمان برای سخنرانی درخت جمع شدند.

مقداری آتش و هیزم تهیه کردم و با بزرگ روستا به کنار درخت آمدم و فریاد زدم: ای شیطان، از آن درخت بیرون می آیی یا تو را با درخت بسوزانم؟ مقداری آتش و دود راه انداختم. ناگهان مرد از میان درخت بیرون پرید و رسوا شد. مردم که سالها سال دچار جهل و حماقت بودند، درخت را با تبر قطع و هیزمش کردند.

آری وقتی جامعه‌ای با دست خودش بتهایی می سازد، نمی تواند به راحتی به آنان پشت کند و خودش هم آنها را باور می کند. اوهام دست ساخته برایشان حقیقت می‌شود و عده ای که منافعی از این طریق دارند، هراسان و سینه چاک از این بتها حمایت می کنند.

در آموزه‌های دینی داریم که بت پرستی حرام است. این بتها را می‌توان به هر چیزی نسبت داد. هر چیز که ما را از حقیقت دور نگه می‌دارد و به خرافات و اوهام پیوند می‌زند نوعی انحراف است.



بعضی آدمها دنیا رو زیبا می کنند

آدمایی که هروقت ازشون بپرسی چطوری؟ میگن خوبم. وقتی می‌بینن یه گنجشک داره رو زمین غذا می‌خوره، راهشون رو کج می کنن که اون نترسه و نپّره. اگه حتی یخ بزنن، دستت رو ول نمی کنن بذارن تو جیبشون.

آدمهایی که با صد تا غصه تو دلشون بازم صبورانه پای درد دلات می‌شینن.

همینها هستن که دنیا رو جای بهتری می کنن

مثل اون راننده تاکسی که حتی اگه در ماشینش رو محکم ببندی بلند میگه: روزخوبی داشته باشی... آدمهایی که توی اتوبوس وقتی تصادفی چشم درچشمشان می‌شوی روبرنمی گردوند، لبخند می‌زنند وهنوز نگاه می کنند.

دوستهایی که بدون مناسبت کادو می‌خرند و میگن این شال پشت ویترین انگار مال تو بود. یا گاهی دفتر یادداشتی، کتابی...

آدمهایی که ازسرچهارراه، نرگس نوبرانه می‌خرن و با گل میرن خونه.

اونایی که غم هیچکس رو تاب نمیارن و تو رو به خاطر خودت میخوان و خلاصه در یک کلام، بامعرفتن.

ای کاش میشد این آدمهارو قاب کرد و به در ودیوار شهر زد. بیایید ما هم خوب باشیم. هر جایی هستی با هر حالی، یه لبخند بچسبون گوشه لبت. هم خوشگل‌تر میشی، هم این لبخند باعث میشه لبخند گوشه لب اطرافیانت بشینه.



درزندگی آموختم

آموختم، تلافی کردن از انرژی خودم می کاهد.

آموختم، گاهی از زیاد نزدیک شدن فراموش می‌شوی.

آموختم، تا با کفش کسی راه نرفتم راه رفتنش را قضاوت نکنم.

آموختم، گاهی برای بودن باید محو شد.

آموختم، دوست خوب پادشاه بی تاج و تختی است که بر دل حکومت می کند.

آموختم، از کم بودن نترسم. اگر کم باشم شاید ولم کنند ولی زیاد که باشم حیفم می کنند.

آموختم:
برای شناخت آدمها یکبار بر خلاف میلشان عمل کنم.



انگیزش

تا حالا شده به خاطر ترس از شکست خوردن بیخیال آرزوهات بشی؟

شده به خودت بگی من از پسش بر نمیام؟... شده بگی اگه تلاش کنم و بهش نرسم چی؟... اگه وقت و هزینه‌م هدر بره چی؟

اگه همه بفهمن دارم تلاش می کنم و آخرش شکست بخورم چی؟

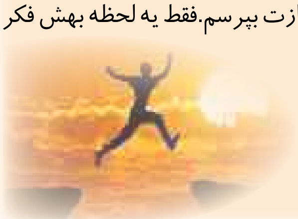
اگه کلی انرژی بذارم و تهش هیچی نباشه چی؟ اگه نشه چی؟...

یه لحظه گوش کن به من... میخوام یه سوالی ازت بپرسم. فقط یه لحظه بهش فکر کن، اگه بشه چی؟... اگه بشه چی؟

اگه بشه چی؟... کمتر منفی بافی کن.

کمتر بگو نمیشه!

یه بار به این فکر کن که اگه بشه چی میشه!



هر روزی که در آن نافرمانی خدا نشود عید است

●امام علی(ع)

ایران و جهان

❋فرمانده معظم کل قوا در دیدار فرماندهان و مسئولان نیروی انتظامی: عملکرد نیروی انتظامی باید همراه با درایت و اعتماد آفرین باشد

❋پیکر آیت‌الله شاهرودی در جوار حضرت معصومه(س) آرام گرفت

❋رئیس‌جمهوری هنگام ارائه لایحه بودجه ۹۸ به مجلس: بودجه ۹۸ متناسب با تحریمهای ظالمانه آمریکا تنظیم شده است

❋ظریف در مصاحبه با فونیکس چین: آمریکاییها در شرایط تهدید ایران نیستند

❋مظاهریان معاون امور مسکن و ساختمان وزیر راه و شهرسازی: هدف دولت ایجاد تعادل در بازار مسکن است

❋۱۱۰ شرکت اروپایی برای تعامل نفتی با ایران اعلام آمادگی کردند

❋سفر مخفیانه و چند ساعته ترامپ به عراق خشم مقامات بغداد را برانگیخت

❋سردار جعفری فرمانده سپاه: سطح زندگی در ایران از بیشتر کشورهای منطقه بالاتر است

❋توزیع مواد پروتئینی با قیمت مصوّب در تعاونیها و فروشگاههای زنجیره‌ای آغاز شد

❋کلانتری رئیس سازمان حفظ محیط زیست: برای حفظ محیط زیست باید در سیاستهای کلان تجدیدنظر کنیم

❋جهانگیری معاون‌اول رئیس‌جمهوری بر تسریع در اعطای تسهیلات اشتغال روستایی تاکید کرد

❋شورای امنیت ملی آمریکا درخواست ترامپ برای خروج آمریکا از افغانستان را رد کرد

❋نخست وزیر ایتالیا: صادرات سلاح به عربستان را متوقف می کنیم

❋"شویگو" وزیر دفاع روسیه: مدرن‌ترین و کارآمدترین ارتش جهان را داریم

❋آلمانیها در یک نظرسنجی خواستار کناره گیری زود هنگام مرکل شدند

❋پوتین دستور ممنوعیت حضور نوجوانان روسی در اعتراضات را صادر کرد

❋مسکو و لندن، برای بازگرداندن دیپلماتهای یکدیگر به توافق رسیدند

❋عمرالبشیر رئیس جمهوری سودان: دست معترضان سودانی را قطع می کنم و از قدرت کنار نمی‌روم

❋تغییرات مهم سیاسی در کابینه سعودی؛ ملک سلمان عادل الجبیر (وزیر خارجه) را برکنار و ابراهیم العساف را جانشین وی کرد

❋نماینده مجلس کره جنوبی از مردم به دلیل اهانت به کارمند فرودگاه عذرخواهی کرد

❋آنکارا: اجازه دسترسی آمریکا به سامانه "اس ـ ۴۰۰" را نمی‌دهیم

رضا کیان

سناریوی جدید در افغانستان

"محمد اشرف غنی" رئیس جمهوری افغانستان با صدور دو حکم جداگانه "ویس احمد برمک" وزیر کشور و "طارق شاه بهرامی" وزیر دفاع این کشور را برکنار و به جای آنها "امرالله صالح" و "اسدالله خالد" را معرفی کرد. اسدالله خالد رئیس سابق امنیت ملی افغانستان به عنوان وزیر دفاع و همچنین امرالله صالح که وی نیز قبلا ریاست امنیت ملی افغانستان را به عهده داشت، به عنوان وزیر کشور انتخاب شده اند.

این تغییرات در بدنه دولت وحدت ملی افغانستان در حالی صورت می گیرد که تنها ۵ ماه تا آغاز انتخابات ریاست جمهوری افغانستان باقی مانده است لذا گزینش چهره‌های سیاسی و سرشناس در پست های دولتی از سوی اشرف غنی تلاش برای جلب حمایتهای سیاسی پنداشته می شود.

با توجه به اینکه رئیس جمهوری افغانستان با چالشهای بزرگی در این کشور روبروست و ناکامی‌هایی در زمینه سیاسی و امنیتی داشته است اکنون با وخیم‌تر شدن شرایط در افغانستان به نظر می‌رسد، آغاز و مالکیت روند صلح می‌توانست احیای سیاسی و شاید پیروزی غنی در انتخابات آینده ریاست جمهوری را تضمین کند.

این در حالی است که طالبان در نشست اخیر این گروه در امارات متحده عربی حاضر به گفت‌وگو با تیم مذاکره کننده افغانستان نشد. طالبان بارها نشان داده است که دلیلی برای مذاکره با غنی نمی‌بیند و ضمن "دست نشانده" خواندن دولت، ترجیح می‌دهد تا با بازیگران بزرگ بین‌المللی از جمله آمریکا به طور مستقیم گفت‌وگو کند.

از دیگر سو اقدامات بازیگران بزرگ جامعه جهانی برای ارتباط مستقیم با طالبان و دور زدن دولت غنی نیز از جمله مواردی است که سبب نگرانی رئیس جمهوری افغانستان برای حفظ جایگاه خویش در دولت وحدت ملی افغانستان شده است. به طور مثال روسیه و آمریکا اخیراً بدون مشارکت فعال دولت افغانستان با طالبان مذاکرات مستقیم داشته اند.

آمریکا و روسیه با ارتباط مستقیم با طالبان قادرند تا منافع ژئوپلتیک خود را پیش ببرند و با برگزاری مذاکرات مستقیم، نشان می‌دهند که کابل را به عنوان دولتی ضعیف می‌بینند که قادر به برگزاری روند صلح نیست؛ بنابراین جامعه جهانی، به رهبری آمریکا و روسیه بدون در نظر گرفتن دولت افغانستان رهبری مذاکرات را به جای کابل به عهده می گیرند. به عبارت دیگر، اگر روند صلح با روند کنونی ادامه پیدا کند ضعیف‌تر شدن دولت افغانستان را در پی خواهد داشت که در نهایت

خروج مشکوک آمریکا از سوریه

هیچ کس تا الان نمی‌داند چرا دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری آمریکا ناگهان تصمیم گرفت نیروهای آمریکایی را از سوریه خارج کند؟ چرا این همه خرابی به بار آمد و چرا نیروهای بیش از ۱۵ کشور سلاحهای مدرن خود را در کشتار ملت سوریه به کار گرفتند؟

تصمیم آمریکا برای همه ناگهانی بود، آیا آمریکا ناگهان فهمید که ضروری است فوراً خود را از دره خون سوریه خارج و گروههای نظامی دیگر غرق در این تراژدی را تنها رها کند؟

همه می‌دانیم که آمریکا پیمانی به ظاهر بین‌المللی را در جنگ علیه سوریه رهبری می کرد در حالی که بسیاری از کشورهای متحدش در این پیمان مواضع یکسانی با خود ایالات متحده نداشتند. آیا عقب نشینی نیروهای آمریکایی از سوریه مجازات اتحادیه اروپاست برای اینکه امانوئل مکرون، رئیس‌جمهوری فرانسه به فکر ایجاد ارتش اروپایی به دور از توصیه‌های آمریکا افتاده است؟

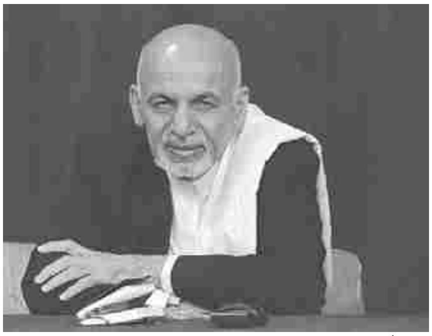
ناتو بدون اوکراین

پرونده عضویت اوکراین در ناتو همچنان مفتوح است! مقامات آمریکایی و دیگر اعضای پیمان آتلانتیک شمالی همچنان اصرار دارند که شرایط عضویت اوکراین در این پیمان نظامی و دفاعی جمعی فراهم نیست. این در حالی بود که در سال ۲۰۱۴ میلادی، زمانی که مداخله مستقیم واشنگتن و کشورهای اروپایی، منجر به بروز بحران مزمن امنیتی در کییف و دیگر شهرهای اوکراین شد، بسیاری از معترضان تصور می کردند که وعده های واشنگتن و ناتو در خصوص عضویت اوکراین در این مجموعه محقق می‌شود.

امروز اوکراین به کشوری از اتحادیه اروپا رانده و از ناتو مانده تبدیل شده است. اوکراین از سال ۲۰۱۶ میلادی درخواستی مبنی بر عضویت در ناتو را مطرح کرده بود که همزمان با موافقت پارلمان آن کشور روبرو شد. با این حال، برخلاف آنچه بسیاری از طرفداران غرب در اوکراین تصور می کردند، ناتو فرش قرمزی در برابر کییف در این خصوص پهن نکرده است. ترس از افزایش تنشهای ناتو و روسیه (در صورت عضویت اوکراین در پیمان آتلانتیک شمالی) ریسک پذیری سران ناتو را در این مورد افزایش داده است. چنین قاعده ای در خصوص گرجستان نیز صدق می کند.



توافق حاصل شده را نیز زیر سوال می‌برد.
از دیگر سو انتخاب "زلمای خلیل زاد" به عنوان نماینده آمریکا در امور صلح افغانستان چندان خبر خوشایندی برای دولت وحدت ملی افغانستان نبود. خلیل‌زاد هنگامی که فرد اول آمریکا در افغانستان بود، بر تقویت دولت مرکزی افغانستان و حفظ نظام سیاسی این کشور چنان متمرکز بود که تقریباً روزانه با "حامد کرزای" رئیس جمهوری وقت افغانستان دیدار می کرد و به وی مشورت میداد. ایجاد ارتش ملی و مهار جزیره‌های قدرت، مبارزه علیه تروریسم و حمایت از دموکراسی افغانستان، در صدر برنامه‌های خلیل‌زاد قرار داشت اما وی همچنین مراقب بود که شیرازه سیاسی در افغانستان از هم نپاشد.
خلیل‌زاد در کتاب "**فرستاده**" درباره آنچه سازندگان در برابر خرابکاران می‌خواند، با اشاره به تضعیف فرماندهان محلی که مناطق نیمه مستقلی در اختیار خود داشتند، می‌نویسد: "هیچ جنگ‌سالاری به اندازه ژنرال دوستم، کرزای را خشمگین نمی‌ساخت. کرزای چندبار تصمیم گرفت دوستم را بازداشت کند، ولی هربار به وی مشورت دادم که توازن قدرت در شمال را مد نظر داشته باشد و با احتیاط عمل کند."
به‌نظر می‌رسد این "توازن" و این "احتیاط"، با تضعیف دولت مرکزی افغانستان پس از انتخابات جنجالی ۲۰۱۴ و تلاش اشرف غنی برای برداشتن دانه‌درشتهای تاثیر گذار (که برخی آنها را جنگ‌سالار می‌نامند) از صحنه سیاسی، برهم خورده است. غنی با به حاشیه راندن بسیاری از رهبران سیاسی و جهادی، اختلافات سیاسی را به اوج خود رسانده؛ به گونه‌ای که کمتر می‌توان از چهره‌های بانفوذ سیاسی کسی را در نزدیکی غنی مشاهده کرد.
برخی معتقدند که حیطه وظایف خلیل‌زاد در افغانستان شامل "وحدت ملی، انتخابات و روند آشتی ملی" است. این است که معرفی خلیل‌زاد در چنین شرایطی، به‌معنای ناکامی دولت افغانستان در تامین این سه هدف قلمداد می‌شود. شاید از این روست که کاخ ریاست‌جمهوری افغانستان بیانیه رسمی برای استقبال از خلیل‌زاد منتشر نکرد. دولت وحدت ملی افغانستان به رهبری اشرف غنی در هیچ یک از این زمینه‌ها دستاورد ملموسی نداشته است.
"عبدالله عبدالله" رئیس اجرایی و شریک وی در دولت وحدت ملی، "عطا محمد نور" رئیس اجرایی حزب جمعیت، ژنرال "عبدالرشید دوستم" معاون اول ریاست‌جمهوری، "احمدضیاء مسعود" معاون پیشین ریاست‌جمهوری، "حنیف اتمر" مشاور امنیت ملی، "محمد محقق" رهبر حزب وحدت مردم افغانستان و ده‌ها چهره سیاسی دیگر تا مرز بد و بیراه گفتن به غنی پیش رفته و شکافهای قومی و نژادی را بیش از هر وقت دیگر نمایان کرده‌اند.



بالا گرفتن بی‌سابقه خشونتها، کشتار کورکورانه و پیشروی طالبان تا حدی که آمریکا می گوید تقریباً بر نیمی از خاک افغانستان تسلط پیدا کرده‌اند و تمایل نداشتن طالبان به مذاکرات با دولت، نشان می‌دهد که باور آمریکا به دولت وحدت ملی افغانستان برای اداره امور، بیش از پیش کمرنگ شده است. در شرایط کنونی اشرف غنی تلاش می کند تا از افراد متفاوت در دولت استفاده کند و اقدام در تغییر چینش دولت وحدت ملی و عزل برخی مهره‌ها در ساختار دولت نیز تلاشی است از جانب وی تا بتواند وضعیت را به نفع خود بهبود بخشد. بسیاری از تحلیلگران نیز معتقدند که اسدالله خالد و امرالله صالح هر چند تجربه خوبی در نهادهای امنیتی دارند اما در سمتهای وزارت دفاع و وزیر کشور موفق نخواهند بود، به همین دلیل این اقدامات بیشتر کاربرد انتخاباتی دارد تا اصلاحات.

پرسش بعدی این است که تکلیف روسیه و پایگاههای نظامی‌اش در سوریه و هزاران سرباز روسی که در حال حاضر در حال جنگ با داعش در شهرهای سوریه هستند، چه می‌شود؟ در این شکی نیست که عقب نشینی نیروهای آمریکایی از سوریه خلاء امنیتی و نظامی و سیاسی به وجود خواهد آورد، بویژه که این عقب نشینی برای همه ناگهانی بود، همچنین این اقدام فرصت بزرگی را در اختیار نیروهای روسی می گذارد و از طرفی عنان ترکیه را باز می کند تا هر آن چه می‌خواهد در سوریه مرتکب شود.
عقب نشینی نیروهای آمریکایی معادلات جدیدی را با واقعیتهای سیاسی جدید نه تنها در برابر سوریه بلکه در برابر تمامی طرفهای خاورمیانه، در راس آنها، اسرائیل قرار خواهد داد که طمعهای بسیاری در سوریه، این وطن امت عربی، دارد.
عمر البشیر، رئیس‌جمهوری سودان اخیراً از سوریه دیدن کرد که این نخستین دیدار یک رئیس‌جمهوری کشوری عربی از این کشور از آغاز بحران سوریه محسوب می‌شود. همچنین اخباری شنیده می‌شود مبنی بر اینکه برهم احمد صالح، رئیس‌جمهوری عراق نیز قصد دارد به زودی سفری به دمشق داشته باشد، آیا عقب نشینی



نیروهای آمریکایی از سوریه را می توان بازگشت جهان عرب به سمت سوریه دانست؟ اگر چنین است، شرایط چنین اتفاقی چیست؟

صورت مسأله در قبال آنچه در اوکراین می گذرد چندان پیچیده نیست. فرستاده ویژه آمریکا در اوکراین در گفت‌وگو با یک روزنامه اوکراینی تاکید کرده است که کی یف از آمادگی لازم برای عضویت در ناتو برخوردار نیست. این اظهارات، به شدت برای "پترو پروشنکو" رئیس جمهور اوکراین و همراهانش گران تمام شده است. در ماههای اخیر و با تشدید منازعات روسیه و اوکراین، پروشنکو خواستار حمایت تمام عیار اعضای ناتو از کی یف شده بود. همچنین پروشنکو نسبت به وقوع جنگ میان روسیه و اوکراین هشدار داده بود.
در چنین شرایطی کی یف بار دیگر به درهای بسته‌ای برخورده است که آتلانتیکی‌ها از سال ۲۰۱۴ میلادی تاکنون در برابر اوکراین ایجاد کرده‌اند. نماینده آمریکا در این خصوص عنوان کرده است: "اوکراین هنوز نتوانسته شرایط مورد درخواست ناتو برای عضویت در این سازمان را به دست آورد، به همین منظور باید تا زمان تحقق درخواستها در صف انتظار پیوستن در ناتو باقی بماند."
در هر حال به نظر می‌رسد ماجرای عضویت اوکراین در ناتو، تا سالیانی دراز به دغدغه جدی در حوزه سیاست امنیتی و سیاست خارجی این کشور تبدیل شود. اظهارت مقامات آمریکایی نشان می‌دهد که چراغ سبز برخی مقامات ناتو به کی‌یف در خصوص پیوستن به این مجموعه نیز حالتی صوری داشته است. چندی پیش ناتو در وبگاه خود جایگاه اوکراین را به رتبه "کشور متقاضی" ارتقا داد؛ اقدامی که به عنوان اولین گام در آغاز فرایند رسمی عضویت این کشور در سازمان پیمان آتلانتیک شمالی به شمار می‌رود. علاوه بر اوکراین، نام گرجستان، بوسنی و هرزگوین و مقدونیه نیز در این فهرست قرار داده شده بود. فراتر از آن، پترو پروشنکو نیز وضعیت خوبی در نظرسنجیهای عمومی در اوکراین ندارد. نظرسنجیهای صورت گرفته در این کشور نشان می‌دهد که در صورت برگزاری انتخابات، پروشنکو در برابر همه نامزدهای بالقوه انتخاباتی بازنده خواهد بود. در این میان پروشنکو روی ارسال سیگنالهای مثبت (در خصوص پیوستن اوکراین به ناتو) از سوی کشورهای غربی حساب ویژه باز کرده بود. از این رو مواضع اخیر نماینده آمریکا در امور اوکراین، نوعی پشت پا به پروشنکو نیز محسوب می‌شود.

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

بوی بد سیاست در ارتفاع ۱۸۰۰



حادثــه رانندگی برای اتوبوس دانشــجویان دانشــگاه آزاد، در بهترین و مجهزتریــن واحد این دانشــگاه، غم بزرگی بود که حتی حادثه تلخ ســوختن چند دانش آموز خردسـال در مدرســه‌ای از سیســتان و بلوچستان را هم از نظرهــا دور کرد. در روزهای نخســت پــس از حادثه نه، ولــی پس از مدتی عذرخواهی رؤسـای دانشگاه انجام شد اما زمانی که علت این حادثه تلخ برای ذهن مردم ســوال شد، باز هم بوی بد سیاســت فضا را پر کرد. اظهارنظرهای سیاســی از سوی سیاستمداران، تنهاســاعاتی پس از درگذشت چندین جوان ایرانی در این حادثه آغاز شــد. اظهارنظرهایی که به احتمال فراوان قرار بود، خون ریخته شــده ده دانشجوی دانشگاه آزاد را برای رنگین کردن یک جناح سیاســی مورد استفاده قرار دهد، البته در این شــرایط همان دو گروه شناخته شــده در طول ســالهای پس از انقلاب هم در دو سوی این اظهارنظرها بودند. آنها که امروز با نامهای اصلاح طلب و اصولگرا شــناخته می‌شــوند و هر کدام طی ســالهای گذشــته و امروز، برای دوره‌ای، سکاندار دانشگاه آزاد و تصمیم گیرنده درآمدهای هنگفت این دانشــگاه و دانشجویان بوده‌اند. در سالهای نه چندان دور، رؤســای دانشــگاه از نزدیکان جناح اصلاح طلب بودند، در همان دوران برای واحد علوم و تحقیقات دانشــگاه آزاد که در زمینی بسیار بزرگ و در ارتفاع بســیار بالا از سطح دریا ســاخته شده، تصمیماتی گرفته شد تا حمل ونقل دانشــجویان از ورودی تا ارتفاعات بالا، با ســاخت تله کابین ساماندهی شــود. پروژه‌ای که مدیران جدید دانشــگاه می‌گویند، نزدیک به ۵۰ میلیارد تومان هزینه برای دانشگاه در برداشته است. زمانی که سوال می‌شود چرا این پروژه بزرگ به سرانجام نرسید هم مدیران قبلی مدعی می‌شوند، گروه سیاسی مقابل، اجازه افتتاح ســریع پروژه را نداد تا افتتاح پروژه به نام مدیران مربوط به گروه اصلاح‌طلب تمام نشــود. گروه مقابل اما بلافاصله اشکال می‌گیرد که چگونــه با صرف این هزینه گزاف همچنــان در دوره مدیریت اصلاح طلبان، وضعیت حمل و نقل در این واحد دانشگاهی سر و سامان نداشته و خود را وارث مدیریت ضعیف دوره قبلی معرفی می‌کنند!

امــا زمانی که پس از چند روز از وقوع حادثه، ســرانجام رئیس دانشــگاه

مدیران ناز یــا ناز مدیران



هجده نفر از نمایندگان اســتان اصفهان اســتعفا کرده‌اند و درباره استعفای خود هم اینطور توضیح می‌دهند که در بودجه ســال آینده پیش بینی مناسبی برای رفع معضل کم آبی در این اســتان و خشــکی زاینده رود و شرایط سخت کشــاورزان و زمینهای تشــنه مانده آنها نشــده، پس تمام نمایندگان استان اصفهان تصمیم به استعفا گرفته‌اند. ایشان به این نتیجه رسیده‌اند که آخرین ابزار فشــار بر دولت و مجلس برای فرار از شرایط بد فعلی در استان اصفهان، رها کردن کرسی وکالت مجلس است.

البته این استعفا هنوز مورد بررسی رئیس مجلس قرار نگرفته و قرار بر این بود تا با رایزنیهای این نمایندگان از تصمیم خود برگردند. این در حالی اســت که یکی از نمایندگان اثرگذار مجلس هم، تنها چند روز پس از اعلام استعفای دسته جمعی نمایندگان استان اصفهان خبر از استعفای وزیر بهداشت می‌دهد، اســتعفایی که هنوز با موافقت رئیس‌جمهور روبرو نیســت و دلیل آن، گلایه وزیر از مبلغ اندکی اســت که برای بخش بهداشــت در بودجه سال آینده در نظر گرفته شــده است. هرچند وقتی رقم بودجه را در اعداد لایحه بودجه نگاه می‌کنید، رقم بزرگی برای بخش بهداشــت کنار گذاشته شده، ولی به هر حال وزیر بهداشــت معتقد اســت با این اعداد، آنچه در ذهن و قلب ایشــان است، برای مجموعه تحت فرماندهی ایشــان فراهم نمی‌شود و به این نتیجه رسیده اســت که اگر قرار است در ســال ۹۸ با این مقدار پول بخش بهداشت جامعه اداره شــود، بهتر اســت فرد دیگری این وظیفه را بر دوش کشد و این پزشک عزیز خود را قادر به ادامه کار با این پولهای اندک نمی‌بینند. خبرهایی هم رسید که عدم حضور وزیر در جلسه هیات دولت به دلیل بیماری بوده و خواسته شد که موضوع اســتعفا چندان جدی گرفته نشــود، ولی نماینده تهران در مجلس شورای اسلامی، همچنان اصرار دارد که وزیر بهداشت استعفا داده‌اند. یادمان هم هست که این وزیر روزگاری جزء محبوب‌ترین اعضای کابینه بود چرا که با اختصاص بودجه‌ای بسیار سنگین به بخش سلامت، طرح تحول سلامت را آغاز کرد و برخی خدمات پزشــکی با قیمتی کم در کوتاهترین زمان به مردم عرضه شــد. طرحی که به مرور از تب و تــاب افتاد و زمانی که پولهای بزرگی

مشت زنان!

گروهی از روزنامه‌های کثیرالانتشــار پژوهشی کرده و به اعداد قابل توجهی دســت یافته‌اند. اینکه در ده ســال گذشــته در ایران تعــداد پرونده‌های نزاع ودرگیریهای منجر به ضرب و جرح به ۶ میلیون پرونده رســیده که بسیاری از آنها حاصل کم طاقت شدن برخی هموطنان ماست. از بحثی ساده درباره جای پارک یا بر هم زدن صف یا بیان کلمه‌ای ناهنجار و زشت تا اتفاقات بزرگتر! ولی شــاید نکته جالب این اعداد، در رقم بزرگ نزاعها نباشد، بلکه آنجایی بیشتر به چشــم می‌آید که مطابق این گزارش، از ایــن ۶ میلیون پرونده نزاع و درگیری، نزدیک به دو میلیون پرونده مربوط به بانوان محترم ایرانی اســت! بیشــترین اســتانهایی که پرونده‌های نزاع بانوان در آنها گزارش شــده به ترتیب تهران، خراســان رضوی، اصفهان و فارس بوده‌اند که به نظر می‌رســد پرجمعیت‌ترین شــهرهای کشــور هم در همین اســتانها قرار دارد و به این ترتیب هرچه مقدار جمعیت در مراکز شــهری بیشــتر شــده، مقدار نزاعها و درگیریهای منتهی به



آزاد در مقابل دوربینها آمد و عذرخواهی کرد، باز هم نتوانست از ارتباط این حادثه با مدیریت قبلی چیزی نگوید و آنها را هم شریک مسئولیت این حادثه اعلام نکند. ماجرا در کمال تعجب مانند بازی پینگ پنگ ادامه داشت و مدیر دیگری که بسیار اهل سیاست است، مسأله را باز هم مربوط به زمانی می‌داند که اداره دانشگاه توسط مدیرانی که به جناح اصولگرا نزدیک بوده‌اند، انجام می‌شده و اینکه ایشان با فشارهای فراوان سیاسی و غیر سیاسی، با وجود مخالفت مدیران مربوط به گروه اصلاح طلب، طرح توسعه دانشگاه علوم و تحقیقات، در موقعیت مکانی فعلی، یعنی ارتفاع بالای ۱۸۰۰ متر از سطح دریا را اجرا کرده‌اند بی آنکه توجهی به ممنوعیت ساخت و ساز در این ارتفاع وجود داشته باشد یا عنایتی به تبعات ساخت این سازه‌های مرتفع کرده و برای دانشجویانی که قصد رسیدن به آنها را دارند، فکری بکنند.

مدیریت سرمایه بزرگ انسانی و مالی دانشگاه آزاد اسلامی در چند سال گذشته چندین بار بین دو گروه سیاسی جابجا شده و امروز هر حادثه‌ای از این دانشگاه به جای آنکه مدیران را به فکر جبران گذشته و جلوگیری از حوادث آینده اندازد، ایشان را در کمینگاه سیاسی قرار می‌دهد که حتی سقوط اتوبوس آغشته به خون چندین دانشجو را ابزاری قرار می‌دهند برای پیروزی سیاسی بر رقیب بخصوص که کمتر از یک سال تا انتخابات مجلس آینده باقی مانده و مخدوش شدن چهره سیاسی رقیب در این ماهها می‌تواند طعم خوش پیروزی در انتخابات را برای جناح مقابل به دنبال آورد، طعمی که به بوی بد خون آغشته است.

برای ادامه اجرایش به آن اختصاص پیدا نکرد، دیگر نه چندان خبری از خود طرح بود و نه محبوبیتی که اجرای این طرح برای وزیر تازه استعفا داده به همراه آورد. رئیس شورای شهر تهران هم چند روز قبل در صحن علنی این شورا زمانی که با ناهمراهی یکی از اعضا مواجه شد و رفتار ونظر آن عضو را شایسته خود و صحن جلسه شورای شهر ندید، اقدام به ترک جلسه و رها کردن صندلی ریاست کرد، هرچند پس از دقایقی از این ترک صندلی، اندک اندک و دوباره به روی همان صندلی نشست.

در آغاز دهه چهارم انقلاب اسلامی ظاهراً آفتی به جان برخی مدیران ایران افتاده و ایشان پس از سالها تجربه کاری و استفاده از مزایای مدیریتی و چاره جویی برای مشکلات کشور، حال که به روزهای سخت تحریم شدید آمریکا علیه ایران رسیده ایم، روش جدیدی برای مقابله با بحرانها به دست گرفته‌اند؛ "**ترک صندلی ریاست**"!نمایندگانی که به نشانه اعتراض مجلس را رها می‌کنند و وزیری که به علامت اعتراض استعفا می‌دهد و رئیس شورایی که به اعتراض از صندلی برمی‌خیزد و جلسه را ترک می‌کند، گویی افراد دیگری در میان مدیران هستند که باید فکری به حال گره‌های پیش آمده کنند، افرادی که نه رئیس شورا هستند، نه وزیر و نه نماینده مجلس!

به نظر می‌رسد وقت آن رسیده که به این مدیران ارجمند یادآوری کرد، اگر تحمل دشواریهای مدیریت را نداشته‌اند، پذیرش مسئولیت از سوی ایشان بسیار از تصمیمی که امروز گرفته‌اند اشتباهتر بوده است.

ضرب و جرح بانوان هم افزایش داشته است و جالب اینکه خوشبختانه روند این درگیریها و تشکیل پرونده‌ها، از سال ۱۳۹۱ تا ابتدای سال ۱۳۹۷، کاملاً کاهش داشته و این نشان از آرامتر شدن شرایط اجتماعی و اقتصادی دارد، ولی در کمال تاسف از ابتدای سال ۱۳۹۷ که التهابات اقتصادی و اجتماعی هم افزایش داشته‌اند، بار دیگر تعداد پرونده‌های درگیریهای زنانه در ایران سیر صعودی داشته است. حتماً کارهای پژوهشی کاملتری در این باره می‌تواند از سوی مراکز تحقیقاتی دیگری انجام شود که نتیجه گیری را دقیقتر خواهد کرد، اما این نکته غیرقابل انکار است که افزایش جمعیت شهرها و فشارهای اقتصادی اخیر، تحمل برخی بانوان ایرانی را به پایان رسانده و آنها که باید تبلیغ کننده آرامش و احترام باشند، گاه خود بسیار محتاج محیطی امن و آرام می‌شوند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مشق شب این هفته!

درهفته‌ای که گذشت، فضای مجازی وحقیقی آکنده بود از گفتارها و نوشتارها پیرامون مشق شب و فرصت‌جویی و غنیمت گیری برخی بانیان و ناشران کتب کمک‌درسی. هریک از گفته‌ها و نوشته‌ها از زاویه خاصی نظر کرده بود و برآیند همه آنها تقریباً واکنشی معترضانه به این ماجرا بود. اما این ماجرا دو وجه میمون و نامیمون داشت. وجه مبارک آن بود که مشخص شد، هنوز و همچنان، چشم و گوش مردمان و بلکه نخبگان به اظهارات و بیانات بزرگان دین و مراجع است و اینگونه نیست که در میان مردم التفاتی به مواضع این بزرگان نباشد. اگر فردی مورد اقبال و سندیّت مردم نباشد، سخنانش، چه مقبول و چه نامقبول، مورد توجه قرار نمی‌گیرد؛ که حرف زیاد است و گوینده و نویسنده فراوان؛ اما کلام الملوک است که مُلک و ملتی را متوجه خود می‌کند، و این وجهه مثبت و مبارک این واقعه بود. اما روّیه نامیمون این ماجرا آن بود که کسانی هم از آب گل آلود ماهی ستاندند و عقده گشودند و تیغ زبان به بی‌مهری آختند، بلکه غیظ تاریخی خود را عیان کنند و شأن مرجعیت را به چالش کشند. این گروه چه بسا همان کسانی‌اند که عوامانه هر سخنی را از هر "یاردان‌قلی‌بیگی" در فضای مجازی بازنشر می‌دهند و حکمتها(!) را منسوب و غیرمنسوب، زبان به زبان می‌پراکنند، که مثلاً فلان صوفی قونیه‌نشین و یا نوعارفی ظهور کرده در برزیل و آرژانتین ببینید چه گفته و چه‌ها سروده! پای می‌کوبند و دست می‌افشانند که: ای آدمیان! شنیدید که چه گفت؟ آری:

اگر باران به کوهستان نبارد   به کوهستان نبارد دست باران!

وجلّ‌الخالق از این همه کلمه حکمت!

باری؛ این قلم نیز در وقت خود و به هنگام، در جایی و شاید زودتر از همگان بر این ماجرا واکنش نشان داد و سهل است که صاحب این قلم در یک دهه گذشته جزء اولین نفراتی بود که هشدارهایش را بر چنین روزی با گفتار و نوشتار به دفعات عیان کرد و البته اصلاً خوشحال نیست که پیش بینیهای ناخوشایندش امروز نمایان شده است.

غیر مستقیم از سوی بزرگ این جماعت، یعنی ناشران کمک درسی به این حقیر پیامی رسید بدین مضمون، در زمانی که در بسیاری از شهرهای نابرخوردار، معلم و کتاب درسی درست و درمانی وجود ندارد، کتب کمک درسی جبرانی ست بر این نقیصه، تا بچه‌های محروم و نابرخوردار در مناطق بی‌بهره از عدالت آموزشی از حضور در دانشگاه وانمانند و عزیزان ناشر به رسالت عدالت گستری آموزشی خود عمل کرده باشند. مرا نمی‌رسد که در مورد نیت کسان قضاوتی آورم و یا ذهن آدمیان را بخوانم و یا از موج جنجالهای ژورنالیستی سواری بگیرم. نیت بانیان بین خودشان و خدایشان و وجدانشان؛ قضاوت در مورد شخص ایشان نیز با هر که باشد، قطعاً در عهده من نیست. آنچه رسالت معلمی کوچک اما تجربه‌اندوخته همچو من است، دیدن و ارزیابی نتایج آن نیتهاست، که نیت، گیرم خیر بوده، نتایجش نه تنها خیر نبوده که شرورش به وضوح غالب بوده است.

محرومیت دانش آموز سراوانی و بشاگردی و برازجانی هر چند ناگوار است، اما چاره‌اش در استخوان گذاری لای زخم نیست. دانش آموزی که معلم ندارد و از کتاب درسی رسمی نمی‌تواند استفاده کند، به طریق اولی از کمک درسی نیز طرفی نمی‌بندد؛ جز آنکه در فشار روانی و استرس زایی کتاب را می‌خرد و بهره‌اش را هم نمی‌برد. وانگهی، انصاف دهند: چه تیراژی از این کتب به دست آن سراوانیان و برازجانیان می‌رسد؟ و چه تیراژی در پایتخت و استانهای برخوردار توزیع و فروش می‌شود؟

تازه، استدلال فوق- پر کردن خلأ معلم با کتب کمک آموزشی- زمانی می‌تواند مسموع افتد که اصل رویکرد "حل‌المسائل گرایی" در آموزش را بپذیریم و بر این روش به لحاظ پژوهشی و تخصصی صحه بگذاریم.

القصه، جریان دم‌خروس تجارت آموزشی در دو دهه اخیر عیان‌تر از آن است که بتوان قسمهای حضرت عباس را به راحتی هضم و باور کرد؛ هرچند- تأکید می‌کنم- بیش از آنکه دلمشغول نیت بانیان این ماجرا باشم، جداً نگران نتایج این روند هستم که از قضا این نتایج، هم در صحنه مدارس و هم ساحت دانشگاهها عیان است و بیش حاجت به بیان نیست.

برای انسان چقدر زشت است که اسیر و ذلیل میل نفسانی خود شود ● امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

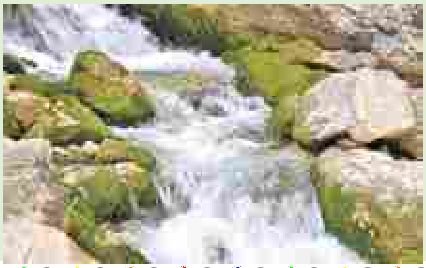
روستای ماندگان

ماندگان از روستاهای تماشایی استان اصفهان است که در جنوب غربی این استان و در فاصله ۶۰ کیلومتری شهرستان سمیرم، در جوار روستاهای سیور و علی آباد قرار دارد. حدود ۱۰۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. عده ای از جمعیت روستا در سالهای قبل به دلیل کمبود برخی امکانات و همچنین شغلهای اداری به شهرهای اطراف مهاجرت کرده‌اند. مردم روستا بیشتر به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند. عمده ترین محصول روستا، سیب درختی است. سیب روستای ماندگان از جمله لذیذترین سیبهای کشور است که مردم آن را با نام سیب سمیرم می شناسند. انواع سیب از جمله سفید و قرمز، سیب گلاب، سیب گلاب کهنز و سیب عروس در این روستا به بار می آیند. از دیگر محصولات روستا می توان به انگور، هلو، گردو، گیلاس و بادام اشاره کرد.

ماندگان روستایی سر سبز در منطقه ای کوهستانی با آب وهوایی خوش و مطبوع و مکانی تفریحی با جاذبه‌های گردشگری و کوهنوردی است. در جنوب روستا می توان ارتفاعات پربرف را مشاهده کرد که منظره ای زیبا به روستا بخشیده است. به دلیل ارتفاع روستا، در تابستان نیز هوا خنک و مطبوع است و چشمه‌ها نیز پر آب می‌شوند و جریان رود طراوت دوباره ای به روستا می بخشد. از دیدنیهای طبیعت منطقه می توان به دره ماندگان اشاره کرد که در نزدیکی روستا و در جنوبی ترین موقعیت استان اصفهان قرار دارد و برای رسیدن به این موقعیت باید بعد از اصفهان، شهرضا، سمیرم، جاده یاسوج نرسیده به روستای قره و کمی بعد از جاده روستای بی بی سیدان جاده ای که از طرف دست چپ سرازیر می شود حرکت کرد. این مسیر زیبا از منطقه سیور گذر می کند. از تنگه ماندگان می توان به تعدادی از قله های غربی دنا دست یافت. همچنین می توان در قالب یک برنامه یک و نیم روزه به روستای آب ملخ رفت.

آبشار تنگه رودقر دیگر دیدنی این روستا است. این آبشار در حاشیه روستای ماندگان قرار دارد و ارتفاع آن حدود ۲۰ متر است. رود شکل گرفته دراین تنگه، حاصل ذوب شدن یخچالهای دره لای‌نخود، خرسان بزرگ و کوچک، کاسه قلات بزی و دهها چشمه دیگر است. رودخانه قر در







روستای نیوشت

نیوشت از روستاهای نواحی مرکزی شهرستان ساوه در استان مرکزی است و در فاصله ۲۵ کیلومتری غرب ساوه قرار دارد. نیوشت نزدیکترین روستای کوهستانی است که باغهای آن در دل دره‌ها به طور وسیع گسترش یافته است. این روستا در جوار بقعه تاریخی امامزاده عبدالله (ع) از فرزندان امام موسی کاظم(ع) واقع شده است.

بر اساس آخرین آمار ۳۴۹ نفر در این روستا زندگی می کنند. مردم روستا به گویش ترکی صحبت می کنند. این روستا حتی در فصل تابستان هم آب و هوایی مطلوب و دلچسب دارد.

وجه تمایز روستای نیوشت با سایر روستاهای اطراف، پراکندگی باغات و گستردگی زمینها و طبیعت کوهستانی و دشتی آن است.

معماری خانه‌های روستای نیوشت که بر فراز تپه ساخته شده اند، به ماسوله شمال شباهت زیادی دارد. تعدادی از برجهای دیده بانی روستا هنوز هم استفاده شده و برقرار هستند. بافت قدیمی روستا بر فراز تپه‌ای نه چندان بلند قرار دارد که گرداگرد آن با دیوارها و برجهای دیدبانی محصور شده ولی با گذشت زمان مقدار زیادی از این دیوارها و برجها تخریب شده و قسمت کمی از دیواره جنوبی هنوز پابرجاست. با توجه به اسناد و کتب تاریخی موجود، ساکنان قبلی روستای نیوشت در چند نقطه از این منطقه اسکان داشته‌اند اما برای برقراری امنیت بیشتر در برابر دزدان تصمیم به تمرکز در نیوشت فعلی گرفته و دور تا دور روستا را دیوار کشیده و بر فراز برجها مراقب گذاشتند تا بتوانند خارج از قلعه را دیده بانی کنند. این قلعه مانند ارگ بم از دو قسمت عمومی و ارگ تشکیل شده که ارگ در قسمت بالایی تپه و در وسط قلعه قرار داشته و در بین اهالی، به نام قلعه معروف بوده و در گذشته‌های نه چندان دور حاکمان محلی در این مکان سکونت داشته‌اند. متاسفانه این بنا بشدت تخریب شده است.

اما شهرت اصلی این روستا به بادامهای لذیذ آن است که سبب شده نیوشت را به روستای بادامهای کوهی هم بشناسند. دامنه‌های مشرف به باغات روستا پوشیده از درختان بادام کوهی است که در زبان محلی ارجین نامیده می‌شود. کوههای روستاهای اطراف از چنین پوششی بی‌بهره‌اند و از فراز قله در شرایط مساعد آب و هوایی، دماوند خودنمایی می کند.

از دیگر جاذبه‌های تاریخی متعدد روستا، مسجد قدیمی روستا است که در ضلع شمالی آن قرار دارد و به صورت گنبدی احداث شده است. حمام







روستای نامق



روستای نامق از توابع شهرستان کاشمر در استان خراسان رضوی است که در ۳۲ کیلومتری شرق شهر کوه سرخ قرار دارد. ارتفاع این روستا از سطح دریا حدود ۱۷۶۵ متر است و اقلیمی معتدل و نیمه‌خشک، با زمستانهای سرد دارد. این روستا از شمال غرب به کوه سرخ، از جنوب به کوه سرسفیدار و دره اولی سوکو و از غرب به تپه عبدالحسن محدود می‌شود. جمعیت روستا ۸۳۷ نفر است که به زبان فارسی و با لهجه محلی سخن می گویند. مردم روستا به کشاورزی و تولید صنایع دستی اشتغال دارند و از مهمترین صنایع دستی روستا، فرشبافی است. فرشهایی با طرحها و نقوش تخت جمشید و گل کشمیری را می توانید در این روستا ببینید. از دیگر سوغاتیهای روستا باید به انواع لبنیات محلی و قالی اشاره کرد. عده ای از مردم روستا هم به تولید ابریشم اشتغال دارند.

روستای ییلاقی نامق در ناحیه سر کوهی استقرار یافته و بافت مسکونی متراکمی دارد، بیشتر خانه‌های آن در یک طبقه با سقف مسطح و پنجره‌های کوچک ساخته شده‌اند. مصالح به کار رفته در ساخت خانه‌ها شامل سنگ، آجر، خشت، سیمان و آهن است. معماری سنتی روستا، بسیار ساده و قابل توجه است.

این منطقه از چشم اندازهای زیبایی برخوردار است که در کنار دشتهای سرسبز و خرم و مراتع زیبا و حاصلخیز، منظره ای بی‌نظیر ایجاد کرده‌اند.

این منطقه میزبان انواع گلها و گیاهان دارویی از جمله آویشن، گل گاو زبان، گل ختمی و دم گاو است. طبیعت اطراف روستا محل زندگی جانورانی همچون روباه، خرگوش، گرگ، پلنگ و کبک است. از دیگر جاذبه های طبیعی آن می‌توان مزارع کله باغیف کلاته حسین آباد، کلاته شازده و علی آباد را نام برد.

جالب است بدانید شیخ احمد جامی، عارف قرن ششم قمری در این روستا زاده شده بود. از جاذبه های گردشگری این روستا، قبر پدر شیخ احمد جام نامغی است که در ۵۰۰ متری روستا و در دشتی سرسبز و زیبا قرار دارد. کاریز قدیمی، آسیابهای آبی، کمر قلعه و ارگ روستا از دیگر دیدنیهای آن هستند.

مردم روستای نامق در اعیاد ملی و مذهبی به جشن و شادی و در ایام محرم و شهادت ائمه به سوگواری می‌پردازند و در آستانه تحویل سال نو، نان می‌پزند، زیرا معتقدند که در هنگام تحویل سال، هر خانه‌ای باید پر از نان باشد. موسیقی سنتی و نواها و ترانه‌های محلی، بویژه در مراسم جشن و شادی و عروسیهای روستا رواج دارد.

حتماً از اشکنه، کالجوش، انواع آش و کباب و نان محلی روستا هم بچشید. این روستا از طریق شهر کاشمر با جاده ای آسفالته قابل دسترسی است.

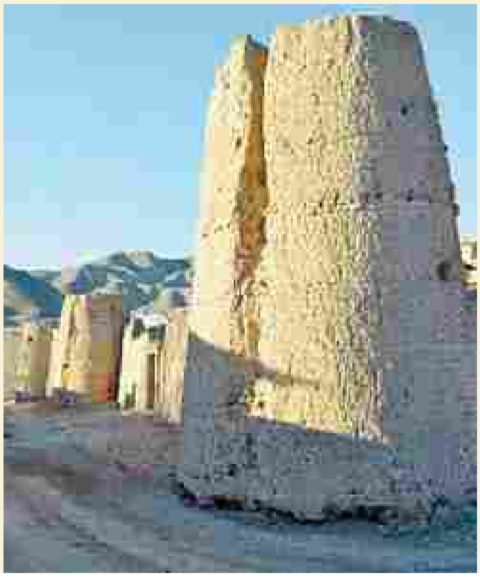
گزارش از محمدعلی بهوند یوسفی - رامهرمز



محل تنگ رود قر تشکیل آبشار می‌دهد. هر ساله تیمهای کوهنوری برای صعود به قله کل قدویس و قله قلات بزی که از قلل شناخته شده ارتفاعات دنا هستند، از این مسیر استفاده می کنند.
از روستای ماندگان در مجرای تنگ رود قر می‌توان به تنگ لای نخود صعود و همه قله‌های جبهه شمال غربی را فتح کرد.



خزینه‌ای روستا نیز از دیگر آثار تاریخی بر جای مانده است. این حمام قدیمی که بنایی تاریخی است مورد غفلت قرار گرفته و هر از چند گاهی قطعاتی از آن فرو می‌ریزد.
تپه‌ای باستانی به نام یار قلعه، دیگر جاذبه این روستا است. این تپه در یکی از باغات روستا به نام یوزک قرار دارد. این تل خاکی در گذشته‌های دور یک بنا یا قلعه بوده است. اهمیت چنین تپه‌های باستانی، در حفاری و کشف عتیقه‌ها و اشیای قدیمی از جمله ظروف سفالین است.



حکمت در خوی است که ریشه آن در قلب است و میوه آن در زبان

● بطلمیوس



گشت‌وگذاری درفضای طنزمجازی!

از: مصطفی گلیاری

ترمز بریده‌ها

عجیبِ هفته:

نه استعفا دادند نه مثل ژاپنی‌ها عذرخواهی کردند ولی بعد از واژگونی اتوبوس، کل دانشگاه را تعطیل کردند. اینها استعفا بده نیستند حتی با اینکه بازنشسته هستند و رهبر معظم انقلاب فرمود اخراج شوند، چارچنگولی به میزشان چسبیده‌اند. عجیبش اینجاست که اگر اینها کاری از دستشان برمی‌آمد، وضع کشور اینطور نبود با این حال چون هر کی هر کیست، بازنشسته‌ای که در طول خدمتش فایده‌ای نداشته، هنوز سر میزش نشسته و به دلیل ضعف مدیریت و سواد پایینش، روز به روز به کشور آسیب می‌خورد...

آرزوی هفته:

کاش من یک پتو بودم و روی تخت می‌ماندم و یکی دیگر می‌رفت دنبال کار و بدبختی‌ها

سؤال هفته:

چرا اون وقتایی که دلار ارزون بود و جنسا گرون نبود، بازم وضع من خوب نبود؟

ثبت احوال گفته فقط تا آخر امسال مهلت دارین کارت ملی‌تون رو عوض کنین. المسألهٌ: اگه عوض نکنیم، چکارمون می کنین؟ اسم ما رو از لیست ایرانیها پاک می کنین؟ شایدم بشیم شهروند آزاد. شایدم نذارن از کارت بانکی استفاده کنیم یا ازدواج کنیم و یا طلاق بگیریم. پیشنهاد می کنم کسانی رو که کارت ملی‌شون رو نتونستن عوض کنن، به عنوان برده بفروشن. اینجوری هم ارز وارد کشور میشه هم اونا میرن خارجه و خارج ندیده از دنیا نمیرن.

پیش‌بینی هفته:

دولت پیش‌بینی کرده که سال آینده از محل جرائم رانندگی چهار هزار میلیارد تومان درآمد خواهد داشت... به نظر شما میشه جرائم رو پیش‌بینی کرد؟ بیشتر شبیه خفت‌گیریه.

هفته پیش نماینده سراوان گفته بود اگه امروز من کوتاه بیام، فردا نوبت شماست. افراد مغرض در تفسیرش گفته‌اند «منظورش این است که اگر با چوب روی سر ملت نایستیم، فردا شما هم نمی‌توانید به یک کارمند معمولی بگویید گ.. نخور!» نماینده ... که خانم است، گفته «کسانی که رأی نداده‌اند، حق ندارند شکایت کنند اگر صدایشان در بیاید، خودم آنها را خفه می کنم.» منابع غیررسمی گفته‌اند کسی جرأت نکرده حرف این خانم را تفسیر کند. خِدا جان این خانمشونه وای به حال مرداشون!

صدای شمارش اسکناس هنگام گرفتن حقوق از دستگاه خودپرداز:

دکترها: ترررررر. مهندسها: تررررر.

وزرا و معاونها و نماینده‌ها و نورچشمی‌ها و مدیرعاملها و مدیرکل‌ها و ژن خوبها و...: تررررررررررررررررر.

کارمندها: تر... و من: زارت!

یک بنده خدایی تازه کار بود. فیلترشکن هم نداشت. کامنت گذاشته بود تو اینستا که شما با چی میرین تلگرام.

جوابها رو ببینین:

با صلوات / با توکل بر خدا / با رمز یا مولا / با تکیه بر باورهای ملی / با خطوط حمل‌ونقل عمومی / با عرض پوزش / با اجازه بزرگترا / با نظر خاص مسئولین / با دعای خیر بابام / با آرزوی موفقیت برای همه / با آژانس / با زیرشلواری...

خدا نکنه آدم واسه جواباش محتاج اینا بشه.

هدهد باعث ایمان آوردن و نجات امتی شد. مورچه مسیر یک لشکر را تغییر داد. کلاغ به انسان یاد داد مردگان خود را چگونه دفن کنند. پرنده ابابیل لشکریان کفار را درهم کوبید و خانه کعبه را نجات داد. نهنگ پیامبر خدا را در شکم خود جای داد. پشه نمرود را کشت. .... خدایا برای ما هم جانداری بفرست تا نجاتمان بدهد.

فیلمی از جکی چان از تلویزیون خودمون پخش شد که یه تیکه‌شو یادشون رفته بود سانسور کنن. بی‌درنگ همه مسئولین آن بخش صدا و سیما اخراج شدند.

حالا این را هم بخوان:

اتوبوس چپ می کند، هواپیما سقوط می‌فرماید، قطار از ریل بیرون می‌نوازد، کشتی غرق می‌شود، مدرسه آتش می گیرد اما نه کسی برکنار می‌شود نه کسی استعفا می‌دهد و نه هیچی. انگار اولویت اول مسئولین ما نگاه نکردن به صحنه‌های ... است. در همین رابطه جکی چان بیانیه‌ای منتشر کرد:

«این فیلم توسط افراد مغرض با ترفندهای رایانه‌ایِ تحریف، برش، و همگام‌سازی کلمات تهیه و منتشر شده و اگر امروز کوتاه بیایم، فردا نوبت مرحوم بروسلی است. من تا پای عزل ریاست صدا و سیما ایستاده‌ام و اگر برکنار نشود، از او عذرخواهی می کنم.»

نمی‌دانم چرا معترضین متوجه نیستند که آقای ولایتی خیلی گرفتار است و چندین و چندتا مسئولیت دارد. ایشان وقت نمی کند به این زودیها تکلیف ترمزهای بریده شده را روشن کند. ایشان با اینکه بیشتر از هفتاد سال دارد، مثل ده تا جوان دارد کار می کند... ای خِداااا یعنی تو این کشور هیچ نهادی نداریم که مثل میرغضب راه بیفته و حال افراد خوش اقبالی رو بگیره که کلی مسئولیت دارند؟

در خبرهای مجازی گفته شد که ماشین رئیس دانشگاه آزاد زد توی دانشجوها. بعداً تکذیب شد و گفتند همانطور که در عکسها و فیلمها دیدید، مدل آن ماشین با ماشین رئیس دانشگاه فرق می کند و ماشین به یکی از کارمندان دانشگاه تعلق داشت که می‌خواست رد شود ولی دانشجویان سر راهش تحصن کرده بودند و با آنها بگومگو کرد و خواست از بین آنها عبور کند ولی فریادی وحشتناک شنیده شد. دو دانشجو هم مصدوم شدند و دانشجویان در بیان این حادثه اغراق کرده‌اند.

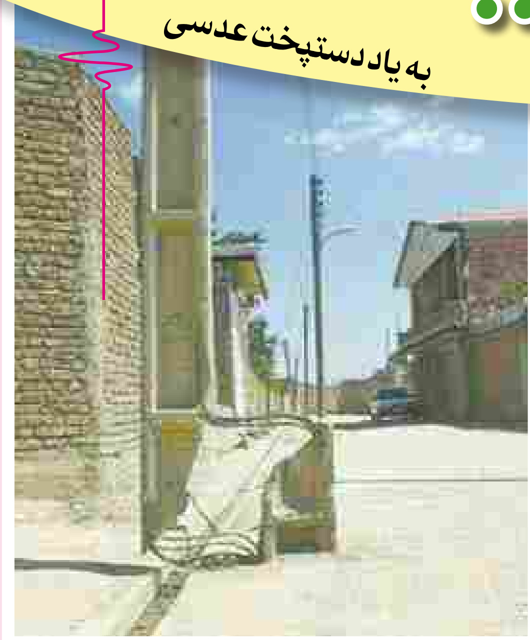
یک حکایت تاریخی:

سینوهه می گوید از گورستانی می گذشتم. پیرزنی را دیدم که روی چند گور سوگواری می کرد. پرسیدم اینها قبر کی هستند؟ گفت این گور شوهرم است. آن یکی گور برادرم و این دو تا گورهای پسرهایم هستند. عموهایم هم در آن گورها هستند. سینوهه می گوید پرسیدم اینها چرا مرده‌اند؟ پیرزن گفت ببر آنها را کشته. اینجا زیاد ببر دارد. گفتم پس چرا از اینجا نمی‌روید؟ گفت: آخر اینجا رئیس‌جمهوری دادگر و کاردرست دارد... حالا فهمیدین چرا از اینجا نمی‌ریم؟

به نظر می‌رسد ترمز ماشینها اشکالی ندارد. این ترمز برخی مسئولین است که بریده و تخته گاز دارند رو به سوی بحران کشور می‌تازند.

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی



زاغچه و مرغ عشق

خوانندگان عزیز بگوسیب تا حالا چندین عکس فرستاده‌اند که شبیه این بوده‌اند: یک تیر چراغ برق که پوسیده و فرسوده شده و کسی برای تعویض آن کاری نکرده. یاد سهراب سپهری افتادم که گفت "هیچکس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت." شاید هم دلیلش این است رؤسای اداره‌جات تعویضات، به خودشان می گویند حالا زاغچه مگه چیه که تحویلش بگیریم. زاغچه هم بلا نسبت شبیه حکایت جماعتی هستند که ده برابر زیر خط فقر و ده برابر بالای خط صبر زندگی می کنند. مسئولین چرا غصه تیر چراغ برق فرسوده و پل خراب و ساختمان ضعیف و اتوبوس ترمز بریده و قطار لکنتی و هواپیمای لکنتی‌تر را بخورند؟

در حقیقت انگار پولی را که از بیت‌المال باید خرج مردم کنند، پول خودشان است و حیفشان می آید. راست هم می گویند با این اوضاع گرانی اگر بیت‌الاموال را خرج آنها کنند از کجا بیاورند برای جوجه مرغ عشق خودشان ماشین و ویلا بخرند؟ مردم بی‌انصاف شده‌اند و حواسشان نیست که فرق است میان مسئول و مردم معمولی. خدا خواسته که او مسئول بشود و ما رعیت. با خواست خدا که نمی‌شود مخالفت کرد و با همین منطق کود کانه سر رعیت را شیره می‌مالند و فلسفه جبر و سرنوشت را رواج می‌دهند تا آنهایی که زیر گور فقرند هم بگویند خدایا شکرت، راضی به رضای تو هستیم.

ربط است میان چشمک و ریزش کوه



اگر بچه شمال باشید یا در این مسیر بسی رفت‌وآمد کرده باشید، زیاد دیده‌اید که کوه ریزش کرده البته مسئولین تابلوسازی هم سر راه همه کوهها تابلو زده‌اند: "خطر ریزش کوه" و همین برایشان کافی است تا رفع مسئولیت کنند. اگر هم کسی وارد این مسیر شد و یک قلوه سنگ خورد توی ملاجش، مسئول می گوید ما که گفته بودیم خطر ریزش قلوه سنگ. و تو وقتی وارد چنین راهی می‌شوی، هی یاد گناهانت می‌افتی و زیر لب می گویی: "خدایا توبه که اون روز به اون دختره متلک گفتم. خدایا توبه که اون روز تو صف نونوایی نوبت اون بچه‌هه رو گرفتم. خدایا توبه که یه اسکناس بی‌گوشه به نونوایی انداختم. خدایا توبه که اون شب یواشکی بقیه پیتزا رو خوردم و صبح به همه گیر دادم که کی پیتزا رو خورده..." و از خدا می‌خواهی که کوه ریزش نکند و از این جاده‌ی صراط، سالم بگذری. بعدش که سالم گذشتی و کوه بعد از عبورت ریزش کرد، به خودت می گویی اگه قراره خدا واسه یه متلک گفتن و یه دروغ پیتزایی کوه رو به ریزش وادار کنه، پس چرا واسه سلاطین گناهکاران و اختلاسیون و مردم فریبان و کشور خراب کنها چیزی ریزش نمی کند؟ با این اوصاف اگر کوه سراندیب هم ریزش کند، باز هم کم است. و چون این کوه و اورست و دماوند و کلیمانجارو هنوز ریزش نکرده‌اند، نتیجه می گیریم که کوه به دلیل گناه مردم ریزش نمی کند بلکه دلیلش گناه مسئولین ضد ریزش است. یعنی اگر راهها را درست کنند و برای کوهها حصار بگذارند، ریزش هم تمام می‌شود. خیزش هم تمام می‌شود.

گرمای عاشقانه



در این شهر هزار لایه از اینجور عکسها هم زیاد می‌شود گرفت. هوا که سرد می‌شود کودکان کار سر چهارراهها دستهای کوچک خود را با گرمای اگزوز گرم می کنند. جلو بعضی از ساختمانها پنجره‌هایی روی زمین هست که گرمای پارکینگ یا موتورخانه را بیرون می‌دهد. کارتن‌خواب خوشبخت کسی است که یکی از این پنجره‌ها را صاحب شود. هرچیز گرمابخشی که مجانی باشد، برای مردم فقیر غنیمت است. در این عکس هم می‌بینید که رفتگر شهر سردش شده و خودش را به تنور مرغ بریان چسبانده. هیچ باانصافی هم نیست که بگوید آقا بیا داخل گرم شو یه پرس شام هم مهمون ما باش. و اگر پرسید به حساب کی؟ بگویند به حساب خدا. یک روزی دیوژن حکیم با چراغ همی گشت گرد شهر و گفت دارم دنبال آدم می گردم. حالا باید با نورافکن فوق خورشیدی بریم بگردیم. احتمالاً هم دیوژن بهمون میگه نگرد گشتم نبود. در همین شهری که خیلی‌ها ندارند بخورند، افرادی هستند که برای جشنهای مختلف بهترین سالنها را رزرو می کنند. بعضی‌ها هم تکه‌های تمیز گوشت و مرغ را در بسته‌بندی مخصوص می گذارند و برای پاپی‌ها و پیشوهای کوچه می‌برند. کاش یکی بود که به پولدارها فرهنگ یاد میداد که به جای جشنهای گران ختنه سوران و تولد و سالگرد و روکم کنی، چند دیگ غذای ساده بخرند و به خیابان‌خوابها بدهند. ما بهتر است به فکر اصلاح خودمان باشیم و از مسئولین گرسنگی انتظار نداشته باشیم دلشان برای گرسنگان خودمان بسوزد. **حکایت**: گدایی به خوابگزاری گفت: خواب دیدم با پشکل شتر بورانی می‌پختم. خوابگزار گفت یک دلار بده تا تعبیر کنم. گدا گفت مردک من اگه پول داشتم با بادمجون بورانی می‌پختم. درحقیقت دوران "شتر در خواب بیند پنبه دانه" گذشته و داریم خواب بورانی‌های عجیب می‌بینیم.

داستان زندگی

محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

ساز شادی...

براساس سرگذشت شیرین - ۲۱ساله از تهران

Tayebakbarzadeh124@yahoo.com



سر و صدا برای چند لحظه خوابید و خانه ساکت شد، اما هق هق شادی که دوباره شروع شد، مادرمان مثل همیشه که هر وقت عصبانی می‌شد، ایل و تبار شیطان را به رگبار می‌بست، "لعنت بر شیطان" فرستاد و رو کرد به خواهر بزرگم و گفت: "توعاشق شدی، خانواده‌ات باید تاوان پس بده؟"

برادر کوچکترم "**شایان**" که هنوز مدرسه هم نمی‌رفت و هشت سال از من کوچکتر بود پرسید: "مامان... عاشق شدن یعنی چی؟" مادر به شادی که تازه بیست سالش شده بود نگاه کرد و جواب شایان را داد: "عاشق یعنی خریّت... یعنی حماقت!"

شایان با همان شیرین زبانی‌اش ادامه داد: "یعنی آبجی شادی خر شده مامان؟"

مادر جوابش را نداد و رو به شادی گفت: "حالا عاشق شدی، قبول... دیگه دروغ واسه چی گفتی؟ از داشتن چنین پدری خجالت می کشی؟"

شادی اشکهایش را پاک کرد و گفت:

"من غلط بکنم از بابام خجالت بکشم. منظور من شغلشه... خب وقتی "**دارا**" از من پرسید پدرت چکاره‌ست، چی باید می گفتم؟ اصلاً خود شما جای من بودی چی می گفتی مامان؟!"

مادر انگار داشت در ذهنش دنبال پاسخی برای سوال فرزند بزرگ می گشت که برادر بزرگترم "**شاهین**" که سال آخر دبیرستان بود پوزخند زد و به جای مادر پاسخ شادی را داد: "خب راستش رو می گفتی. می گفتی پدرم هنرمنده!" مادر سکوت کرد، شادی دوباره به گریه ادامه داد، اما برادر شش ساله‌ام ول کن نبود و گفت: "مامان... دوستام توی محل میگن بابات "هنربنده" نه هنرمند!" شاهین خندید و گفت: "راست میگن، بابا هنربنده که..."

مادر دیگر دوام نیاورد و با پشت زد تو صورت پسر بزرگش و از بازوی پسر کوچکش هم نیشگون سفتی گرفت و گفت: "دوستات غلط کردن با تو که تکرار می کنی" ! شایان که ناله‌اش بلند شد، مادر دوباره رو کرد به پسر بزرگش وادامه داد: "این دفعه اولی بود که دست روت بلند کردم "شاهین"... پس یادت باشه تو هم دفعه آخرت باشه که در مورد پدرت اینطوری حرف می‌زنی...!"

شاهین انگار خود را مستحق این "تودهنی" می‌دانست که به مادر اعتراض نکرد، اما دق دلی‌اش را خواست سر من خالی کند: "تو مگه فردا مدرسه نداری شیرین؟ بلند شو برو سر درست، چه معنی داره نشستی این حرفها رو می‌شنوی؟"

به دیوار تکیه دادم و گفتم: "وا؟ یکی دیگه عاشق شده، یکی دیگه حرف مفت بچه‌های محل رو به زبان میاره، مامان میزنه تو دهن تو، اون وقت تو به من گیر میدی؟"

شاهین می‌خواست جوابی بدهد که صدای چرخیدن کلید در قفل خانه به گوش رسید و پدر وارد شد. مثل همیشه خسته و "پاکشان" پله‌ها را بالا آمد و داخل اتاق شد و جواب سلام همه را داد و درحالیکه "آکاردئون" بزرگ و سنگینش را به میخهایی که روی دیوار بود آویزان می کرد، به مادر گفت: "توران خانم شیر حمام رو باز می کنی که آب داغ بشه؟ نمی‌دونم از درد کمر بنالم با این بار سنگین یا از درد پا که از صبح تا حالا دارم راه میرم و ساز می‌زنم؟"

مادر مثل فنر از جا پرید و شیر آب حمام را باز کرد و بعد هم لیوانی را از "قوری کوچک" پر کرد و به دست پدر داد و گفت: "گل گاوزبان برات دم کردم آقا سلیمان... زیر همون آب داغ حمام بنشین و بخور تا خستگیت در بیاد..."

پدر لیوان را گرفت، نگاهی به شادی و من و دو پسرش انداخت و لابد می‌دانست مثل چند روز گذشته موضوع بحث چه بوده که اوقات همه تلخ است! لبخندی زد و حرفی نزد و لیوان به دست رفت زیر دوش... تا همین سه هفته قبل که به قول برادرم، یک مرتبه "عاشقیّت" زد به سر خواهر بزرگمان! زندگی ما آرام بود. البته مثل بقیه همسایه‌ها و اکثر مردم مشکل داشتیم و بعضی شبها نیز شامی که مادر درست می کرد آنقدر نبود که سیر شویم، امادلمان خوش بود، لااقل با شغل پدرمان مشکلی نداشتیم! من از شش سال قبل که هشت سالم بود، به یاد دارم که پدرم هر روز مانند پدر بقیه دوستانم و خیلی از همسایه‌ها، صبح زود می‌رفت سر کار و عصر و قبل از غروب هم به خانه برمی گشت.

با حقوقی هم که می‌گرفت زندگیمان می‌چرخید، اما یک روز که اوایل مهر ماه بود و من تازه رفته بودم کلاس دوم، پدر زودتر از همیشه به خانه برگشت و در پاسخ به نگاه نگران مادر گفت: "تعطیل شد... یک ماه حقوق هم اضافه دادند و گفتند خداحافظ. شرمنده‌ات هستم توران جان..."

مادر چند ثانیه با اضطراب به اسکناسهایی که در دست پدر بود نگاه کرد، اما خیلی زود نگاه نگرانش به خنده تبدیل شد و پولها را از پدر گرفت و گفت: "حالا واسه چی عزا گرفتی آقا سلیمان؟ کی از گرسنگی مرده که ما دومیش باشیم؟ باز خدا رو شکر این چهاردیواری بالا سرمون هست و نباید اجاره بدیم. شکم آدمیزاد که هم با نان سیر میشه و هم با مرغ...! پس خدا بزرگه... چند روز که بگردی یک شغل دیگه پیدا می کنی..."

حرف مادرم درست از آب درآمد هم غلط، چرا که پدر تا حدود یک سال بعد هم در چند کارخانه و کارگاه دیگر مشغول به کار شد، اما آنها نیز یا تعطیل شدند یا حقوق نمی‌دادند و... تا اینکه پدر آن تصمیم را گرفت، یعنی یک شب تا صبح با مادر حرف زد و مشورت کرد و فردا صبح راهی بازار شد و یک "آکاردئون" خرید و از آن روز به بعد شد "نوازنده دوره گرد"! هرچند که خواهرم "شادی" و برادرم "شاهین" از همان ابتدا با این شغل پدر مشکل داشتند، اما اوایل نوجوان بودند و رویشان نمی‌شد اعتراض کنند، کمی هم که بزرگ شدند و زبان باز کردند، از ترس مادر جرات نداشتند اعتراض کنند. اینطوری بود که ما کم کم به شغل پدر عادت کردیم. اگرچه درآمدش کم بود و بعضی ماهها در سال هیچ درآمدی نداشت، اما زندگیمان می‌گذشت و خوش بودیم و... تا اینکه خواهر بزرگم با "دارا" که همکلاسی دانشگاهش بود آشنا شد و بعد هم عاشق هم شدند و حالا و پس از یک سال که از آشنایی آنها می‌گذشت، "دارا" می‌خواست با خانواده‌اش به خواستگاری خواهرم بیایند. اول که

این خبر را شـنیدیم همه خوشـحال شدیم، اما وقتی "شـادی" همه چیز را گفت، خانه‌مان شـد ماتم‌سرا! شادی به پدر و مادرم گفت: "من به دارا نگفتم پدرم "نوازنده دوره گرده" بهش گفتم شغل بابا آزاده، البته وضع خانواده "دارا" هم زیاد فرقی با ما نداره... یعنی پولدار نیسـتند، پدرش یه "وانت نیسـان" داره و از کارگاههای سنگبری، واسه ساختمانها و فروشگاهها سـنگ می‌بره و میاره. واسـه همین من راحت بهش گفتم "پدرم دستفروشـه" و اون هم به پدر و مادرش گفته و اونها هم اعتراضی نکردند اما... اما روم نشـد بهش بگم پدرم توی خیابانها می‌چرخه و آکاردئون می‌زنه و مردم بهش پول میدن!"

از همان سه هفته قبل که "شادی" اینها را گفت، دیگر کسی در خانه نخندید! پدر فقط یک جمله به مادر گفت: "هر کاری تـو بگی انجام میدیم توران خانـم، ولی مادر مدام بـه فرزند بزرگش اعتراض می‌کرد و می‌گفت: "خودت دروغ گفتی، خودت هم بقیه راه رو برو و برای دروغت یه راهی پیدا کن!"

شـادی که به بهانه فوت یکـی از اقوام دورمان "دارا" و خانـواده‌اش را راضـی کـرده بود یک ماه دیگر به خواسـتگاری بیایند، پـس از دو هفته فکر کردن، سـه روز قبل راه حلـی را که پیدا کرده بود بـه مادر گفت: "به نظر مـن بهترین راه اینه که این آپارتمان درب و داغون رو بفروشـیم، با مقداری از پولش پدر یه سرمایه درست کنه و دستفروشی راه بندازه و شاید حتی بتونه یه مغازه اجاره کنه و با پول باقیمانده هـم میریم یه منطقه دیگه یک آپارتمان رهن می‌کنیم که هیچکس ما رو نشناسـه. منظورم اینه که اگه خانواده "دارا" واسه تحقیق و پرس و جو در مورد من اومدند، دیگه هیچکس تو محله جدید چیزی در مورد شغل پدر نمی‌دونه و... "

ولی مادر از همان لحظه پیشـنهاد "شـادی" را رد کرد و با عصبانیت گفت: "تو عاشـق شدی... تو دروغ گفتی... اون وقت من و بابات و سـه تا خواهر و برادرت باید آواره بشـیم؟ اصلاً تو که از خانواده همسرت خجالت می‌کشی بگی پدرت چکاره‌ست، غلط می‌کنی که شوهر کنی!"

آن روز هم همین بحث در خانه شـروع شـده بود. حتی موقعی که پدر زیر دوش بود، "شـادی" مخصوصاً و با گریه پیشنهادش را با صدای بلند به زبان آورد تا پد بشـنود. مادر مثل همیشـه داشت دختر بزرگش را سـرزنش می‌کرد که پدر از حمام بیرون آمـد و رو به مادر کرد و گفت: "توران خانم اذیتـش نکن... خب حق داره از "نوازنده دوره گرد بودن" پدرش خجالت بکشه... غصه نخور.

شادی جان. همین فردا میرم به بنگاه سر کوچه می‌سپارم و تا یک هفته دیگه اینجا رو می‌فروشیم و کاری می‌کنیم که تو خوشبخت بشی!"

مادر سـکوت کرد، هیچکس حرفی نزد و فقط شادی به آرامی شروع کرد به اشک ریختن.

آن شـب غیر از من و برادر کوچکم "شـایان" هیچکس شـام نخورد. پدر از خستگی زود خوابش بـرد. من هم از بس زیاد شـام خـورده بودم زود خوابیدم، ولی مادر تا صبح بیدار بود!

فردا صبـح پدر به جای اینکـه آکاردئونش را بردارد و برود در خیابانها سـاز بزند، در خانه ماند که نزدیک ظهر به بنگاه سر کوچه سر بزند.

شاهین ساعت ۷ راهی مدرسه شد. "شادی" هم از فرط شرمندگی و شاید هم خوشحالی، یک کلمه هم حرف نزد و به دانشـگاه رفـت. من که حاضر شـدم تا به مدرسـه بروم، مادرم رو به پدر کرد و گفت: "آقا سـلیمان حالا که امروز خونه هسـتی، پیش "شایان" بمون تا من برم از این صندوق قرض الحسـنه مسجد بپرسـم که چطوری می‌تونیم وام بگیریم تا جهیزیه شادی رو جور کنیم... "

پدر قبول کرد و همراه من از خانه زد بیرون. سر کوچه که رسیدیم و خواستم خداحافظی کنم، مادر گفت: "امروز لازم نیست بری مدرسه. یعنی زنگ اول لازم نیسـت بری، بعد هـم خودم میام غیبتت رو موجّه می‌کنم!" از خوشحالی مدرسه نرفتن شاد شـدم، اما وقتی از مادر پرسیدم "پس کجا میریم"، از جوابـش حیرت کردم که گفـت: "میریم خونه شاه داماد!" و بعد یک تاکسی دربست گرفت و نیم سـاعت بعد جلوی خانه "دارا" که خیلی از محل ما دور نبود پیاده شـدیم. مادر که همان چند ماه قبل آدرس داماد آینده‌اش را از خواهرم پرسیده بود، تا نگاهش به وانت نیسـان آبی رنگ پدر "دارا" افتاد که داشـت سوارش می‌شد گفت: "خوب شد که به موقع رسیدیم. یادت باشه شیرین، از الان تا موقعی که برمی‌گردیم یک کلمه هم حرف نمی‌زنی!"

به مادر "چشـم" گفتـم و لحظه‌ای بعد وقتی مادر خـودش را معرفی کرد، پدر "دارا" که معلوم بود مرد زحمتکشی اسـت خیلی صمیمانه حال و احوال کرد و گفت: "بفرمایید بریم داخل..." ولی مادر گفت: "اتفاقاً می‌خواستم بیرون از خانه باهاتون حرف بزنم... " پدر دارا که "آقا ماشـاالله" نام داشت در ماشین را باز کرد و من و مادر نشستیم. تا ماشین راه افتاد، گفت: "خدای نکرده مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟"

مادر آهی کشـید و گفت: "آقا ماشاالله فقط گوش کن و وقتی حرفام تمام شد، هرچی خواستی بگو..." آقا ماشاالله سـکوت کرد و مادر همه زندگیمان را خیلی کوتاه و مختصر برایش تعریف کرد: "من و آقا سلیمان در شهرسـتان زندگی می‌کردیـم... یه زمین زراعی کوچک داشـتیم که شوهرم با کشـاورزی خرجمان رو درمـی‌آورد. تا چند سـال اول همه چیز خوب بود، اما بعـداً کم کم تـوی اون منطقه به خاطـر بی‌آبی، کشاورزی از رونق افتاد و ما هم مثل خیلی از اهالی اون شهرسـتان، زمینمان رو فروختیم و اومدیم تهران و با همون مقدار پول زمین، یه آپارتمان کوچک در پایین شهر ـ زمانی که هنوز خانه گران نشده بود ـ خریدیم و سلیمان هم رفت سر کار.

شـوهر من مرد کاره و از هیـچ کاری که حلال باشه روبرگردان نیست. چند سال هم تو یه تولیدی کفش کار می‌کرد، اما اونقدر کفشهای چینی ریختند توی بـازار تا صاحـب کارگاه ورشکسـت و اونجا تعطیل شـد. آقا سلیمان دو سه جای دیگه هم رفت سر کار، کارگری می‌کرد، اما همه اون کارگاهها هم یا به دلالی رو آوردن، یا ورشکست شدن! شوهر من هم آدمی نبود که بیکار بمونه تا بچه هاش گرسـنه باشند واسـه همین یه شب به من گفت: "توران، تو میدونی من از بچگی آکاردئون میزدم؟"

راست می‌گفت، حتی تو جشن کوچک عروسی خودمون هم آکاردئـون زده بود. اینطوری بود که از اون روز آقا سـلیمان که قبلاً کشـاورز بود و بعد کارگر، شد "نوازنده دوره گرد... تا الان!"

آقا ماشـاالله مثل کسی که دارد یک فیلم درام می‌بینـد با بهت و حیرت فقط گوش می‌کرد و مادر ادامه داد: "تا اینکه دخترم "شـادی" با پسـر شما آشـنا شد و عاشق هم شـدن و قرار شد شما بیایید خواستگاری، اون وقت بود که دخترم به ما گفت که به "دارا" در مورد شـغل پدرش دروغ گفته، یعنی گفته پدرش دستفروشه! واسه همین الان چند هفته اسـت که پیشنهاد داده که خودمون رو آواره کنیم تا آبروش جلوی دارا و شـما نره. آقا سـلیمان هم دیشـب قبول کرد و امروز می‌خـواد آپارتمان رو بفروشه. البته اگر من یقین داشتم با این کار دخترم خوشبخت میشه حرفی نداشتم. اما این رو میدونم که خورشید همیشه زیر ابر پنهان نمیمونه. اصلاً از کجا معلوم که شـب عروسی یکی از اعضای فامیل ما از دهنش در نره و چیزی نگه...؟ یا شـاید فک و فامیل شما آقاسـلیمان رو تو خیابونها دیده باشند کـه آکاردئون میزنه و ترانه‌های آغاسـی و ایرج و معین و... رو می‌خونه! اون وقت که بدتر آبروریزی میشد. حالا دیگه تصمیم با شما آقا ماشاالله، شوهر من با همین ساز دخترش رو فرستاد دانشگاه و بچه هاش میرن مدرسـه، اما اگه شما فکر می کنین این کسر شأنتونه، بگید. اصلاً ناراحت نمی‌شم!"

آقا ماشـاالله دومین سـیگارش را روشن کرد و چنـد پک عمیق زد و گفت: "شـادی خانم خیلی کار بـدی کرد که دروغ گفت. کار بدترش هم این بود که می‌خواسـت خانـواده‌اش رو در به در کنه. روراسـت بگم که من هم نگرانم که یه روز یکی از اعضای فامیلم شوهر شما رو بشناسه! ولی با خودم فکر کردم اگه یه روز هم چنین اتفاقی بیفته بهشون میگم: "پدر عروسم خلاف که نمی‌کنه؟ دزدی که نمی‌کنه؟ حرام خور که نیسـت؟ پدر عروسم فقط دل مردم رو شاد می‌کنه... درسته توران خانم؟"... بغض مادر شکست و اشک ریخت، من خندیدم...

***

در جشن عروسی کوچک خواهرم و دارا، آنطور که مادر می‌گفت "پدر بهترین آهنگ مبارک باد را نواخت و آقا ماشـاالله هم بهترین "باباکرم" را اجرا کرد...

■

roozhayemandegar.aj@gmail.com

مسیر جدایی

گروه بی‌بازگشت



قبل از اصل مطلب:

محمدرضا شفیعی به سرپل ذهاب که رسید، همراه با چند همرزم قدیمی به گروه بی‌بازگشت ملحق شد. رزمندگان گروه، یک هفته‌ای درست روبروی جبهه مهدی یک به کار گشت و شناسایی از مواضع دشمن ادامه دادند و با عبور از روستای داربلوط که با خط دفاعی ارتش بعث یک کیلومتری فاصله داشت به شناسایی و ثبت سنگرها و تجهیزات دشمن مشغول شدند. بنی‌احمد فرمانده گروه بی‌بازگشت از آنها خواست تا در فرصتی مناسب و با یک حمله پارتیزانی به مواضع دشمن یورش ببرند و ضربه سخت و کاری به ارتش صدام وارد کنند. با اشاره دریکوند مسئول گروه گشت و شناسائی به یکباره رگبار گلوله‌های تیربار و آرپی‌جی روانه مواضع دشمن شد و در چشم برهم زدنی خط دفاعی ارتش صدام را به خاک و خون کشیدند. رزمندگان گروه بعد از این حمله سریع و برق‌آسا بدون اینکه آسیبی ببینند به سرعت به تپه مهدی یک بازگشتند. محمدرضا شفیعی در این شماره از شناسائی گروه بی‌بازگشت سخن گفت و خاطرات آن روزهای ماندگار را این گونه برایمان بازگو کرد...

دلشوره عجیب

بنی احمد با توجه به استقرار تجهیزات و وجود نیروهای بیشتر دشمن و همچنین حساسیت آنها به منطقه، از ما خواست از ادامه کار شناسایی در محور دار بلوط خودداری کنیم و از محور میانی بازی دراز و جلوی "تپه کریم" به گشت زنی وشناسایی مشغول شویم.

باتوجه به دستور جدید، حالا ما روزها پای پیاده از "جبهه مهدی یک" به تپه کریم می‌رفتیم وبعد از استراحت، غروب راهی خط دفاعی دشمن می‌شدیم. راستش را بخواهید به خوبی می‌دانستیم که با وجود دره و درختان بلوط کار سختی پیش رو داریم وبرای رسیدن به خط دفاعی دشمن می‌بایست از محوری دشوار و پرخطر عبور کنیم و هر لحظه در انتظار کمین نیروهای دشمن بودیم که از میان درختان و لابلای تخته سنگها به ما حمله کنند. ولی به هر سختی که بود، با زحمت بعد از گذشت یک هفته، با نفوذ از میان دره و درختان بلوط، به خط دفاعی دشمن رسیدیم، اما حمله در این محور امکان پذیر نبود و می‌دانستیم عملیات موفقی انجام نمی‌شود.

باید کاری می کردیم تا زحمات شناساییهای شبانه بی‌نتیجه نماند و همچنین باید حواس نیروهای دشمن را از تپه مهدی یک منحرف می کردیم.

بنابراین شبی دیگر وقتی به مواضع دشمن رسیدیم فاصله را با دقت محاسبه کردم ومتوجه شدم فاصله ما با دشمن به هیچ وجه با فاصله‌ای که در محور داربلوط با دشمن داشتیم قابل قیاس نیست، ولی هر طور که بود با آرپی‌جی و تیربار، خط دفاعی ارتش بعث را گلوله باران کردیم و به سرعت راه بازگشت به تپه کریم را در پیش گرفتیم.

دوباره گشت زنی و شناسایی‌ها را از محور داربلوط از سر گرفتیم اما این بار بنی احمد از ما خواست از سمت چپ روستا ونزدیک قله ۱۱۵۰ صخره‌ای بازی دراز به جمع آوری اطلاعات و شناسایی ادامه دهیم. دوهفته‌ای رزمندگان گروه بی‌بازگشت شب و روز از میان تپه‌ها عبور می کردند و خود را به نزدیکی مواضع دشمن می‌رساندند و اطلاعات کافی از سنگرها، تجهیزات ونیروهای دشمن به دست آورده بودند.

کار شناسایی که به خوبی پیش رفت، فرماندهی به فکر حمله و ضربه زدن به خط دفاعی دشمن افتاد اما این بار به دلیل تعداد کم نیروهای گروه، امکان موفقیت زیادی نداشتیم و باید تا رسیدن نیروهای جدید صبر می کردیم.

این در حالی بود که حدود ۲۳ رزمنده از اهالی کرج و همچنین شهرهای مازندران در روستای ترکویس مقر گروه، به آموزش مشغول بودند و ما تا آمدن آنها به خط مقدم باید به شناساییها ادامه می‌دادیم.

ساعت، ده صبح را نشان می‌داد **وپرویز دریکوند** آماده می‌شد **به همراه یونس بینائیان وعلی حسین زاده** راهی گشت و شناسایی شوند، که نمی‌دانم چرا دلشوره عجیبی وجودم را گرفته بود و دلم گواهی به رفتن آنها نمی‌داد.

با نگرانی پرویز را که چند قدمی از من فاصله گرفت، صدا زدم و به او گفتم: نمی‌شود امروز از

> **گفتم: نمی‌شود امروز از رفتن به شناسایی خودداری کنید؟! او خنداخند به طرفم آمد و با مهربانی مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: نگران نباش، خدا هرچه بخواهد همان می‌شود!**



جمعی از رزمندگان گروه عملیات بدون بازگشت

رفتن به شناسایی خودداری کنید؟!
او خنداخند به طرفم آمد وبا مهربانی مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: نگران نباش، خدا هرچه بخواهد همان می‌شود!

با رفتن آنها به یکباره غم عالم در دلم جای گرفت و آرام و قرار نداشتم و هر لحظه در انتظار خبر ناگواری بودم و گویی نگرانیهایم در مورد آنها تمامی نداشت و نزدیک ظهر صدای انفجارهای توپ و خمپاره از طرف دار بلوط حکایت از بیشتر شدن آتش توپخانه و خمپاره اندازهای دشمن نسبت به روزهای گذشته می کرد. با شنیدن صدای پیاپی انفجارها که لحظه‌ای قطع نمی‌شد، بند دلم پاره شد! با نگرانی و بی آنکه بدانم چه اتفاقی افتاده است فقط به طرف سنگرهای بالای تپه دویدم.

در اطراف روستای داربلوط دود و گرد و غبار ناشی از انفجار به هوا بلند بود و همین موضوع نگرانی مرا دوچندان کرد و ترسی مبهم و حیرت انگیز همه وجودم را گرفته بود و گیج و منگ در جای خود ایستاده بودم و خیره خیره به روستا نگاه می کردم.

گشت و شناسایی معمولا دو سه ساعتی طول می کشید اما تا ساعت دوبعدازظهر در انتظاری کشنده به سر بردم، خبری از آمدن دریکوند ودونیروی دیگر نشد که نشد. تاب و توان ماندن نداشتم و همراه با دو رزمنده گروه به راه افتادیم و در میانه راه با دوربین، روستا و منطقه را با دقت زیر نظر گرفته بودم تا شاید اثری از دوستان پیدا کنم.

دقایق نفس گیر می گذشت و لحظاتی با نگرانی فکر شهادت آنها در سرم می‌افتاد و به خود نهیب می‌زدم، اما دقایقی بعد با دلواپسی، اسارت آنها به دست دشمن در ذهنم نقش می‌بست و این افکار مزاحم و نگران کننده رهایم نمی کردند.

به آرامی و با احتیاط داخل روستا شدیم و هر لحظه با بیم در انتظار کمین نیروهای دشمن بودیم، ولی امید پیدا کردن دوستان باعث شد از روستا به طرف خط دفاعی دشمن برویم و حدود ۱۰۰ متری از روستا فاصله گرفته بودیم که دگربار با دوربین شروع به جستجو کردم وناگهان با دیدن دو نیروی نظامی که روی زمین افتاده بودند، در جا خشکم زد و اندوهی عمیق در وجودم جای گرفت.

احساس می کردم همه وجودم داغ شده و نای نفس کشیدن نداشتم، گلویم خشک بود و دست وپاهایم می‌لرزید و گیج و منگ نمی توانستم فکر کنم و دوربین همچنان در دستانم بی‌اختیار می‌لرزید و همه چیز از داخل آن تار به نظر می‌رسید. نمی‌دانم کدام یک از دو همرزم چنگی زد و دوربین را گرفت که به خود آمدم وبا سختی توانستم خود راجمع کنم و در دل خدا خدا می کردم زنده باشند.

بدون آنکه از داخل نیزارها بیرون بیایم به آرامی و با احتیاط به آنها نزدیک شدم و آهسته پرویز و یونس را صدا می‌زدم. پرویز ویونس در کنار هم و حسین زاده با کمی فاصله غرق در خون

از روستا به طرف خط دفاعی دشمن رفتیم و حدود ۱۰۰ متری از روستا فاصله گرفته بودیم که دگربار با دوربین شروع به جستجو کردم وناگهان با دیدن دو نیروی نظامی که روی زمین افتاده بودند، در جا خشکم زد


محمدرضا شفیعی، خالد احمد دهراب و سید ابراهیم هاشمی

روی زمین افتاده بودند و صدا یا حتی ناله‌ای خفیف از آنها به گوش نمی‌رسید. بعد با یک چوب بلند که در نیزار پیدا کردم به پای آنها زدم و نامشان را تکرار کردم، اما نه جوابی از آنها شنیده شد و نه حرکتی می کردند. دیگر مطمئن بودیم که با انفجار توپ مستقیم واصابت ترکش هر سه به شهادت رسیده‌اند و اثر کشیده شدن و رد خونی که روی زمین بود حکایت از آن می کرد که پرویز و یونس در لحظات آخر می کوشیدند به هم نزدیک شوند و دستهای هم را بگیرند.

حالا من با بغضی در گلو مانده وچشمانی اشکبار به دنبال راهی برای انتقال پیکر پاکشان بودم، اما با وجود تسلط کامل دشمن بر منطقه این کار آسان نبود. پس با یکی از همرزمان در میان نیزارها پنهان شدیم و از دوست دیگر خواستم به تپه مهدی برود و با بیسیم شهادت دریکوند و دو همرزم دیگر را به بنی احمد اطلاع دهد.

ساعت چهار بعدازظهر را نشان می‌داد که او و یک نیروی گروه از تپه مهدی آمدند و بیسیم را به آنها دادم و برایشان گفتم که همچنان در پناه نیزارها و در سکوت بمانند و در صورتی که نیروهای بعثی به پیکر شهدا نزدیک شدند با آنها درگیر شوند و بی‌درنگ به طرف روستا و از آنجا به سوی خط مقدم رزمندگان به راه افتادیم و خسته و درمانده به تپه مهدی یک رسیدیم و بعد از کمی استراحت از بنی احمد خواستم آمبولانسی راهی تپه مهدی کند.

خورشید همچو من ناراحت و غمگین به آرامی در پشت ارتفاعات منطقه پایین می‌رفت که با چند رزمنده و سه برانکارد به راه افتادیم وخود را به محل پیکر شهدا رساندیم. آن دو همرزم از شنیدن صدای خودرو در پشت تپه گفتند، اما کسی را ندیده بودندوما هم به سرعت دست به کار شدیم و پیکر شهدا را به داخل کانال آوردیم و در آنجا برای لحظاتی گرد و غبار از چهره شان پاک کردم وبوسه بر پیشانی آنها زدم.

چند قدمی در کانال به طرف روستا که حرکت کردیم، ناگهان با شنیدن صدای موتور خودرو توجهم به پشت سر جلب شد و یک جیپ سبز رنگ عراقی در بالای تپه و حدود ۱۵۰ متری ما توقف کرد و نیروهای بعثی از آن پیاده شدند.

توان و قدرتمان را در پاهایمان جمع کرده بودیم وبرانکاردهای حامل پیکر شهدا را با سرعت به طرف جبهه نیروهای خودی حرکت می‌دادیم و سرانجام خسته و درمانده و نفس زنان به هر سختی که بود به تپه مهدی یک رسیدیم.

بعد هم دوستان و همرزمان هر یک با عزیزان خود وداع کردند و پیکر پاک شهدا را در آمبولانس گذاشتیم تا به پشت جبهه منتقل شوند.

آن شب در سنگر رزمندگان گروه بی‌بازگشت غوغایی بر پا شده بود و دوستان با یاد و خاطره عزیزانی که آسمانی شدند سوگوار شدند و با دلی پر از اندوه و چشمانی تر با خواندن قرآن و دعا تا طلوع صبح در غم از دست دادن یاران به سوگ نشستند.

ظلم و پیمان شکنی همیشه به سوی خود انسان باز می گردد • رسول خدا(ص)

قاب ماندگار


عکس: سید مسعود شجاعی طباطبایی

ماشینهای جنگی جهان بسیج شده‌اند. آنها کوههایی ازآهن و فولاد، بارانهایی از آتش و خاکستر، و کوره راههای بلاخیز، انتظار این سوار را می‌کشند. اما مقصدی که او می‌شناسد، عزمی که او در سر دارد، و آتش اشتیاقی که در نگاه او زبانه می‌کشد، تمام معادلات نظامی جهان را بر هم زده است. از این پس دیگر، اسطوره‌ها را در کتابهای کهن نباید جست...



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

جهان در سال ۲۰۱۸

اگر فکر می کنید سال ۲۰۱۸ میلادی، سالی پر از حادثه و اتفاق و در کل سال ناخوشایندی بوده، تنها نیستید. اگر بخواهیم از منظر جهانی به قضیه نگاه کنیم، در عرصه‌های مختلف سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، ورزشی و... در کشورهای مختلف دنیا اتفاقات متعددی رخ داد که هر یک به تیتر اول رسانه‌های دنیا تبدیل شد. در سال گذشته میلادی، جهان شاهد صحنه درگیری، جنگ، بحران اقتصادی، قحطی، کشمکش و آشوب بود و دور از انتظار نیست بحران در سال جدید هم ادامه یابد. در این گزارش برخی از رویدادهای مهم سال ۲۰۱۸ را مرور می کنیم.

بحرانهای انسانی عمیق‌تر شد

بحرانهای ونزوئلا و یمن یکی از غم‌انگیزترین ماجراهای سال ۲۰۱۷ میلادی بود که متاسفانه در سال ۲۰۱۸ هم ادامه یافت و بدتر هم شد. آمارها نشان می‌دهد در چهار سال گذشته، ۲ میلیون و ۳۰۰ هزار ونزوئلایی از کشورشان گریخته‌اند در حالی که میلیونها نفر همچنان در کشورشان زندگی می کنند و هر روز با مشکلات شدید اقتصادی دست و پنجه نرم می کنند. دردسر از رکود اقتصادی شروع شد، رکودی که تورمی شد. ونزوئلا از سال ۲۰۱۳ وارد رکود شد و هر سال بیشتر در آن فرو رفت. همراه این رکود، تورمی در این کشور رشد کرد که در تاریخ کم سابقه بود. و همزمان پول ونزوئلا آنقدر بی‌ارزش شد که مردم هنگام خرید کالا، ناچار شدند به جای شمردن، پول را وزن کنند. از طرفی بهای نفت که نقطه اتکای اقتصاد این کشور بود با سقوط مواجه شد و با ارزانی بی‌سابقه، دست دولت را خالی گذاشت. با اینکه داشتن بزرگترین ذخیره نفتی دنیا مزیت بزرگی است، وابستگی ۹۵ درصدی به درآمد حاصل از صادرات نفت نقطه ضعف بزرگی به حساب می‌آید.

بسیاری از تحلیلگران دلیل فروپاشی ونزوئلا را سوءمدیریت اقتصادی هوگو چاوز و به دنبال آن نیکلاس مادورو می‌دانند که کشور را با بحرانهای متعددی روبرو کرد. مادورو که در انتخابات ماه می مجدداً پیروز میدان شد،



موفق نشده نشانه‌هایی از بهبود را در تورم، کمبود آب و برق و سوءتغذیه ایجاد کند. سوءمدیریت منابع کم کم نادر شدن کالاهای اساسی و دارو را به دنبال داشت و به فاجعه‌ای انسانی منجر شد. حتی به بهانه از دست رفتن شغلهای داخلی از واردات غذا جلوگیری شد تا جایی که در نیمه نخست سال ۲۰۱۶ به نصف رسید. بهای کالاهای مختلف چنان بالا رفت که خرید آن برای خیلی‌ها غیرممکن شد. خیلی زود قتل و غارت ونزوئلا را به یکی از خطرناک ترین مناطق جهان تبدیل کرد. همانطور که اشاره شد، بخشی از شهروندان برای فرار از فقر و فروپاشی اقتصادی و بحران سیاسی کشور خود را ترک کردند. جنگ داخلی یمن که از سال ۲۰۱۵ میان دو جناح که هر یک خود را دولت یمن می‌دانند با همراهی حامیان و متحدان آنها آغاز شد، در سال ۲۰۱۸ وارد چهارمین سال خود شد و اکنون این کشور عنوان بحران‌زده‌ترین کشور دنیا از نظر انسانی را از آنِ خود کرده است. بحران (که با بمبارانهای کور هوایی ائتلاف به رهبری عربستان تشدید هم شده) به جایی رسیده که ۱۴ هزار یمنی بیگناه جان خود را از دست داده‌اند و ۵۰ هزار یمنی در معرض خطر مرگ ناشی از قحطی قرار دارند. بیماریهای فراگیر همچون وبا و دیفتری نیز جان صدها کودک را تهدید کرده است. در سال ۲۰۱۵، به دلیل توسعه‌نیافتگی یمن ۲۰۰ هزار کودک از سوءتغذیه رنج می‌بردند. اما براساس آمارهای یونیسف، میزان سوءتغذیه دوبرابر شده و یمن را به یکی از سه کشور جهان با بالاترین شمار کودکان مبتلا به سوءتغذیه تبدیل کرده است. یکی دیگر از بحرانهایی که زندگی و آینده کودکان بازمانده از جنگ را تهدید می کند، بحران آموزش و پرورش است. در مقایسه با سه سال قبل، نیم میلیون کودک دیگر به کودکان بازمانده از تحصیل اضافه شده‌اند. به دلیل وضعیت نامناسب آموزش در این کشور، آینده تحصیلی ۴،۵ میلیون کودک در معرض خطر قرار گرفته است و می‌توان گفت یک نسل کامل از کودکان یمنی به دلیل عدم آموزش با آینده‌ای تاریک روبرو هستند. تصاویر ناراحت کننده‌ای که این روزها از کودکان قحطی‌زده یمنی در رسانه‌های سرتاسر جهان منتشر می‌شود به خوبی گویای عمق فاجعه انسانی است.

علاوه بر این، بحران انسانی در کشورهای آفریقای مرکزی، کنگو، سوریه، و سودان جنوبی همچنان ادامه دارد.

۲۰۱۸، سالی غم‌انگیز برای کودکان

گزارش سالانه یونیسف به ناتوانی جامعه جهانی در حفاظت از کودکان در برابر خشونت، فقر و گرسنگی اشاره می‌کند و بسیار تاسف‌برانگیز است. این گزارش نشان می‌دهد میلیونها کودک در معرض آسیبهای جنگ قرار دارند. افغانستان، عراق و یمن در صدر فهرست بدترین کشورها در این گزارش قرار دارند. اسامی کشورهای آفریقایی همچون کامرون، جمهوری دموکراتیک کنگو، نیجریه، سومالی، آفریقای مرکزی، سودان جنوبی، چاد، بورکینافاسو، نیجر، و مناطق مرزی مالی هم در این لیست به چشم می‌خورند. در این گزارش آمده، هزاران دختر و پسر خردسال در سال ۲۰۱۸ قربانی مستقیم جنگ و خونریزی بوده‌اند. گزارش یونیسف می‌گوید در مناطق فلسطینی و اسرائیل هم بسیاری از کودکان با ترس و ترومای ناشی از جنگ زندگی می‌کنند. کودکان قوم روهینگیا در میانمار نیز از پیامدهای آوارگی، خشونت و کشتار آسیبهای زیادی دیده‌اند.



نکته مهم و تاسف‌بار دیگر اینکه در بسیاری از کشورهای درگیر جنگ، بارگیری از بین کودکان برای به دست گرفتن سلاح امری رایج است. کارگاه کودکان سازمان ملل از همه کشورهای درگیر جنگ خواسته به خشونت علیه کودکان پایان دهند و به زیرساختهای غیرنظامی مثل مدرسه‌ها حمله نکنند. در این گزارش آمده است، در سوریه، از ژانویه تا سپتامبر ۲۰۱۸ حداقل ۸۷۰ کودک جان خود را از دست دادند. از زمان آغاز جنگ داخلی در این کشور، این بالاترین آمار در ۹ ماه نخست است. در همین فاصله، ۵ هزار کودک در افغانستان کشته یا زخمی شدند. ۸۹ درصد قربانیان انفجار مین یا بمب گذاریها کودکان بیگناه بوده‌اند.

اتیوپی و امضای پیمان صلح

همه خبرهای سال ۲۰۱۸ بد نبودند. نخست‌وزیر جدید اتیوپی، "ابی احمد" و "ایسایاس آفورکی"، رئیس جمهور اریتره در شهر جده پیمان صلح امضا کردند. پس از اعلام استقلال اریتره در سال ۱۹۹۳ از اتیوپی، به دلیل اختلافات مرزی میان دو کشور درگیریهایی به‌وجود آمد. و در فاصله سالهای ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۰ دهها هزار نفر در این درگیریها کشته شدند. بالاخره بعد از دو دهه اتیوپی و اریتره مرزهای زمینی خود را باز کردند و بدین ترتیب به یکی از طولانی‌ترین درگیریها در آفریقا پایان دادند. اتیوپی و اریتره در جولای سال میلادی گذشته برای پایان دادن به دو دهه درگیری پیمانی امضا و پس از آن سفارتخانه‌های دو کشور فعالیت خود را مجدداً آغاز کردند. الجزایر در سال ۲۰۰۰ صحنه امضای توافق صلح بین این دو کشور بود که این توافق به درگیریها بین دو کشور در مرزها پایان داد. اما دو کشور نتوانستند روابط خود را به طور کاملاً عادی از سر بگیرند.

بدعهدی ایالات متحده

دونالد ترامپ با این ادعا که برجام، پیمانی یک‌طرفه بود که هرگز نباید امضا می‌شد، به صورت یک‌طرفه از این پیمان بیرون آمد. در پی تلاش آمریکا برای خروج از این پیمان، این کشور در ۱۸ اردیبهشت رسماً از برجام خارج شد. "طرح جامع اقدام مشترک" که به‌طور غیررسمی با عناوین معاهده ایران یا توافق هسته‌ای ایران شناخته می‌شود، توافقنامه‌ای



بین‌المللی در مورد برنامه هسته‌ای ایران است که در ماه جولای ۲۰۱۵ بین ایران و پنج عضو دایم شورای امنیت سازمان ملل متحد (چین، فرانسه، روسیه، بریتانیا، آمریکا و آلمان) و اتحادیه اروپا به تصویب رسید.

در پاسخ به خروج آمریکا، سران سه کشور فرانسه، آلمان و بریتانیا در بیانیه‌ای مشترک اعلام کردند قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل متحد مبنی بر تایید این توافقنامه هسته‌ای همچنان به‌عنوان "چارچوب قانونی بین‌المللی برای حل اختلاف" باقی خواهد ماند. برخی از شخصیتهای آمریکایی مانند "باراک اوباما"، رئیس‌جمهور پیشین این کشور و "جو بایدن"، معاونش از تصمیم دولت ترامپ انتقاد کردند.

جنبشی که جهانی شد

"**من هم**" جنبشی که در ابتدا در واکنش به رسوایی تهیه‌کننده بزرگ هالیوود "هاروی واینستین" راه افتاد، خیلی زود به صدای زنان آزاردیده در سرتاسر دنیا تبدیل شد. واینستین که پیش از این اتهامات یکی از موفق‌ترین تهیه‌کنندگان سینما بود، ناگهان همسر، شرکت و عضویت در آکادمی اسکار را از دست داد. زنان معروف هالیوود از دوستان و همکاران خود خواستند که اگر چنین تجربه تلخی دارند، داستان خود را با هشتگ me too در شبکه‌های مجازی به اشتراک بگذارند.



این کمپین که سال گذشته به‌عنوان زنگ بیدارباش خشونت جنسی علیه زنان هالیوودی در آمریکا آغاز شد، در سال ۲۰۱۸ جهانی شد و در کشورهای مختلف از جمله ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و حتی کشورهای عربی ادامه یافت و پلتفورمی شد برای خانمهای سرتاسر دنیا تا صدای اعتراض خود را نسبت به خشونتهای جنسی به گوش همه برسانند. آمارهای گوگل

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

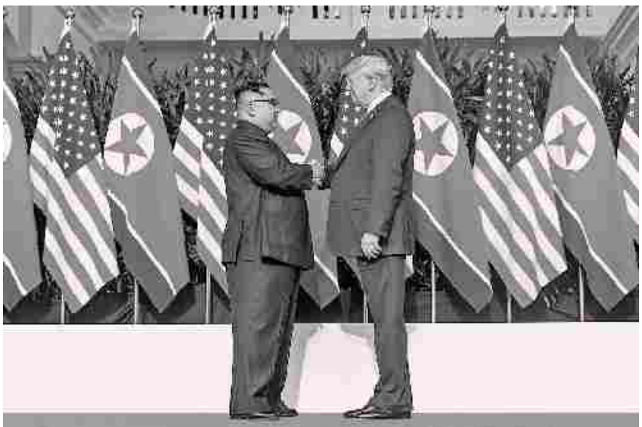
جهان در سال ۲۰۱۸

نشان می‌دهد جنبش «من هم» در سال ۲۰۱۸ یکی از سوژه‌های مورد علاقه در موتور جست‌وجوی گوگل بود. این کمپین تا جایی پیش رفت که خانم "مارگوت والستروم"، وزیر خارجه سوئد هم با پیوستن به آن اعلام کرد که او هم در عالی‌ترین سطح سیاسی، آزار جنسی دیده است. ناگفته نماند بستر قانونی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی کشورهای مختلف در پذیرش و ادامه این جنبش نقش مهمی دارد و برای اینکه نتایج امیدوار کننده و خوبی به دنبال داشته باشد، دولتها، سازمانها و نهادها و از همه مهمتر مردم باید تغییر کنند. اختصاص جایزه صلح نوبل سال ۲۰۱۸ به طور مشترک به دو نفر از فعالان مبارزه با خشونت جنسی اتفاق مهم دیگر سال گذشته میلادی بود. این جایزه به دکتر "دنیس موک ویگه"، پزشک متخصص زنان از کنگو رسید که به قربانیان تجاوز جنسی در آفریقا کمک می کند. او تا کنون به ۳۰۰ هزار قربانی تجاوز کمک و آنها را درمان کرده است و در زمینه صدمات ناشی از خشونتهای جنسی تجربیات بسیاری دارد. پیش از این هم او به دلیل فعالیتهای بشردوستانه جوایزی دریافت کرده بود. "نادیا مراد"، که به طور مشترک با دکتر موک ویگه این جایزه را دریافت کرد، زن ۲۵ ساله ایزدی است که در سال ۲۰۱۴ به همراه دیگر دختران و زنان ایزدی به‌عنوان برده جنسی به اسارت داعش درآمد. داعش شش برادر نادیا را هم به قتل رساند. او پس از فرار از دست داعش تصمیم گرفت از تجربه‌اش حرف بزند و به همه دنیا بگوید بر سر زنان بازمانده از جنگ چه می آید. رئیس کمیته نوبل گفته است نبرد این دو نفر علیه چنین جرایمی، "نقش حیاتی" داشته‌اند.

دیدار تاریخی کیم و ترامپ

کره شمالی به دلیل سابقه دشمنی با آمریکا و برخورداری از تسلیحات هسته‌ای یکی از مهره‌های کلیدی منطقه شرق آسیا به شمار می‌رود. اما برخلاف چند سال گذشته که به‌خاطر آزمایشهای موشکی و اتمی تیتر خبرها را به خود اختصاص داده بود، سال ۲۰۱۸ پیونگ یانگ تقریباً فعالیتهای هسته‌ای پایگاههای خود را متوقف کرد و رویکرد افزایش تحرکات دیپلماتیک را در پیش گرفت. نخستین سفر خارجی به پکن و دیدار با رئیس‌جمهور چین و مذاکرات دیپلماتیک دو کره از جمله این تحولات بود. اما می توان گفت مهمترین اقدام کره شمالی در سال گذشته میلادی، مذاکره کم‌سابقه با دشمن دیرینه‌اش یعنی آمریکا بود که توجه بسیاری را به خود جلب کرد.

از اواسط سال ۲۰۱۷ تنش بین کره شمالی و آمریکا به بالاترین حد ممکن رسید تا جایی که پیونگ یانگ آمریکا را به استفاده از سلاح هسته‌ای تهدید کرد. در همین زمان کره شمالی یک موشک بالستیک قاره‌پیما با قابلیت حمل کلاهک هسته‌ای را با موفقیت آزمایش کرد. در مقابل ترامپ هم



تهدید کرد که واشنگتن گزینه نظامی را برای رویارویی با کره شمالی در نظر خواهد گرفت. در حالی که تنشها بالا گرفت، در اواسط ۲۰۱۸ با حضور تیم المپیک کره شمالی در کره جنوبی و حضور برخی مقامات دو کشور در مراسم افتتاحیه و اختتامیه، شرایط ناگهان تغییر کرد. آمریکا و کره شمالی از مواضع همیشگی خود کوتاه آمدند و در ماه مارس، برای مذاکره پیشنهاداتی از طرف کره شمالی مطرح شد. ترامپ هم به این پیشنهاد واکنش مثبت نشان داد و رهبران دو کشور برای نخستین بار با هم دیدار و توافقنامه‌ای را امضا کردند که مهمترین بند آن خلع سلاح اتمی شبه جزیره کره بود. هرچند روابط دو کشور فعلاً در فاز بلاتکلیفی به سر می‌برد، پایان یافتن تنشها و تهدیدهای نظامی این دو قدرت یکی از خبرهای خوب سال ۲۰۱۸ بوده است.

انتقال سفارت آمریکا به بیت‌المقدس

دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا در ششم دسامبر ۲۰۱۷ به رسمیت شناختن بیت‌المقدس به‌عنوان پایتخت اسرائیل توسط آمریکا را به طور رسمی اعلام کرد. این کار برخلاف تقریباً هفت دهه سیاست خارجی آمریکا و برنامه‌ریزی برای جابه‌جایی سفارت این کشور در اسرائیل از تل آویو به



بیت‌المقدس صورت گرفت. سپس ترامپ با امضای معافیت‌نامه‌ای تصمیم برای عدم انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به قدس را برای شش ماه دیگر تمدید کرد. نتانیاهو، نخست‌وزیر اسرائیل از این تصمیم استقبال کرد. در ۲۳ فوریه ۲۰۱۸ وزارت امور خارجه آمریکا اعلام کرد که سفارت خود را در ساختمان اداره کنسولگری ایالات متحده در محله جنوبی اورانوس در ماه می افتتاح خواهد کرد. مراسم انتقال سفارت در ۱۴ می ۲۰۱۸ انجام شد که با خشونت شدید در نوار غزه همراه بود.

فرود فضاپیمای ناسا در سطح مریخ

نخستین مریخ‌پیمای ناسا با قابلیت اکتشاف اعماق سطح سیاره در سال ۲۰۱۸ روی مریخ فرود آمد. مریخ‌پیمای "اینسایت" اولین فضاپیمایی است که می‌تواند اعماق این سیاره را اندازه‌گیری کند و قابلیت تحلیل داده‌های آن را دارد. اینسایت مسیر ۵۴۸ کیلومتری زمین تا مریخ را در مدت شش ماه طی کرده است. این فضاپیما با سرعتی حدود ۱۹ هزار کیلومتر بر ساعت به جو مریخ برخورد کرد. در اثر این برخورد، سرعت حرکت آن به دلیل اصطکاک جو کند شد و در مدت ۶،۵ دقیقه روی سطح مریخ نشست.

پرواز این مریخ‌پیما از یک ایستگاه فضایی در کالیفرنیای آمریکا در ماه می انجام شد. تیم کنترل از لابراتواری در نزدیکی لس آنجلس ماموریت را رصد می کند. اینسایت یک سال مریخی (۲۴ ماه) در این سیاره می‌ماند و با استفاده از لرزه‌نگار و دماسنج ویژه شرایط سیاره سرخ و چگونگی پیدایش آن را بررسی می کند. ابزار اصلی این مریخ‌نورد، یک سنجشگر است که کوچکترین ارتعاشات و اثرات جوی اطراف سیاره را ضبط می کند. این دستگاه به کمک یک بازوی رباتی روی سطح سیاره قرار می گیرد و آنقدر حساس است که می تواند موج لرزه‌ای به اندازه نصف شعاع یک اتم هیدروژن

● هنری فورد



را هم اندازه‌گیری کند. دانشمندان قصد دارند به کمک این سنجشگر، عمق، چگالی، ترکیب هسته و پوسته سیاره را اندازه‌گیری کنند و با این کار، از چگونگی پیدایش سیاره مریخ اطلاعات خوبی به دست بیاورند.

وضعیت نگران کننده حیات‌وحش

صندوق جهانی طبیعت هشدار داده است ۶۰ درصد حیات‌وحش دنیا در نیم قرن گذشته از بین رفته است. این صندوق گزارش خود را با عنوان "سیاره زنده" هر دو سال یکبار برای بررسی تنوع زیستی جهان منتشر می‌کند. دو گزارش قبلی که در سالهای ۲۰۱۴ و ۲۰۱۶ منتشر شده بود، نشان می‌دادند که ۵۰ و ۵۸ درصد از حیات‌وحش دنیا کاهش یافته است. در گزارش سال ۲۰۱۸ به این نکته مهم اشاره شده بود که تقریباً ۸۳ درصد از اکوسیستم کانادا، آمریکای جنوبی و منطقه کارائیب نابود شده است. سوءمصرف زیست بومهای طبیعی و برداشت نامناسب از خزانه‌های آبی و همچنین تغییرات آب‌وهوایی و گرمایش زمین از دلایل این اتفاق ناخوشایند هستند. در گزارش آخر "سیاره زنده" به این نکته تاکید شده بود که زمین با خطری جدی در زمینه انقراض حیات‌وحش روبروست و برای مقابله با آن باید اقدامات فوری انجام شود. حفاظت از جنگلها، تالابها، و مناطق ساحلی علاوه بر حفظ حیات‌وحش به اکوسیستم کمک می‌کند با ذخیره کردن کربن، مانع ورود آن به جو شوند. تحقیقات دانشمندان همچنین نشان می‌دهد تغییرات اقلیمی باعث انقراض بسیاری از گونه‌های جانوری بخصوص پرندگان شده است.

قتل یک روزنامه‌نگار

شاید بتوان قتل جمال خاشقجی را مهمترین اتفاق سال ۲۰۱۸ نامید. جمال خاشقجی، منتقد و روزنامه‌نگار و ستون‌نویس واشنگتن پست در دوم اکتبر ۲۰۱۸ وارد سفارت عربستان سعودی در استانبول شد اما از آنجا بیرون نیامد. در هفته‌های بعد از این اتفاق مقامات عربستان سناریوها و داستانهای مختلف و ضد و نقیضی را مطرح کردند. دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا در ابتدا واکنش چندانی نشان نداد و اعلام کرد قتل خاشقجی نگرانی آمریکا نیست چون اصولاً او را شهروند این کشور نمی‌داند. کنگره اما دیدگاه متفاوتی اتخاذ کرد، بخصوص بعد از اینکه سازمان سیا نتیجه گرفت بن سلمان دستور قتل این روزنامه‌نگار را صادر کرده است.



موضع‌گیری بعدی ترامپ بیانیه‌ای بود که در آن اعلام کرده بود ممکن است بن سلمان در قتل خاشقجی نقش داشته باشد اما این امکان هم وجود دارد که قتل به دستور او انجام نشده باشد. ترامپ همچنین اشاره کرد که از توضیحات ریاض درباره قتل خاشقجی راضی نیست اما نمی‌خواهد سرمایه‌گذاری عربستان در آمریکا را از دست بدهد.

هشدار درباره تغییرات آب‌وهوایی

آب‌وهوای جهان در حال تغییر است و دانشمندان می‌گویند مقصر اصلی آن ما انسانها هستیم. بیش از سه دهه است که دانشمندان در این زمینه هشدار می‌دهند. مجمع بین‌المللی تغییرات آب‌وهوایی در سال ۲۰۱۸ با انتشار گزارشی هشدار داده که برای محدود کردن میزان گرمایش زمین به اقدامات فوری و گسترده نیاز است. و آنطور که دانشمندان می‌گویند، سهم تولید انرژی از منابع تجدیدپذیر باید افزایش قابل توجهی پیدا کند. براساس این گزارش، چنانچه برای مقابله با گرمایش زمین کاری انجام نشود، گرمای کره زمین در سالهای ۲۰۳۰ تا ۲۰۵۰ تا ۱.۵ درجه سانتیگراد افزایش می‌یابد که این افزایش، پیامدهای جبران‌ناپذیر و زیانباری به دنبال خواهد داشت. دانشمندان می‌گویند میزان تولید دی اکسید کربن هم باید تا سال ۲۰۳۰ کاهش چشمگیری داشته باشد. نمایندگان ۱۹۵ کشور در نشست تغییر اقلیم سازمان ملل متحد در سال ۲۰۱۵ توافق کردند تا با کاهش تدریجی مصرف سوختهای فسیلی، میانگین افزایش دمای زمین را نسبت به آغاز صنعتی شدن جهان زیر دو درجه نگه دارند. آمریکا هم که دومین آلاینده جهان به شمار می‌رود، این توافق را امضا کرد اما دونالد ترامپ خروج کشورش از این توافق را اعلام کرد. دانشمندان هشدار می‌دهند گرمتر شدن کره زمین خطر تغییرات طولانی‌مدت یا غیرقابل بازگشت مثل از بین رفتن اکوسیستم را افزایش خواهد داد. بالا آمدن سطح آبها، خشکسالی، آب گرفتگی، بارانهای سیل‌آسا، و فجایع زیست‌محیطی خطراتی هستند که در صورت گرمتر شدن زمین زندگی انسانها را تهدید می‌کنند.

جنبش جلیقه زردها



جنبش جلیقه زردها در فرانسه از هفدهم نوامبر ۲۰۱۸ آغاز شد. معترضان که پیش از آمدن به خیابان در شبکه‌های اجتماعی فراخوان داده بودند، جلیقه‌های زرد را به نماد مبارزه خود تبدیل کردند. جرقه اولیه این جنبش با اعتراض به افزایش قیمت سوخت و برنامه‌ریزی دولت برای افزایش مالیاتها در سال جدید میلادی زده شد، اما خیلی زود ابعاد دیگری پیدا کرد و حتی به کشورهای دیگر هم کشیده شد. جلیقه زردها عقیده دارند دولت فرانسه هزینه سیاستهای ریاضتی و زیست‌محیطی را بیش از همه به طبقات متوسط و پایین جامعه تحمیل می‌کند. و همین باعث شده هزینه زندگی این اقشار به‌شدت بالا برود و آنها روز به روز قدرت خرید خود را از دست بدهند و سخت‌تر زندگی کنند. حالا جلیقه زردها خواهان اصلاح وضعیت اقتصادی و برکناری دولت کنونی هستند. جنبش جلیقه زردها عده بسیاری از مردم فرانسه را که پیش از این به احزاب وابستگی نداشتند جذب کرده است.

با الهام از واقعیت

بعضی خاطره ها پاک نمی‌شود

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

از سالن ملاقات که برگشتم حالم خیلی بد بود. احساس می‌کردم تمام راهرو و سالن در سرم می‌چرخد. به بند که رسیدم، گوشه‌ای روی زمین دراز کشیدم. چشمهایم را بستم و سعی کردم برای چند لحظه هم که شده به هیچ چیز فکر نکنم اما... اما نمی‌توانستم. درونم غوغایی به پا بود. انگار من دو نفر بودم. یکی خود خودم. همان که آن روز بدون آنکه یک لحظه تردید کند چاقو به دست گرفت و آن بی‌غیرت را به قصد کشت زد، اما نفر دوم یک آدم دیگر بود، آدمی که دائم مرا سرزنش می‌کرد. آدمی که می‌گفت تو با کاری که کردی مادر و خواهرت را داغدار کردی. آدمی که می‌گفت بی‌غیرت، غیر از کشتن راههای دیگری هم بود. از درگیری درونی خودم به ستوه آمده بودم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم خودم را از این تلاطم روحی نجات بدهم. بدتر از همه وقتی مادرم به ملاقاتم می‌آمد، دیگر کنترلی روی خودم نداشتم. اشکهایش که بی‌وقفه می‌چکید، مرا به آتش می‌کشید. دلم برای او، برای خواهرم و برای خودم می‌سوخت. هر سه ما به شکلی بدبخت بودیم. آنقدر بدبخت که اگر بدبختی ما سه نفر را بین مردم یک شهر تقسیم می‌کردند، باز هم تمام نمی‌شد.

مادرم خیلی زود ازدواج کرد. چون مادرش مرده بود و پدرش می‌خواست دوباره ازدواج کند، اما همسرش گفته بود تا وقتی دخترت در خانه است، من پا به خانه‌ات نمی‌گذارم. برای همین پدربزرگم، مادرم را به پدر و مادرش سپرد. آنها هم چند سالی به قول خودشان امانتداری می‌کردند و وقتی فقط ۱۳ سال داشت او را به یک جوان تهرانی شوهر دادند. به نظر آنها همین که او از تهران آمده بود و می‌خواست دختر دست و پا چلفتی و بی‌عرضه آنها را به تهران ببرد، یعنی خوش شانسی. اما برای کسی مهم نبود، آن مرد در تهران خانه و زندگی و کار دارد؟ اصلاً می‌تواند شکم خودش و زن و بچه‌اش را سیر کند؟

به قول مادرم آنها فقط می‌خواستند از دست او خلاص شوند، بقیه‌اش چندان مهم نبود. دلم برای مادرم می‌سوخت.

همیشه با حسرت در مورد همه چیز حرف میزد. حسرت یک مجلس خواستگاری، حسرت یک مراسم عقدکنان با احترام، یک عروسی ساده، حتی حسرت جهیزیه‌ای که هیچ وقت نداشت. برای او همه چیز حسرت بود. حسرت بی‌پایان. این را وقتی خوب می‌فهمیدم که با نگاهش ماشین گل زده عروس را در خیابان دنبال می‌کرد. اینکه همیشه با دیدن این صحنه اشک در چشمهایش حلقه میزد. حتی وقتی از تلویزیون فیلمی پخش می‌شد که صحنه خواستگاری یا مراسم عقد و عروسی را نشان می‌داد، مادرم بغض می‌کرد، سرش را پایین می‌انداخت و به گلهای قالی خیره می‌شد. اما کاش حسرت مادرم فقط همینها بود. کاش حداقل پدرم آدمی بود که می‌توانست کمی از درد و رنج مادرم را کم کند. متاسفانه پدرم هم مرد زندگی نبود. مادرم دختر سیزده ـ چهارده ساله چشم و گوش بسته‌ای بود که نه سواد درست و حسابی داشت، نه تجربه کافی برای اینکه بفهمد مردی که با او زندگی می‌کند آدم پاک و درستی نیست. پدرم آدم لاابالی بود که پدر و مادرش به خیال آنکه اگر پسرشان زن بگیرد درست می‌شود، او را وادار به ازدواج کرده بودند. اما پدرم نه تنها با زن گرفتن درست نشد که حتی وقتی هم صاحب اولاد شد، همان طور لاابالی و بی‌مسئولیت ماند. پدرم کار درست و حسابی نداشت. رفیق باز بود و اهل هر خلافی که به پا می‌داد. به قول پدر خودش که می‌گفت اگر به داوود بگویند بیا برویم دزدی، می‌رود. بگویند بیا تریاک بکش، می‌رود. بگویند بیا آدم بکُش، می‌کُشد...

خلاصه هر کس پیشنهاد هر خلافی میداد، پدرم "نه" نمی‌گفت. با این اوصاف دیگر لازم به گفتن نیست که سوءسابقه پدرم از تعداد کارنامه‌هایی که من گرفتم، خیلی بیشتر بود. پدرم هر از چندی گیر می‌افتاد، می‌رفت زندان، حبس می‌کشید و با یک عده خلافکار جدید آشنا می‌شد و برمی‌گشت.

خرج مادرم را هم پدربزرگ و مادربزرگم می‌دادند. بودن ونبودن پدرم فرق چندانی در زندگی مادرم نداشت. بیچاره چاره‌ای جز تحمل آن زندگی نکبتی نداشت. مثلاً اگر طلاق می‌گرفت می‌خواست چه کار کند؟ به قول خودش نه در غربت دلش شاد بود و نه جایی در وطن داشت. مجبور بود بماند و بسوزد و بسازد. درد مادرم فقط بی‌مسئولیتی پدرم نبود.

سرزنشهای تمام نشدنی مادربزرگم هم زندگی را برای او سخت تر کرده بود. مادربزرگم مادرم را سرزنش می‌کرد که چرا پسر سربه هوای آنها را سر به راه نکرده، چرا آنقدر زن نبوده که بتواند او را به مرد زندگی تبدیل کند! او توقع داشت کاری را که خودش موفق به انجام آن نشده، مادرم با همه کم سن و سال بودن و کم تجربه بودنش انجام دهد. از طرفی مادرم بعد از چند سال ازدواج صاحب فرزند نشده بود و این هم موضوعی بود که مادربزرگم مدام مادرم را به خاطرش سرزنش می‌کرد. البته الان با همه مصیبتهایی که بر سر من و خواهرم آمده، فکر می‌کنم کاش ما اصلاً هیچ وقت به دنیا نمی‌آمدیم. به دنیا آمدن ما فقط و فقط دو آدم بدبخت به این دنیا اضافه کرد. کاش مادرم هیچ وقت دنبال دوا و درمان و بچه دار شدن نمی‌رفت. کاش حداقل فقط یکی از ما دو نفر به دنیا می‌آمدیم.

پنج سال بعد از ازدواج آنها من به دنیا آمدم و سه سال بعد خواهرم به دنیا آمد. من خیلی بچه بودم که مادربزرگم مرد، چون او را اصلاً به یاد ندارم. بعد از مرگ او، زندگی کمی برای مادرم راحت تر شد. حداقل دیگر کسی نبود مدام مادرم را سرزنش کند. پدربزرگم آدم خوبی بود. ما در خانه او زندگی می‌کردیم و خرج زندگی ما را پدربزرگم می‌داد. اگر او نبود که اتفاقات وحشتناک زندگیمان، زودتر رخ می‌داد. تا وقتی پدربزرگم زنده بود، حقوق بازنشستگی او کفاف زندگی ما را می‌داد. البته او به مادرم پولی نمی‌داد. اما خریدهای مایحتاج زندگی ما را انجام می‌داد. به قول مادرم خوبی‌اش این بود که شب سر گرسنه بر بالش نمی‌گذاشتیم و نگران این نبودیم اگر یک شب مریض شویم پول دوا و دکتر نداریم. پدربزرگم هیچ وقت مادرم را سرزنش نمی‌کرد. همیشه می‌گفت خود آنها مقصر بودند و بچه خودشان را درست تربیت نکردند. من دعواهای پدر و پدربزرگم را به یاد دارم. همان موقع هم دلم برای پدربزرگم می‌سوخت. پیرمرد بیچاره خیلی اوقات به خاطر بی‌احترامیهای پسرش گریه می‌کرد اما پدر من آدمی نبود که متوجه رفتارهای



اگر می‌خواهید حقیقتاً زندگی کنید، ابتدا مردن را بیاموزید!

● توکاراه

زشتش باشد. خصوصاً از وقتی که اعتیاد هم پیدا کرده بود. پدربزرگم می‌گفت شاید قبلاً ابا می‌کرد و بروز نمی‌داد، اما مادرم می‌گفت پدرم بعد از تولد من سمت اعتیاد رفت. شاید مادرم دیر متوجه شده بود. چون پدربزرگم کاملاً رفتارهای پدرم را زیر نظر داشت و وقتی که پدرم آشکارا در منزل مواد مصرف می‌کرد، مدتها از پنهان کاری‌اش در مورد اعتیادش گذشته بود.

تا وقتی پدربزرگم زنده بود، من و خواهرم درگیر مشکلات زندگی نبودیم. پدربزرگم، جای پدرمان را پر کرده بود. با او احساس امنیت می‌کردیم. شبها در اتاق ما می‌خوابید. من و خواهرم هم دو طرف او می‌خوابیدیم. یادم هست هشت ـ نه سالم که بود نیمه‌های شب بیدار می‌شدم و سرم را روی شکم پدربزرگم می‌گذاشتم، صدای نفس کشیدن و بالا و پایین رفتن شکمش را دوست داشتم. راستش همان موقعها هم می‌ترسیدم که اگر یک روز او بمیرد من و خواهر و مادرم باید چه کار کنیم؟ یک بار هم به او گفتم که نباید بمیرد. به خاطر ما، باید زنده بماند. از پدرم می‌ترسیدم. از وقتی که خمار بود و سر مادرم فریاد می‌کشید. از وقتی که نشئه بود و در چشمانش خباثت موج میزد. او هیچ وقت برای ما پناه نبود. تا وقتی پدربزرگم بود، ما زیر پر و بال او، احساس امنیت داشتیم. من سیزده سالم بود که پدربزرگم از دنیا رفت. با مرگ او دنیا برای ما تمام شد. بعد از مرگ او تازه فهمیدیم ما خیلی خوشبخت بودیم و خودمان نمی‌دانستیم!

پدرم آدمی نبود که زیر بار مسئولیت زندگی برود. او حتی به فکر خرج و مخارج ما نبود. بعد از مرگ پدربزرگم من مجبور شدم ترک تحصیل کنم تا کار کنم و خرج خواهر و مادرم را بدهم و پدرم هم افتاد به جان اسباب و اثاثیه پدربزرگم. هر بار خمار میشد یک چیزی را برمی‌داشت و می‌برد دود می‌کرد. البته پدربزرگم چیز زیادی هم نداشت، اما همان را هم که بود، پدرم دود کرد. مادرم هم فقط سکوت می‌کرد و حرفی نمی‌زد. زن بدبخت چاره‌ای هم نداشت. اگر حرف میزد، فحش می‌شنید و کتک می‌خورد اما همه چیز به اینجا تمام نشد. چند ماه بعد وقتی که پدرم دیگر چیزی برای فروختن پیدا نکرد، شروع کرد به قماربازی.

قمار می‌کرد تا خرج مواد را دربیاورد. می‌گفت هیچ وقت در قمار نباخته. کارهایش نه برای من که یک پسربچه پانزده ساله بودم و نه برای مادرم که یک زن سی و چند ساله بود، اصلاً قابل تحمل نبود. در یکی از محلات جنوبی تهران پاتوق پیدا کرده بود. هم قمار می‌کرد و هم مواد خرید و فروش می‌کرد. مادرم می‌گفت کاش اصلاً به خانه نیاید. اما می‌آمد. هر بار به بهانه‌ای خانه را زیر و رو می‌کرد. یادم هست یک بار از سر کار برگشتم و دیدم مادرم را زیر باد کتک گرفته، می‌خواست مادرم طلاهایش را به او بدهد.

مادر بیچاره‌ام گریه می‌کرد که در تمام عمرش حتی یک انگشتر طلا هم نداشته اما پدرم دیوانه شده بود و می‌گفت دروغ می‌گوید و طلاهای مادرش را از مادرم طلب می‌کرد، چیزی که اصلاً وجود نداشت. کم کم تنفر از پدرم جای ترس را گرفت. قبلاً خجالت می‌کشیدم که این را بگویم، اما الان دیگر خجالت نمی‌کشم. من از پدرم متنفر بودم. حتی دلم می‌خواست بمیرد. من و خواهرم هیچ وقت از او محبت پدرانه ندیده بودیم. او برای مادرم هیچ وقت شوهر و همسر نبود. مردی بود که نبودنش بهتر از بودنش، بود. او از پدر بودن فقط نامی را به یدک می‌کشید که حتی لیاقت آن را هم نداشت. من تا آن سن خیلی چیزها از پدرم دیده بودم. خیلی حرفهای ناشایست از او شنیده بودم اما... اما هیچ چیز برایم دردناکتر از آن نبود که یک روز متوجه شدم روی خواهرم، خواهر دوازده ـ سیزده ساله‌ام قمار کرده! آن روز وقتی به خانه برگشتم، دست وصورت مادرم ورم کرده بود و از خواهرم هیچ خبری نبود. مادرم با دیدن من بغضش ترکید و گفت که پدرم وقتی فهمید پدرش قبل از مرگش خانه‌اش را به نام من و خواهرم کرده، دیوانه شد. او با لگد به در و دیوار خانه کوبیده بود. شیشه‌ها را شکسته بود و دست آخر هم گفت که وقتی خمار بوده روی خواهرم قمار کرده و چون قمار را باخته، طرف را راضی کرده به جای خواهرم، خانه را بگیرد و حالا اگر نتواند خانه را بدهد باید...

مادرم گفت از ترس خواهرم را به خانه همسایه فرستاده و گفته از آنجا بیرون نیاید. دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. باور نمی‌کردم پدرم تا این اندازه پست شده باشد. به مادرم گفتم نگران نباشد، اجازه نمی‌دهم یک مو از سر خواهرم کم شود. بعد هم خودم رفتم و او را از خانه همسایه آوردم. هوا تاریک شده بود که پدرم به خانه برگشت. حال خوشی نداشت. گفت باید فردا صبح یا خواهرم یا سند خانه را تحویل فلانی بدهد. یک آن خونم به جوش آمد. از آن همه بی‌غیرتی، از آن همه بی‌تعصبی و بی‌احساسی. جوری حرف میزد که انگار می‌خواهد دمپایی دم در را به کسی بدهد. بلند شدم و یقه‌اش را گرفتم و کشان کشان او را به داخل حیاط انداختم. اولین بار بود که جلوی پدرم می‌ایستادم. درگیر شدیم. پدرم حرفهای رکیکی میزد. هر حرفی که میزد حالم را بدتر می‌کرد. نمی‌دانم چه شد، نمی‌دانم چه کردم، فقط وقتی به خودم آمدم پدرم روی زمین افتاده و غرق در خون بود.

قبل از اورژانس، پلیس از راه رسید. همسایه‌ها پلیس را خبر کرده بودند. همان موقع هم من بازداشت شدم. پدرم را به بیمارستان رساندند اما دوام نیاورد. بعدها فهمیدم پدرم را با چاقو کشتم. اصلاً یادم نمی‌آمد کی چاقو را برداشته بودم. مادرم می‌گفت قبل از آمدن پدرم برایم میوه آورده بود و من داشتم با چاقو پوست میوه‌ها را ریز ریز می‌کردم. هیچ کدام از اینها را به یاد نمی‌آورم چون آن موقع فقط داشتم به خواهرم فکر می‌کردم. به اینکه اگر پدرم او را ببرد، به اینکه اگر خانه به نام ما نبود، الان باید گوشه خیابان می‌خوابیدیم. به اینکه چرا یک نفر اینقدر بی‌تعصب و بی غیرت می‌شود که روی ناموسش قمار می‌کند.

نمی‌دانم الان خوشحال باشم یا ناراحت... ناراحتم چون پدرم را کشتم، پدری که اگر نبود، من هم نبودم. اما خوشحالم چون دیگر کسی نیست که مادرم را کتک بزند. که روی خواهرم قمار کند که وقتی به خانه می‌رفت تن و بدن مادرم می‌لرزید. اگرچه شرایط زندگیشان با نبودن پدرم فرقی نخواهد کرد. اما من که نباشم، خدا می‌داند چه به سرشان می‌آید. من اینجا کار می‌کنم و برایشان پول می‌فرستم. البته مادر و خواهرم هم در خانه کار می‌کنند و اموراتشان را می‌گذرانند. شاید الان تنها مشکل و دغدغه شان وضع من است. پدرم خواهر و برادر نداشت. پدر و مادرش هم فوت کرده‌اند، تنها کسی که جزء اولیا دم محسوب می‌شود خواهرم است که رضایت داده است. اما طبق قانون من باید مدتی حبس بکشم. می‌دانم دیر یا زود این روزها تمام می‌شود ولی در ذهن من خیلی چیزها هیچ وقت تمام نمی‌شود. ■

روی دیگر سکه

سیامک در شرایط بسیار بدی بزرگ شد. زندگی در خانواده‌ای که یکی از والدین دچار مشکلات عدیده رفتاری است، در واقع زندگی بیمار گونه‌ای است که خواه ناخواه روی رفتار و شخصیت همه افراد خانواده تاثیر نامطلوب می‌گذارد. در واقع خانواده آنها قبل از اینکه تشکیل شود، دچار مشکل بود. پدر او به سبب مشکلات رفتاری و مادرش نیز به دلیل مشکلات خانوادگی، ناخودآگاه دچار اختلالات رفتاری بودند. ازدواج این دو با هم در واقع پیوند مشکلات عدیده‌ای بود که ثمره آن مشکلات جدی تری بود. مشکلاتی که با تولد فرزند نه تنها برطرف نشد بلکه به مراتب افزایش یافت. در واقع همه آنها قربانی عوامل بیرونی بودند. مادر خانواده به نوعی مورد بی‌مهری خانواده خودش قرار گرفته بود. پدر خانواده به دلیل تک فرزند بودن، به درستی تربیت نشده بود. بچه‌های این خانواده نیز هرگز از تربیت درست و اصولی بهره‌مند نبودند و نیز فرصت یک زندگی عادی و معمولی را نداشتند. شاید اگر حداقل یکی از والدین آنها شرایط عادی تر داشت، آنها تا این اندازه دچار مشکل نمی‌شدند. رفتاری که سیامک در مقابل پدرش از خود بروز داد، تنها یک واکنش نسبت به رفتار پدرش نبود، بلکه خشم فروخفته‌ای بود که سالها آن را با خود داشت. این خشم و احساس سرخوردگی و یاس و ناامیدی روزی، جایی باعث بروز فاجعه می‌شد. میشد حدس زد دیر یا زود سیامک ناهنجاری رفتاری را از خود نشان دهد. فقط باید امیدوار بود بعد از این فاجعه و گناه بتواند و پس از حبس و توبه زندگی تازه ای را از سر بگیرد.

سوژه

کیانا نصرت زاده

... بعد از چند ماه، عید نوروز شد. مادر یک سفره هفت سین کوچک پهن کرد و برای اولین بار آقاجان صورت تک تک ما را بوسید و به ما عیدی داد...



ارث ارزشمند مادر

نزدیک آمدن آقاجان که میشد، همه سعی می کردیم یک سوراخ پیدا کنیم و قایم شویم. همیشه بداخلاق و عصبانی به خانه می آمد. کافی بود بهانه‌ای پیدا کند تا دعوای مفصلی راه بیندازد. صدای بلند و خش دارش هنوز توی گوشم است...

مادر صبور بود... ظرف غذا را می گذاشت توی سینی و می برد اتاق آقاجان... آقاجان درواقع پدربزرگ ما بود. وقتی پدرمان به جرم قاچاق مواد مخدر به زندان افتاد مادر دست ما را گرفت آورد خانه آقاجان. روز اول غر زد و گفت نمی‌تواند شکم سه تا بچه قد و نیم قد را سیر کند. غرغر کرد که حوصله سر و صدای بچه‌ها را ندارد. مادر بهش قول داد که از بچه‌ها صدا در نخواهد آمد. قول داد خودش هم کار کند و کمک خرج باشد. دست آخر آقاجان رادیو و تلویزیون را برد توی اتاقش و در را به روی خودش بست.

در واقع دو اتاق دیگر را به ما داده بود. مادر مجبورمان می کرد قبل از آمدن آقاجان بخوابیم. بعضی وقتها می‌شد که یک هفته او را نمی‌دیدیم و فقط صدایش را می‌شنیدیم... پیرمرد عجیبی بود. دار و ندارش در دنیا همان خانه کوچک و قدیمی در محله شلوغ شهر بود. مادربزرگمان یکی دو سالی می‌شد که فوت کرده بود. عمه هایم سال به سال به دیدن پدربزرگم نمی آمدند. عمو جواد هم هفته‌ای یک بار به ما سر می‌زد و یک وقتهایی چند اسکناس پول به مادرم می‌داد که کمک خرجی باشد.

زندگی سختی داشتیم. مادر می‌رفت بالای شهر و خانه‌های مردم را تمیز می کرد. هرچه در می‌آورد خرج ما می کرد و تمام سعی‌اش این بود که از آقاجان چیزی نخواهد. پیرمرد از صبح تا شب در بازار میوه کار می کرد و درآمد زیادی نداشت... ولی ما هیچ وقت گرسنه سر به بالین نگذاشتیم. مادرم هر طور بود دخل و خرج را با هم سازگار می کرد. بعد از چند ماه، عید نوروز شد. مادر یک سفره هفت سین کوچک پهن کرد و برای اولین بار آقاجان صورت تک تک ما را بوسید و به ما عیدی داد... برای مادرم هم یک قواره پارچه خریده بود. برای اولین بار می‌دیدیم به ما محبت می کند و مادر از خوشحالی داشت بال در می‌آورد. آن سال عید همه رفتیم دیدن پدرم در زندان. پدر به پانزده سال زندان محکوم شده بود. به قول مادر همیشه راهش را کج رفت و بالاخره هم گرفتار شد. آقاجان هیچ وقت به دیدن پدرم نمی آمد. از او متنفر بود و می گفت چهار نان خورش را انداخته گردن من!

سال بعد وقتی من در المپیاد فیزیک مدال کشوری آوردم برای اولین بار آقاجان فهمید که ما کلاس چندم هستیم و برخلاف تصوّر او اهل درس و مشقیم و همه از ما راضی هستند. مدیر مدرسه وقتی آمد خانه و سر و وضع زندگی ما را دید باورش نمی‌شد من در چنین وضعیتی توانسته‌ام این موفقیت را کسب کنم. به آقاجان تبریک گفت که توانسته نوه‌ای به این خوبی تربیت کند و با حداقل امکانات و زندگی در آن خانه مخروبه من توانسته‌ام مدال المپیاد بگیرم.

صحبتهای آقای مدیر آقاجان را خوشحال نکرد و برخلاف تصور همه ما خیلی هم عصبانی شد... نمی‌دانم از کی بیشتر عصبانی بود. از خودش، از مدیر مدرسه، از سرنوشت ما و یا از پدرم...

روز بعد نقاش و بنا را فرستاد خانه تا تعمیرات اساسی انجام بدهند. یکی دو ماه طول کشید ولی خانه رنگ و رخ بهتری گرفت. به مادر پول داد که برای هر سه ما لباسهای نو بخرد. نمی‌خواست دیگر کسی به چشم آدمهای بدبخت و بیچاره به ما نگاه کند.

زندگی ما بعد از گرفتن مدال المپیاد من تغییر کرد. آقاجان مدام سراغ درس و مشق ما را می‌گرفت. مادر حیاط کوچک خانه را پر از گلدان کرده و به خانه محقر روح تازه‌ای داده بود.

خانه که رنگ گرفت انگار روح آقاجان هم رنگ گرفت. مهربانتر شده بود. کمتر بهانه می‌گرفت و انگار بهش ثابت شده بود ما نان خورهای اضافه نیستیم و می‌تواند کنار ما زندگی خوبی داشته باشد.

هر سه ما در آن خانه بزرگ شدیم و سرانجام گرفتیم. پدرم بعد از پانزده سال از زندان آزاد شد. یک ماه بعد از آزادی‌اش آقاجان فوت کرد. اکنون من دکترای رشته برق دارم و استاد دانشگاه هستم. خواهرم دندانپزشک است و برادر کوچکم معمار شده است. از آن سالها خیلی می گذرد. مادر و پدرم هر دو فوت کرده‌اند. اما آن خانه قدیمی را هنوز داریم. یک وقتهایی می‌روم توی همان محله و به خانه هایش نگاه می‌کنم و یادم می‌آید چه روزهای عجیبی را در آنجا سپری کردیم. اگر صبوری مادر نبود خدا می‌داند سرنوشت ما چه می‌شد. آقاجان سنگی بود که آب شد و دنیایی از محبت و فداکاری را به ما نشان داد. هرچند پدرم اشتباهات زیادی کرده بود امّا مادر برای ما صبوری و تحمل و امید را به ارث گذاشت...

دین و اخلاق از: ا.ح. درّی

برترین احسانها

دستور به احسان در قرآن و روایات وارده از معصومین (ع) بسیار مورد تاکید قرار گرفته است. اما سه نوع احسان در فرهنگ قرآنی بسیار برجسته و به عنوان برترین احسانها بیان شده است که عبارتند از احسان به والدین، احسان به زوجین واحسان به برادران دینی که در گفتار پیش رو به شرح و اهمیت این احسانهای برتر و ارزشمند از دیدگاه قرآن می‌پردازیم؛

احسان به والدین

قرآن کریم یکی از بزرگترین ویژگیهای انسانهای نیکوکار را در احسان به والدین و تشکر از زحمات آنها که مقدمه‌ای برای شکرگزاری پروردگار است می‌داند.

شاید در هیچ کجای قرآن چنین تعبیری وجود ندارد که خداوند شکرگزاری از خود را مقارن با دیگری یعنی همان پدر و مادر قرار داده باشد.

برخی از مفسّرین علت این تقارن را در این دانسته‌اند که علت به وجود آمدن انسان ابتدا خداوند متعال و سپس والدین هستند.

پس شکر آنان پس از خداوند متعال بر فرزندان یک واجب عینی فرض شده است، بخصوص مادر که با سختی دوران بارداری را طی می کند و پس از آن از شیره جان خود کودک را تغذیه می کند، خواب و خوراک و استراحت و آرامش را از خود می گیرد، و با صبر و حوصله تمام ناملایمات را تحمل می کند، پس به فرموده قرآن زحمات او را باید دوچندان با احسان و نیکی پاسخ داد.

خداوند در قرآن کریم با تعابیری بسیار دلنشین می‌فرماید؛ وانسان را درباره پدر و مادرش سفارش کردیم، مادرش به او باردار شد، سستی بر روی سستی... به او سفارش کردیم که شکرگزار من و سپس پدر ومادرت باش که بازگشت همه به سوی من است. آیت الله جوادی آملی در تفسیر این آیه می‌فرماید: این آیه بیانگر آن است که سفارش به بالاترین تکلیف یعنی **عبادت خداوند تقارن پیدا کرده است با احسان به والدین**. در واقع این تقارن نوعی ارزش گذاری برای بالا بردن مقام پدر و مادر است که در قرآن مورد تاکید قرار گرفته است.

البته ممکن است این سوال به ذهن خطور کند که چرا در بیشتر آیات قرآن سفارش پدر و مادر به فرزندان شده است وتوصیه فرزندان به والدین کمتر دیده می‌شود؟

علت آن این است که پدر و مادر به طور فطری به فرزندان خود عشق می‌ورزند و به او محبت می کنند و نسبت به آنها ایثار و از خود گذشتگی دارند، در حالیکه فرزندان این میل فطری را ندارند و ممکن است گاهی در انجام مسئولیت نسبت به پدر و مادر کوتاهی کنند، از این رو قرآن به طور مکرر توصیه به احسان به والدین می کند تا فرزندان از آنان غفلت نکنند. همانطور که در حدیثی از امام صادق(ع) می‌خوانیم؛ به پدر و مادرت جز با نظر رحمت و محبت نگاه نکن و صدایت را از صدای آنان بلندتر نکن و دستت را بالای دست آنها نبر و در راه رفتن از آنان جلوتر مرو که این برای تو بهترین احسان است.

احسان به برادر دینی

در زندگی اجتماعی لازم است انسان به دیگران کمک و یا به تعبیر دیگر احسان کند. این احسان ممکن است هر کار خوبی اعم از کمک مالی و دستگیری از افراد و حتی حفظ آبروی برادر دینی باشد.

دین اسلام هرگز نمی‌پسندد که هر کس تنها به کار شخصی خود بپردازد و از آنچه در اطرافش می‌گذرد خبر نداشته باشد و یا از برادر دینی و همنوع خود غافل باشد و یا حتی در صورت خبردار شدن نسبت به آن هیچ واکنشی نشان ندهد.

به طور کلی احسان از اصول اساسی تعالیم دینی و تربیتی است که خداوند به آن فرمان می‌دهد.

خداوند فرموده است؛ **اگر احسان کنید، به خود احسان کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است.**

از این آیه می‌توان نتیجه گرفت که چنین نیست که شخصی کار خوب کند، فایده آن فقط برای دیگران باشد، بلکه خود او نیز علاوه بر اجر معنوی، از آثار کار نیکش بهره مند خواهد شد. در سیره ائمه بخصوص پیامبر اکرم(ص) نیز نمونه‌های فراوانی از احسان را می‌توان مشاهده کرد.

برخورد نرم وملایم آن حضرت آن هم با انسانهایی که خشونت و درشتی جزء طبیعت آنان شده بود، باعث شد تا آنان به انسانهای مومن، مهربان و بامحبت تبدیل شوند.

امام صادق(ع) در ضمن حدیثی می‌فرمایند؛ با یکدیگر رابطه برقرار و به یکدیگر رحم کنید و برادران خوبی باشید و احسان کنید همانگونه که خداوند دستور داده است.

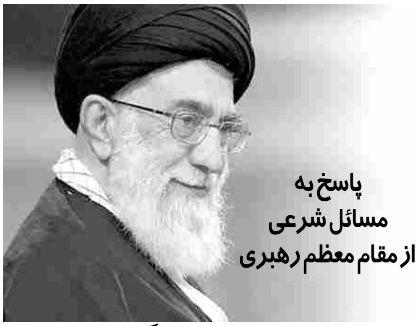
امام باقر(ع) نیز در حدیثی می‌فرمایند؛ هر کس چهار خصلت داشته باشد، خدا برای اوخانه‌ای در بهشت بنا کند، پناه دادن به یتیم، رحم کردن به ضعیف، محبت به والدین و احسان به یکدیگر.

احسان زوجین

حفظ کانون خانواده همراه با امنیت روانی که بر اساس احسان زن و شوهر به یکدیگر بنا می‌شود از اساسی‌ترین اصول نظام اسلامی است. مهمترین عامل دوام و رشد خانواده روابط عاطفی و محبت بین اعضای آن بخصوص زن و شوهر است. خداوند در قرآن کریم به این موضوع اشاره صریح دارد و می‌فرماید: و از نشانه‌های قدرت او اینکه از نوع خودتان همسرانی را برای شما آفرید تا بدانها آرام گیرید و میانتان دوستی و رحمت نهاد و در این نعمت برای مردمی که می‌اندیشند قطعاً نشانه‌هایی است.

روانشناسان علم نوین نیز اعتقاد دارند که رفتار محبت آمیز همسران و احسان آنها به یکدیگر موجب آرامش خانواده و سلامتی روح و روان فرزندان خواهد شد و فرزندان به نوبه خود از محیط خانه فراتر رفته و جامعه را تحت تاثیر قرار خواهند داد. در سیره و روش امامان معصوم نیز اهمیت به خانواده و لزوم احسان زوجین بسیار مشاهده می‌شود و امیرالمومنین(ع) در سفارشی به یکی از اصحاب خود می‌فرمایند؛ ساعتی از اوقات خود را برای مصاحبت با خانواده قرار ده که این کار سبب محکم شدن بنای خانواده‌ات خواهد شد.

در احوال پیامبر اکرم(ص) نوشته اند؛ هنگامی که آن حضرت وارد منزل می‌شدند، قسمتی از وقت خود را به خانواده اختصاص می‌دادند و می‌فرمودند، من صحبت با اعضای خانواده و احسان به آنها را دوست دارم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام امرار معاش

سؤال:

اگر فردی در یک شرکت خصوصی شاغل باشد و به مرور زمان پی ببرد که قسمتی از درآمد شرکت از طریق نیرنگ و دروغ و مستندسازی و مدارک جعلی حاصل می‌شود، جهت ادامه درآمد و امرار معاش چه وظیفه شرعی دارد؟

پاسخ :

اگر می‌دانید کاری که انجام می‌دهید حرام است، باید ترک کنید ولی اگر نمی‌دانید و به صرف احتمال و شنیده‌ها است ترتیب اثر ندهید.

بزرگترین راهکار برای بزرگی در دنیا و آخرت، مهربانی است ●امام سجاد(ع)

حدیث هفته

بزرگترین ومهمترین تکلیف الهی ، نیکی به پدر و مادر است

امام علی (ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

قراری که با همسرم گذاشتم



درست وقتی مادر داشت سفره شام را پهن می‌کرد صدای زنگ در آمد. مادر که از پنجره داشت بیرون را نگاه می‌کرد دو دستی زد توی سرش و رو کرد به پدرم و گفت:" مگه تو به محمود آقا نگفتی وعده باشد برای هفته بعد؟"

مادرم گفت محمود آقا با پدرم صحبت کرده و قرار است برای خواستگاری بیایند... پدرم شب جمعه را قرار گذاشته بود. مادر غر زد که برای این شب جمعه آمادگی ندارد و بهتر است با محمود آقا صحبت کند و قرار را بگذارد برای یک هفته بعد...پدرم مرد ساده و بی‌ادعایی بود. همه مسئولیتها و تصمیم گیریها با مادرم بود. پدر تنها وظیفه‌اش سر کار رفتن و ساعت دو برگشتن به خانه و بقیه روز هم انجام دستورات مادر بود...

مادر در عوض حواسش به همه چیز بود. شش بچه قد و نیم قد را مدیریت می کرد. حواسش به همه ما بود. امورات خانه را به نحو احسن انجام میداد و مدیریت مالی‌اش هم خوب بود. همه محله می‌دانستند که حرف اول خانه ما را مادر می‌زند ولی نمی‌دانم چرا محمود آقا جریان خواستگاری را به مادرم نگفته و یک راست رفته بود سراغ پدرم!

مادر پرسید: "برای کدام پسرش می‌خواهد بیاید خواستگاری؟ نکند برای آن یکی که روی کشتی کار می کند و سال به سال به خانه نمی‌اید؟ گفته باشم دخترم را به او نمی‌دهم..."پدر سری تکان داد و گفت یادش نمی آید محمود آقا در مورد کدام پسرش صحبت کرده بود...

مادر حسابی کلافه بود. دلش می‌خواست خودش برود دم در خانه آنها و درست و درمان سوال کند که برای کدام پسرشان می‌خواهند بیایند خواستگاری و تاریخ دقیقش را هم هماهنگ کند، ولی نمی‌شد... مجبور بود کار را به پدر بسپارد...فردای آن روز باز مادرم تاکید کرد که قرار را به هفته بعد موکول کنند و پدرم هم قول داد که محمود آقا را که دید بهش می گوید...

اما این بار همه چیز به هم خورده بود. درست وقتی مادر داشت سفره شام را پهن می کرد صدای زنگ در آمد. مادر که از پنجره داشت بیرون را نگاه می‌کرد دو دستی زد توی سرش و رو کرد به پدرم و گفت:

"مگه تو به محمود آقا نگفتی وعده باشد برای هفته بعد؟"

تازه پدرم یادش افتاد که فراموش کرده این کار را انجام بدهد. خانواده محمود آقا با گل و شیرینی دم در بودند. دیگر نفهمیدیم چطور سفره را جمع کردیم و مادر یک چادر سفید انداخت روی من و گفت:

از آشپزخانه جنب نمی‌خوری...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دیگر شریک زندگی نمی خواهم



چند ماه که گذشت رفتم سراغش... مادرش فوت کرده بود. گفتم بیا با هم زندگی کنیم و این بار به عقد دائم من در بیا، گفت نه...

می‌خواهم طلاقش بدهم. همسرم را می گویم. از اولش هم اشتباه بود که عقدش کردم. زن می‌خواهم چه کار؟ در این سن و سال بیشتر به یک پرستار احتیاج دارم. همان بهتر که یکی را پیدا کنم و بهش حقوق بدهم تا از من مراقبت کند. زن گرفتنم یک اشتباه بزرگ بود. تقصیر دوستانم بود. مدام بهم توصیه می کردند زن بگیرم. می گفتند تنهایی و پیری با هم جور در نمی آید. بعد این خانم را بهم معرفی کردند. روز اول هم سنگهایم را با او واکندم. همه شرط و شروطم را گفته بودم ولی یواش یواش انگار یکی یکی آنها را فراموش کرد و زیر قولش زد. من هم گفتم همان بهتر که طلاقش بدهم و برود پی زندگی‌اش... او هم از خدا خواسته، گفت هر چه زودتر بهتر!

همسر اولم بیست سال پیش مرا ول کرد و رفت پیش بچه‌ها در خارج از کشور... بهش گفتم اگر برنگردی طلاقت می‌دهم. برنگشت، من هم بعد از یک سال طلاقش دادم. از اولش هم زن زندگی نبود. سی سال زیر یک سقف با هم زندگی کردیم ولی مهرش به دلم نمی‌نشست و فقط به خاطر اینکه مادر بچه هایم بود تحملش می کردم. بعد هم که رفت...

مدتی بعد یک خانم جوان را به عقد موقت خودم در آوردم. گفتم بیا در خانه من زندگی کن و در عوض من همه امکانات رفاهی را برایت فراهم می کنم به شرط اینکه نخواهی به عقد دائم من در بیایی. همه تا سر و وضع زندگی من را می‌دیدند طمع می کردند. برای همین تصمیم گرفتم عقد موقت بمانم. زن بدی نبود ولی بعد از سه سال گفت می‌خواهد برگردد شهرستان و از مادر پیرش مراقبت کند. عقدمان را فسخ کردیم و رفت... انگار نه انگار من همسرش بودم و سه سال با هم زندگی کرده بودیم. می گفت من توی خانه تو مهمان هستم. هر وقت اراده کنی می‌توانی مرا بیرون کنی برای همین نمی‌خواهم دلبسته این زندگی و تو بشوم...

چند ماه که گذشت رفتم سراغش... مادرش فوت کرده بود. گفتم بیا با هم زندگی کنیم و این بار به عقد دائم من در بیا، گفت نه... با همین ارثیه‌ای که برایم مانده زندگی می کنم و به تهران بر نمی گردم...خلاصه من هم جوان شانزده

مهمانهـا آمدنـد. خانه به هـم ریخته بود. دفتر و دسـتک بـرادرم توی مهمانخانه پهن بود و داشـت درس می‌خواند. مادر مثل لبو سـرخ شـده بود. مدام عذرخواهی می‌کرد و از اینکه پدرم یک کار به این سادگی را نتوانسته بود انجام بدهد در حد سکته کردن عصبانی بود.

من ظرف میوه را آماده و سـماور را روشـن کردم. بعد مادر آمد و تند تند سفارشـها را به من کرد. گفت حواسم باشد چادرم ذره‌ای کنار نرود و مهمانها لباس راحتی خانه مرا نبینند.

همسـر محمود آقا هم سعی می‌کرد موضوع را ساده کند و از مادر بخواهد اینقدر خودش را ناراحت نکند. خلاصه تعارفها که تمام شـد مرا صدا زدند تا چـای بیاورم.چنان خودم را در چادر پیچانده بودم که بعدها سـهیل می‌گفت فقط دماغ مرا دیده بود...

آن شـب به هر سختی که بود گذشت. خواستگارها که رفتند مادر دادش رفت هوا... به قول خودش آبرویش رفته بود. از فردا نمی‌توانسـت توی محله سـر بلند کند ولابد همه باخبر می‌شـدند که خانه ما چقدر به هم ریخته و بوی سیر داغ همه جا را پر کرده بود!

پدرم سـخت مورد بازخواسـت مادر قرار گرفت و تا چند وقت مادرم با او سـر سنگین بود. اما خانواده محمود آقا همه این ماجرا را به فال نیک گرفتند و موضوع این خواسـتگاری به ازدواج من و سهیل ختم شد. اما داستان آن شب خواستگاری مثل حکایتی بود که هنوز بعد از سی سال وقتی راجع به آن حرف می‌زنیم کلی می‌خندیم. پدرم با پیژامه رفته بود دم در بعد محمود آقا و سهیل کت و شلوار پوشیده با گل و شیرینی پشت در بودند. سهیل می‌گفت وقتی روی مبل نشسته، مداد تراش برادرم رفته زیر پایش و می‌خواسته جیغ بزند. من هم که خودم را چنان توی چادر نماز مادرم پیچانده بودم که لباس رنگ و وارنگ و شلوار راحتی و جورابهای کهنه‌ام دیده نشوند... اما قرار بر این بود که با همه این شرایط من و سهیل به پای هم پیر شویم... و شدیم.... ■

ساله نبودم که منت کشی کنم. گفتم تو را به خیر و ما را به سلامت...

چند سـالی تنها بودم تا اینکه یک شـب سـکته کردم و بـا هزار بدبختی توانستم یکی از همسایه‌ها را خبر کنم و...

بعد از آن ماجرا همه دوستانم اصرار می‌کردند که دیگر جایز نیست تنها بمانی. می‌گفتند ازدواج کن و یک همدم برای خودت انتخاب کن.

بچه هایم هم که انگار نه انگار پدری دارند؛ سـال به سـال حتی بهم تلفن نمی‌کردند در حالی که خبر داشتم برای مادرشان چه کارها که نمی‌کنند...به دختـرم زنگ زدم. گفتم اگر مـادرت الان هم برگردد حاضـرم دوباره با او زندگی کنم. دخترم گفت نه...مادرم اینجا راحت تر اسـت و ترجیح می‌دهد با شـما زندگی نکند!من هم گفتم پس می‌روم زن می‌گیرم و همه مال و اموالم را به نامش می‌کنم تا هیچ چیز به شما نرسد... او هم با بی‌تفاوتی برایم آرزوی خوشبختی کرد.بالاخره بااین خانم آشنا شدم و بهش گفتم به شرطی عقدش می‌کنم که توقع ارث و میراث نداشـته باشـد. خودش حقوق بازنشسـتگی داشـت. گفتم پس هزینه‌های شخصی‌ات به عهده خودت ولی خرج ومخارج خانه و خورد و خوراک با من...

قبول کرد. آمد خانه من. روز اول غر زد که مبلها کهنه هسـتند. بعد بهانه آورد که پنجره‌ها باید دو جداره شود.... خلاصه مدام خرج می‌تراشید. من هم عصبانی می‌شدم و غر می‌زدم... زن سازگاری نبود. ریخت و پاشش زیاد بود. مدام دوست و آشناهایش را برای ناهار و شام دعوت می‌کرد، من هم حوصلهٔ آنها را نداشتم. مدام دعوایمان می‌شد. زندگی را برایم جهنم کرده بود. بهش می‌گفتم اینقدر خرج روی دست من نگذار و او هم با تمسخر می‌گفت این همه پول را برای چه می‌خواهی؟خلاصه اینکه از دسـتش کلافه شده بودم. دست آخر گفت طلاق می‌خواهم و... تمام شد...سه سال فقط دعوا و مرافعه داشتیم. از زن گرفتن پشیمان شدم. حالا دیگر می‌روم سراغ یک پرستار خوب... بهتر است دیگر هیچ زنی را شریک زندگی‌ام نکنم.... ■

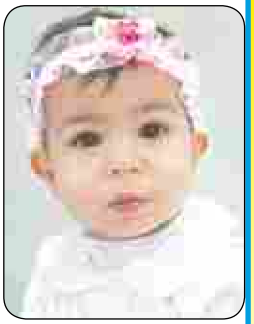
هیچ جهان دیده‌ای منکر بر آیند زهر آلوده دروغ در زندگی آدمی نیست

● افلاطون

شکوفه های زندگی


رهام ستاری نژاد


روشنا ستاری نژاد


یلدا علی خاصی


سارا عبدالامیر اسدالله زاده



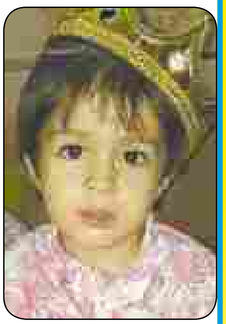
پارمیس اصحابی


ملیکا غیاثوند


حیا فروزنده،مراغه



امیر حسین نسیم پور


یاسین غفاری


محمدعلی و محمدرسول قراگوزلو


مهر آنا نجفی

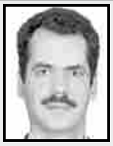

مه یاس یدالهی فارسی


بهراد مرتضوی

اُفت قیـــمت خودرو صفر کیلومتر

مشاور

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگســـتری و کارشـــناس ارشـــد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشـــــنبه ها
از ساعـــت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

ســـوال: در مهر ماه ســال جاری یک دســتگاه پـژو پارس صفر کیلومتر را از کارخانه تحویل گرفتم. حـدود دو هفته پیش در حالی که از ســر کار به منزل بر می گشـتم یک ماشـین شاسـی بلند به شـدت از عقب با خودرو من تصادف کرد. تصادفی که سـبب شـد صندوق عقب ماشـینم کاملاً جمع شده و شاسی آن جـا خورده و خسـارات فراوانی به بـار آید. وقتی برای گرفتن خسـارت به شرکت بیمه مراجعه کردم، به من گفتند که بیمه فقط خسـارت مسـتقیم ناشی از تصـادف را جبران می کند و در خصـوص اُفت قیمتی که ماشین پیدا کرده هیچ مسئولیتی ندارد. شرکتهای بیمـه دیگر هم همین را به من گفتند. در حالی که این ماشـین حداقل ۸ الی ۹ تومان اُفت قیمت پیدا کرده و از ارزشـش در هنگام فروش کاسته شده است. وقتی موضوع را به شـخصی کـه با من تصـادف کرده بود گفتـم، او نیز مسـئولیت این خسـارت را قبول نکرد و مرا به شرکت بیمه حواله داد. می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید که برای جبران اُفت قیمتی که ماشینم پیدا کرده چه اقدامی باید انجام دهم؟

جمشید یادگاری- اصفهان

مطالبه بر اساس نظریه کارشناس رسمی

پاسخ: از باب قاعده تسبیب که یکی از قواعد مهم دنیای حقوق اسـت هر شخصی که سبب وقوع ضرری به دیگری شـود مسـئول جبران آن ضرر است. آنچه در قانون مدنی و قانون مسئولیت مدنی تصریح شـده اسـت. در حالت فعلی چنانچه قصد دارید خسارت ناشی از اُفت قیمت ماشین را مطالبه کنید لازم اسـت قبل از اینکه اتومبیل خود را برای صافکاری و نقاشـی ببرید به شـورای حل اختلاف مراجعه کنید. در آنجا با تقدیم دادخواسـتی تحت عنوان تأمین دلیل و به طرفیت راننده مقصر، وقوع اُفت قیمت بر اثر تصادف را عنوان و تقاضا کنید که شورا یک کارشناس رسمی را برای تعیین اُفت قیمت خودرو تعیین کند. این کارشناس خودرو را معاینه می کند و مقدار اُفت قیمت آن را تعیین خواهد کرد. بعد از این مرحله باید دادخواسـت دیگری تقدیم کنید و با اسـتناد به نظریه کارشناسـی انجام شده مبلغی را که کارشـناس معین کـرده مطالبه کنید. مواد قانونی که در خصوص موضوع مربوط به شما قابل استناد است به شرح ذیل است:

مـاده ۳۳۱ قانون مدنی: هر کس سـبب تلف مالی بشـود بایـد مثل یا قیمـت آن را بدهد؛ و اگر سبب نقص یا عیب آن شده باشد باید از عهده نقص قیمت آن بر آید.

ماده ۱ قانون مسـئولیت مدنی: هر کس بدون مجـوز قانونـی عمـداً یـا در نتیجه بی‌احتیاطی به جان یا سلامتی یا مـال یـا آزادی یا حیثیت یا شـهرت تجارتی یا به هر حق دیگری که به موجب قانون برای افراد ایجاد گردیده لطمه‌ای وارد نماید که موجب ضرر مادی یا معنوی دیگری شود مسـئول جبران خسارت ناشـی از عمل خود می‌باشد.

مـاده ۲ قانون مسـئولیت مدنـی: در موردی که عمل وارد کننده زیان موجب خسـارت مادی یـا معنـوی زیان دیده شـده باشـد دادگاه پس از رسیدگی و ثبوت امر او را به جبران خسارات مزبور محکوم می‌نماید و چنانچـه عمل وارد کننده زیان موجب یکی از خسـارات مزبور باشد دادگاه او را به جبران همه نوع خسـاراتی کـه وارد نموده محکوم خواهد نمود.

پرهیز از انجام معاملات با دست‌نوشته

اولین نکات حقوقی مهم که باید بدانید در رابطه با دست نوشته‌ها هستند. اسناد و دست‌نوشته‌های عادی گاهی قابل‌انکار و تردید هستند؛ لذا برای انجام معاملات و تنظیم سند، در مرحله اثبات اصالت، بسیار خطاپذیرند. با توجه به اینکه موارد بسیاری از اینگونه نوشته‌ها، جعل می‌شود، اثبات اصالت نوشته عادی توسط کارشناسان بسیار مشکل اسـت. پس لازم اسـت افراد از دست نوشته اجتناب کنند و جایی که دسترسی به دفاتر اسناد رسمی نباشد، در تنظیم سند عادی حتما دونفر شاهد بگیرند.

اثبات اصالت سند

وقتی دست‌نوشـته یا سـند عادی به دادگاه ارائه شود، دادگاه آن را به کارشناس ارجاع می‌دهد تا اصالت آن بررسی شود اگر احراز اصالت دست نوشته صورت نگیرد، سند جعلی محسوب می‌شود و در صورت شـکایت فرد ذینفع، پرونده جزایی دیگری با عنوان "جعل" و "استفاده از سند مجعول" قابل طرح خواهد بود که مجازات هر کدام از آنها حداقل شش ماه حبس است. با این ملاحظات نه تنها حقوق مالی موجود به واسـطه دسـت نوشته تامین نمی‌شود بلکه جنبه کیفری دیگری نیز متوجه فرد ارائه کننده می‌شود اما تنظیم رسمی سند می‌تواند از این مشکلات جلوگیری کند و یکی از موارد شایع، بذل و بخشش مهریه با دست نوشته عادی بین زن و شوهر است که معمولا نتایج فوق را درپی دارد.

استعلام قبل از معامله

افراد زمانی که می‌خواهند ملک یا زمینی را معامله کنند، لازم است در مورد ملک و مستغلات از اداره ثبت اسناد استعلام کرده و پس از آن اقدام به امضا قولنامه و تبادل وجه معامله کنند. در موارد بسیاری اتفـاق می‌افتـد که ملک به علل قانونی در توقیف و یا رهن بوده و گاهی نیز فرد فروشـنده اجازه معامله ندارد؛ لذا استعلام و تخصیص کد رهگیری مانع مراجعات قضایی خواهدشد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ ❊❊❊ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتـری
مشاوره تلفنی شـنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتـری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سـیما میرلـو پزشـک عمومـی و روانشـناس بالینی، تخصص در کـودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقـای سـید محمـد حسـینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی
فرزندپـروری، خانواده، اضطراب و
ترس، وسواس و افسردگی

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.



سفر پرماجرا ۳۱

ملوان: مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

چرا چند روز از شما خبری نبود؟!

ساعت ۵:۳۰، غروب یکشنبه دهم ژوئن، دما ۲۹ درجه، هوا نیمه ابری، بدون باد موقعیت: شمال ۶/۱۹ مغرب ۱۶۱/۰۵

چهار روزیست که دست به کي برد نبردم. چرا؟ چون معمولاً وقتي اوقاتم تلخه هم صحبت خوبي نيستم، منفي‌ام، غير منطقي و تلخ. سرماخوردگي که دارم به همه مي گم دور و بر من نيان، تنهام بذارن، مي‌دونم حرفي يا عملي ازمن احساسشونو جريحه‌دار مي کنه! **چهار روزه که توي يک دايره با شعاع پنجاه کيلومتر داريم دور مي‌زنيم، باد به غرب هول ميده جريان آب به جنوب و موج به همه جا. چهار روزه صد و خورده اي کيلومتر از جزيره پالميرا فاصله داريم، ولي بادي در کار نيست که حملمان کنه و اگر هم هست، موقته**، در جهت نامناسب يا حاصل رگبارهاي چند دقيقه اي. تا بادبان برپا مي‌شه، يا کوچکه يا بزرگ يا اصلاً بي خاصيت!

دو هفته بعد از ترک هاوايي شرايط براي سفر بسيار مناسب بود، از زيادی باد شکايت می کردم، چون قحطی باد را نديده بودم!

حتي سعي کردم با موتور اين فاصله را طي کنم، ولي آن هم يک اشتباه بزرگ بود، چون موتور براي قايق بادي تنها براي مسافتهاي کوتاه و اضطراريست، چه شد نمي‌دانم، ولي حالا موتور روشن نمي‌شه و براي وارد شدن به بندر دردسر دارم.

سعي کردم از روي کتاب موتورهاي ديزل لوله گازوئيل را هوا گيري کنم، ولي هنوز بي نتيجه مانده، تسمه موتور هم پاره شد و ديگه باتري را هم شارژ نمي کرد، **تسمه نو گذاشتم، ولي موتور روشن نمي‌شه که ببينم تعمير شده يا نه. راستش جايي نخونده بودم که براي اين سفر بايد مکانيک موتور ديزل هم باشي!**

چهار روز گذشته، مدام رگبارهاي کوتاه و شرور داشتيم، تا ديشب بعد از نصفه شب حضرت نپتون شير دوش را تا آخرش باز کرد و به جاي باران از آسمان سيل مي آمد، سي سانت باران دريک ساعت اغراق نيست. آن هم با باد کر کننده که تنها صداش آدمو رواني مي کرد. تمام پنجره‌ها و سولاخ سمبه‌ها را محکم بسته بودم که اقلاً داخل کابين را خشک نگه دارم. دستمال به دست هر قطره آب را با وسواس خشک مي کردم. **راستش نمي‌دانستم چطور با طوفان وحشي برخورد کنم، وقتي در شرايط غير نرمال هستيم، سعي مي کنيم هرجوری که هست اوضاع را کنترل کنيم!**

حتي با پاک کردن قطره اي آب! تجربه آن رگبار سيل آسا بدون شک برايم اولين بار بود و صادقانه بگم ديگه نمي‌خوام تجربه کنم!

حالا عاطل و باطل بدون باد سرگردان بودن آنقدر ديگر موجب عذاب نيست، چون مي‌دونم مي‌تونه بدتر از اين باشه! معمولاً تجربه شرايط ناشناخته و مجهول موجب ترسند، ترس يک عکس العمل غريزيست براي ادامه حيات، ايجاد فضاي نرمال و آنچه به آن عادت داشته‌ايم موجب آرامش و قوت قلب مي‌شوند، مثل چاي اول صبح، لباس خشک و رختخواب خشک يا آدامس جويدن وخواندن کتاب و نوشتن، که البته نوشتن اين مطالب با وجودمنفي بودنشان موجب آرامش بوده، چون اينجا نرمال به معيارهاي يک آدم صحرايي وجود نداره!

> **مي‌دونم مي‌تونه بدتر از اين باشه! معمولاً تجربه شرايط ناشناخته و مجهول موجب ترسند، ترس يک عکس العمل غريزيست براي ادامه حيات، ايجاد فضاي نرمال و آنچه به آن عادت داشته‌ايم موجب آرامش و قوت قلب مي‌شوند**

از ايام کودکی بگوييد.

امروز يکشنبه ۲۴ ژوئن، ساعت ۹:۰۰ صبح است و طول و عرض را قيد نکردم چون تفاوت مثبتي نبوده!

ايام کودکي؟! اول بگذاريد از حال اينجا بگم چون اطراف خط استوا از قرار پيدا، قوانين بازي تفاوت فاحش دارند! باد فقط روزها مي‌وزد و به محض غروب آفتاب همه چي آرام مي‌شود، مثل اينکه نپتون مثل بقيه جنوبيها سختگير نيست و شبها استراحت مي کنه! ولي يک مشکل بزرگ ايجاد مي‌شه! در شمال که مسير باد از شرق به غربه، جريان آب اقيانوس هم تابع جهت باد هست، يعني شرق به غرب و اين کلاً به دريانوردی که مسيرش شرق به غرب هست کمک مي کنه. آن همه آب که مثل رودخانه اي به عرض سه هزار کيلومتر و با سرعت هست مثلاً سه کيلومتر در ساعت در جريان هست و مجبوره از جايي سر دربياره!

آن وقت هست که از مسير متفاوت که باد نيست يا کمه يا در مسير مخالف قبلي دور مي‌زنه و برمي گرده که جاي خالي را پر کنه و تعادل بر قرار بمونه! اينجاست که براي ملواني که هنوز مسيرش شمال به جنوب واز شرق به غرب هست، مشکل ايجاد ميشه! يعني منطقه استوا مسيري هست که آن را دور مي‌زنه که به مکان اولش برگرده!

ادامه دارد



غروب از نگاه ملوان



نمونه ایی از قایقهای بادبانی

موفقیت ناشی از بیان واضح عشق و محبت عمیق قلبی است • آنتونی رابینز

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بی پایان تا کهکشان

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" پرتجربه در زندگی و نویسندگی و یار و همراه دیرین اطلاعات هفتگی که به نظر می‌رسد نوشتن داستان برایش همسان با نفس کشیدن است، با نگاه و دیدگاهی خاص در دنیای داستانی پیوسته گسترش یابنده‌اش برای کشف معناهای پنهان در مناسبات انسانی و بازآفرینی هنرمندانه تعارضها و تناقضهای روانشناختی انسانی، پرشکیب و پوینده به پیش می‌رود. این نویسنده نام آشنا در "بی پایان تا کهکشان" با کاربرد ماهرانه نظرگاه "من راوی" کلیشه شکنی کرده است تا خواننده پایان داستان را، بنا بر حدس و گمان خود رقم بزند.

سال سوم آشنایی‌مان با اعظم بود که یک روز صبح برای اولین بار برادرش در خانه ما را زد. بر افروخته و عصبی بود. گفت:

"بیا بیرون کارت دارم!"... اول جا خوردم اما خونسردی‌ام را از دست ندادم و تعارف کردم که بیاید داخل.

گفت: "نه، بیا بیرون تا راحت تر بتونیم سنگهامون رو با هم وا بکنیم!"

بدون این که به کسی چیزی بگویم با او رفتم. در دلم آشوبی بر پا بود. مطمئن بودم درباره اعظم می‌خواهد حرف بزند اما نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و یا چه چیزی می‌خواهد بپرسد و من چه جوابی باید بدهم؟

بعد از سه سال دوستی و آشنایی با اعظم، اولین بار بود که با برادرش رو در رو می‌شدم. نزدیک محل خودمان پارک جمع و جوری بود. رفتیم و نشستیم. مدتی در سکوت گذشت؛ به نظرم خیلی طولانی گذشت تا به حرف آمد. شاید در این مدت حرفهایش را که قرار بود بگوید سبک و سنگین می کرد. چند بار او را از دور دیده بودم و شنیده بودم در محلشان همه اهل محل از او حساب می‌برند، بخصوص جوانها. تعصبش نسبت به خانواده زبانزد همه بود. بالاخره سکوت کشنده را شکست و گفت: "شنیدم که خواهرمو می‌خوای. درسته؟"

جای انکار و حاشا نبود. گفتم "بله، دوستش دارم."

گفت: "چرا فکر آبروی ما رو نکردی و به خواستگاریش نیومدی؟"

شروع کردم به توضیحاتی درباره خودم و بیماری سختی که درگیرش بودم و اینکه سال آخر دبیرستان را می گذرانم و کار ندارم و صاف و ساده گفتم: "وضع خانواده هم طوری نیست که رویشان حساب کنم. کسی را هم ندارم که حمایتم کند. در نتیجه منتظر بودم شاید راه چاره‌ای پیدا شود تا پا پیش بگذارم..." در سکوت کامل زیر چشمی نگاهم می کرد و به حرفهایم گوش می‌داد. تا حدودی حالت چهره عصبی و خشمگینش تغییر کرده بود. وقتی دید دیگر حرفی برای گفتن ندارم دست برد و از دمپای شلوارش، چاقوی ضامن‌داری را بیرون کشید. چاقو را به طرفم گرفت و با حالت تهدید آمیزی گفت:

"خوب به این چاقو نگاه کن! با یک ضربه سر گوسفند را از بدنش جدا می کنه".

در همان حال ضامن چاقو را زد. تیغه بلند چاقو با صدای خفه‌ای، نرم و آهسته بیرون پرید. نوک تیغه را روی سینه‌ام گذاشت و کمی فشار داد. نوک چاقو از پیراهنم گذشت و پوست بدنم را لمس کرد. خودم را عقب کشیدم. از رنگ و روی خودم خبر نداشتم.

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: "جرئت‌ات همین قدره که با آبروی مردم بازی می کنی؟ توی محل خودمون کسی جرئت نمی کنه به خواهرم چپ نگاه کنه. آن وقت همین که چند روز به عنوان مهمون میاد خونه مادر بزرگش، تو قاپش رو می‌دزدی و از راه به درش می کنی؟"

پوزخند سردی زد و بی‌آنکه منتظر جواب باشد، گفت: "امروز عهد کرده بودم که تیغه این چاقو رو توی سینه‌ت فرو کنم! اما دعا کن به جان مادرم که قسمم داده کاری به کارت نَداشته باشم. اما فکر نکن این بازی تو رو ندیده می گیرم. یک سال بهت مهلت میدم. یک سال مهلت را به این خاطر بهت میدم که بهم قول بدی طی این مدت خواهرم را نبینی. بعد از یک سال، اگر مردش بودی و تونستی کارهاتو راس و ریس کنی، به خواستگاریش بیا، قول میدم خودم هم کمکتون کنم. اما اگر خلاف قولی که الان دادی عمل کنی، کاری می کنم که از زنده بودن و نفس کشیدن خودت بیزار بشی! شیر فهم شدی یا تکرار کنم؟"

گفتم: "قول میدم حتی به یک سال نکشیده به خواستگاریش بیام، ولی نمی‌تونم ندیدنش را تحمل کنم."

یک بار دیگر تیغه چاقو را روی سینه‌ام فشار داد و گفت: "اگه تیغه چاقو فقط تا روی سینه‌ات میاد و داخل سینه‌ات فرو نمیره، به خاطر خواهرمه که شنیدم خیلی تو رو دوست داره. پس کاری نکن که مثل گوسفند سر هر دوتون رو ببرم بذارم روی سینه تون، متوجه شدی چی گفتم؟"

بدون آنکه منتظر جواب بماند یا پشت سرش را نگاه کند بلند شد و رفت. ساعتها همان جا روی نیمکت نشستم و فکر کردم. محال بود بتوانم ندیدن اعظم را تحمل کنم. از طرفی برادرش طوری رفتار کرد که انگار من به او قول داده بودم خواهرش را نبینم!

***

در یکی از دیدارهایمان که با احتیاط و پنهانی صورت می گرفت ماجرای ملاقات با برادرش را برایش شرح دادم و گفتم که برادرت هشدار داده یک سال نباید همدیگر را ببینیم. معمولاً اعظم شکایتی نمی کرد. ولی این بار با لحنی گلایه مند گفت: "واقعیت را بخوای، منم دیگه بریدم. نمی‌تونم خانواده را قانع کنم. نمی‌خوای کاری کنی که از این وضع خلاص شیم؟ مادرم می گفت اگه رسماً خواستگاری کنی حاضره مخارج نامزدی ما را از طرف خودش بده."

پرسشگرانه نگاهم می کرد و منتظر جواب بود. گفتم: "مسأله تنها نامزدی نیست، آخر فصل تازه دیپلم می‌گیرم. علاوه بر آن، هنوز خدمت سربازی نرفتم. تو که دوست نداری تا آخر عمر سرباز فراری باشم؟ یک سال برادرت مهلت داده ولی من قولی به او ندادم اما اگه متوجه دیدارهای پنهانیمون نشه، قول داده کمکمون کنه." معلوم بود که جوابم قانع کننده نبود اما اعظم چاره دیگری هم نداشت، مجبور بود تحمل کند. یک روز که در پارکی نشسته بودیم و من با نوک چاقو در تنه درختی یادگاری می کندم. با خنده معنی داری گفت: "حالا دیگه قلم و کاغذ کفاف نمیده؟ چاقو برداشتی و افتادی به جون تنه درختها...؟" آه کشیدم و این جمله کوتاه معروف را با اندوه تکرار کردم که:

"این نیز بگذرد" و او در جوابم گفت: "آره، بگذرد اما از حال من بپرس که به خون دل می گذرد...!"



سرش را پایین انداخت و اضافه کرد: "تو که می‌دونی پدر مادرم از همدیگه جدا شده‌اند. زن بابام زن بدی نیست اما برای اینکه منو از سرشون باز کنه هزار بهانه می‌تراشه. از کوچه و بازار برام خواستگار پیدا می کنه. هفته‌ای نیست یک نفر در خونه‌مون رو نزنه و ازم خواستگاری نکنه. آنقدر از خواستگارهام ایراد گرفته‌ام که دیگه بهانه‌ای نمونده برای دست به سر کردنشون."...حق با او بود. تا آن زمان، بیشتر از آنکه به حقایق فکر کنم به احساساتم اهمیت داده بودم. با هم پیاده راه افتادیم. تا محله شان که دور بود سکوت

سنگینی بین ما حکمفرما شد. وقتی می‌خواستم خداحافظی کنم گفتم: "سرت را به درس گرم کن تا این چند ماه بگذره، ببینم چی کار می‌تونم بکنم."

در جوابم گفت: "بعد از این سعی کن نامه هات را به آدرس مدرسه برام بفرستی، اما اسم خودت رو روی پاکت ننویس".

گفتم به اسم کی بنویسم؟ گفت: "به اسم خواهرت نرگس بنویس."

گفتم: "اگه نامه رو باز کنند و ببینند که قربون صدقه‌ت رفتم چی؟"

گفت: "اگر مدیر مدرسه بفهمه بهتره تا این که برادرم بفهمه. تازه، مدیرمون عادت نداره تو کارهای اینجوری دخالت کنه، مگر این که واقعاً به کسی یا موضوعی مشکوک شده باشه."

وقتی داشت می‌رفت صدایش کردم. ایستاد. گفتم: "زیاد به پایان کار فکر نکن. فکر کردن به پایان کار، شیرینی خاطرات رو تلخ می کنه. بگذار پایان خودش تو رو غافلگیر کنه، چه تلخ، چه شیرین. اینجوری سختیها قابل تحمل‌تر میشن." با لبخندی غمناک سرش رو تکان داد، دستم رو گرفت و گفت: "بیا بریم." راهی را که رفته بودیم برگشتیم و مرا دنبال خود کشاند. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستیم. سرش پایین بود، مدتی فکر کرد. بعد در چشمهایم خیره شد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن: "وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند، منتظر بودم کسی به خاطر خودم دست نوازش رو سرم بکشه نه اینکه چون مادر بالای سرم نیست بهم محبت کنه. مثل خیلی از دخترهای دم بخت آرزو می کردم شاهزاده رؤیاهام بیاد با اسب سپیدش منو با خودش به کهکشانها ببره. تا اینکه تو با اون دوچرخه قراضه‌ات اومدی و از من آب خواستی. اول ناراحت شدم که آمرانه دستور دادی. وقتی به چشمهات نگاه کردم و خواهش رو در اونها دیدم دلم لرزید. رنگ چهره‌ات سرخ شده بود اما چیزی تو چشمهات بود که منو به خودش جذب کرد. فکر کردم همون شاهزاده رؤیاهام هستی که با دوچرخه اومده تا منو با خودش ببره. در آن لحظه نه به چیزی فکر می کردم، نه به فکر پایان کار بودم. حتی به سخت گیریهای برادرم فکر نکردم که مثل عقاب همیشه مراقب منه. پارچ را که سر کشیدی، نه تنها از صدای قُل قُل آن که قورت میدادی بدم نیومد، بلکه برام نوای شورانگیزی داشت. وقتی حرکت کردی بِری، دلم هرّی ریخت. خواستم صدات کنم، شرم باعث شد. داشتم ناامید می‌شدم که برگشتی و برام دست تکون دادی. این یعنی پیام، شاید تو منظوری نداشتی، اما برای من پیام خوشایندی بود، یعنی اینکه بر می گردی و منو با خودت میبری. برای دیدن دوباره‌ات، ماهها سوختم و به بهانه‌های مختلف به خونه مادر بزرگم اومدم. تا آن روز که با سرو روی ژولیده و خاک آلود و ساک به دوش آمدی. می‌بینی؟ در تمام آن روزها به پایان کار فکر نکردم، اما تحمل هم حدی داره..."

***

بعد از آن روز، کمتر همدیگر را می‌دیدیم و بیشتر با نامه جویای حال همدیگر می‌شدیم تا فصل تحصیل تمام شود. در یکی از نامه هایش نوشته بود: "شاهزاده دوچرخه سوارم! کاش دوچرخه‌ات بال داشت و می‌تونستی هر شب روی پشت بام ما فرود بیایی و من رو ترک دوچرخه‌ات بنشونی تا دو تایی در آسمان شهر بگردیم و به همه آنها که غرق خوابند بخندیم..."

در جواب نامه‌اش نوشتم: "مثل این که پرنده خوشبختی قصد دارد به سمت ما هم سر بزند. روز شنبه ساعت دو، وقتی از دبیرستان بیرون آمدی سر قرار همیشگی منتظرت هستم. باید درباره چند موضوع باهات حرف بزنم و تصمیم گیری کنم."

تاکید کردم که مبادا فراموش کند و من سر قرار منتظرش می‌مانم. یک ساعت زودتر از وقت قرارمان رفتم. مدرسه تعطیل شد. همه دخترها به خانه‌هایشان رفتند. یک ساعت دیگر منتظر ماندم. خسته و ناامید، به گمان این که نامه به دستش نرسیده، به طرف خانه حرکت کردم. در حال عبور از عرض خیابان بودم که اتومبیلی با سرعت به طرفم آمد. خواستم بدوم و از مسیرش دور شوم. که راننده فرمان را به طرفم چرخاند! روی هوا و زمین بودم که قادر برادر اعظم را پشت فرمان اتومبیل شناختم ...

ناهار گرم

بهاره ندیری ـ کرج

"ناهار گرم" نوشته "بهاره ندیری" از نخستین داستانکهای این نویسنده با استعداد و جوان در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی حقیقی است. دیدگاهی انسانی و کاربرد به سامان سه اصل تعیین کننده در داستان نویسی، یعنی "انگیزه روایت"، "نظرگاه" و "لحن" به داستانک "ناهار گرم" ارزش و درخشش بخشیده است.

با دستهای کوچک از سرما یخ زده پاکتهای فال را گرفته بود و با قدمهای کوچکش پیاده رو را می پیمود. ساعتها راه رفته و سعی کرده بود پولی دربیاورد ولی از صبح تنها دو فال فروخته بود. حداقل باید ۱۰ فال می‌فروخت تا اجازه غذاخوردن داشته باشد از جلو غذاخوری رد شد. بوی کباب به مشامش رسید. دلش ضعف رفت. دستش را روی شکمش گذاشت و فشار داد. نگاهش به زن و مردی افتاد که همراه کودکشان دور میز نشسته بودند زن قاشق به دست به کودکش اصرار می کرد که غذا بخورد و بچه در حالی که گوشی موبایل دستش گرفته بود رویش را برگردانده بود و با تکان دادن سر از خوردن امتناع می کرد. با خود فکر کرد کاش من هم... در همین فکر بود که کسی از پشت تنه ای بهش زد و با سرعت از کنارش رد شد. پاکتهای فالهایش روی زمین ریخت. با ناراحتی خم شد و با دستان کوچک یخ زده‌اش پاکتها را جمع کرد دو فال در گودال آب کوچکی که در پیاده رو بود، افتاده بود. آه از نهادش برآمد. فالها را برداشت و آبشان را تکاند و به گوشه پیاده رو رفت و پاکتهای خیس را لبه جدول گذاشت تا خشک شوند. به اطراف نگاه کرد. دختر و پسری خندان در حالیکه دست در دست هم بودند، از جلویش رد شدند. در دست دختر لیوان ذرت مکزیکی دیده می‌شد. بوی ذرت گرسنه‌ترش کرد. مردی در حالی که به سختی ۴ بستنی قیفی در دستش بود به سمت ماشین مجاور می‌رفت. پسرکی همسن او در صندلی عقب برایش شکلک درآورد خسته و درمانده سرش را روی زانوانش گذشت و چشمانش را بست. چشمانش داغ شده بودند و قطره اشکی روی زمین چکید. در امتداد اشکش مورچه ای رد شد. دانه ای در دهانش بود. پسرک با خودش فکر کرد که خدا حتی به فکر روزی مورچه هست ولی شاید مرا فراموش کرده است...

یکباره احساس کرد دستی به شانه‌اش خورد. سرش را بالا آورد. کسی نبود. به اطراف نگریست. سوز سردی وزید. خود را جمع کرد و سرش را پایین گرفت. یک جفت کفش کتانی صورتی رنگ جلو پایش دید. سرش را بالا آورد. دختر جوانی خندان به او نگاه کرد لاغر اندام و بلند قد بود. چشمان درشتش می‌خندیدند. به کیسه پلاستیکی که در دستش بود اشاره کرد: "ناهار خوردی؟"

امیدی در دل پسرک جوانه زد. از جایش جست زد و با صدای ضعیفی گفت "نه..."دختر جوان دست در کیسه پلاستیکی کرد و ساندویچی بیرون آورد و به سمت پسرک گرفت و گفت: "بیا بخور. نوش جونت. من نذر کردم به ۱۰ تا بچه کار ناهار بدم."دستان مشتاق پسرک دراز شد. ساندویچ گرم را گرفت. دلش می خواست ساندویچ را به آغوش بکشد...دختر جوان به راه افتاد و نگاه پسرک رفتن او را دنبال کرد.



پروانه ای از جلوی چشمانش گذشت.

همراهان و هم آوایان، مهر و زیبایی زندگی هستند

نیمو

از هر دری سخنی

تیم ملّی و رویای فتح جام



به زودی جام ملتهای فوتبال در امارات آغاز می‌شود وایران پس از سالها انتظار، قصد دارد به ناکامی ۴۳ ساله خود پایان داده و جام قهرمانی را کسب کند. آخرین بار در سال ۱۹۷۶ میلادی بود که ایران توانست به مقام قهرمانی برسد. در آن بازیها ایران میزبان رقابتها بود و با غلبه بر کویت با نتیجه یک بر صفر جام را بالای سر برد. از آن سال به بعد هر چند ایران ۵ بار به مسابقات جام جهانی راه یافت (۷۸ آرژانتین، ۹۸ فرانسه، ۲۰۰۶، ۲۰۱۴ و ۲۰۱۸) و سه بار هم در مسابقات آسیایی به مقام نخست رسید اما هرگز نتوانست به قهرمانی جام ملّتها برسد.

امسال اما همه منتظرند با ۲ حضور پیاپی در جام جهانی و کسب نتایج قابل قبول در آن بازیها، این طلسم بشکند. اما با وجود همه این خوش بینی ها، تیم ملی در آستانه جام جهانی تنشهایی را پشت سر گذاشت که البته خود سرمربی تیم ملی (کارلوس کی روش) با صحبتهایی که بلافاصله بعد از جام جهانی مسکو علیه برانکو سرمربی پرسپولیس انجام داد در ایجاد آن نقش داشت. پس از آن روابط پرسپولیسیها با تیم ملی به هم خورد و با عدم حضور کارلوس کی روش در فینال جام باشگاههای آسیا (پرسپولیس، کاشیما در آزادی) تشدید شد و به شعارهایی علیه او منجر گردید. به هر حال مقداری فضا آرام شد تا تیم ملی به اردوی آمادگی برود و به مسابقات برسد.

اما این تنها مشکل تیم ملی نبود. بحرانی که پس از قانون بازنشستگی و برای مهدی تاج رئیس فدراسیون ومقامات فوتبال به وجود آمد خطر تعلیق فوتبال ایران را رسانه‌ای کرد که با استعفای چند تن از مقامات و نیز ابقای رئیس فدراسیون فعلاً فروکش کرد. اما مصدومیت تعدادی از بازیکنان هم مشکل دیگری بود که بروز کرد که سعید عزت اللّهی از آن جمله بود ونتوانست به تیم برسد. به اینها باید مشکلات مالی و عدم دیدارهای تدارکاتی مناسب را نیز افزود اما با این همه تیم ملی حال در آستانه این رویداد مهم است و باید با عراق، یمن و ویتنام بازی کند که به نظر می‌رسد صعود از این گروه کار سختی نباشد و باید دید که در مرحله حذفی به چه تیمهایی برمی‌خورد. امید که ایران بتواند به این افتخار هم پس از بیش از چهارده در آستانه چهلمین سال انقلاب دست پیدا کند.

همه چیز را گردن راننده نیندازید

حادثه تلخ مرگ دردناک ده دانشجوی دانشگاه آزاد آنقدر گزنده و تلخ بود که کسی به راننده اتوبوس فکر نکند. در آغاز حتی گفته شد که برگه سلامت نداشته، بعد گفتند سکته کرده و خلاصه هر کس دنبال پیدا کردن مقصر حادثه بود تا پاسخی به افکار عمومی داده شود اما بعد معلوم شد که نه سکته راننده درست است و نه سالم نبودن او. حتی مشخص شد که او با اینکه می‌توانست جان خود را با خروج از اتومبیل نجات دهد تا آخرین لحظه سعی در کنترل وسیله نقلیه داشت و به همین خاطر از اولین کسانی بود که جانش را از دست داد و در این حادثه غریب مانده است.



روزنامه ایران هفته گذشته دست به اقدام جالبی زد و در کنار گزارشهای مربوط به حادثه به سراغ برادر راننده اتوبوسی رفت که به دره افتاد و هم خودش جان باخت و هم حادثه‌ای تلخ را رقم زد.

رحمان عقلمند قرار بود پایان سال بازنشسته شود. ده روز دیگر هم قرار بود دختر دومش را عقد کند. داستان او هم تلخ است. برادرش می‌گوید:

دو ماه قبل بود که پسر رحمان که روی اتوبوس دیگری کار می‌کند به برادرم گفت که یکی از همکارانمان قصد دارد اتوبوسش را که دو سالی هست در خط دانشگاه کار می‌کند بفروشد. پس از آن برادرم اتوبوس را به قیمت ۶۰ میلیون خرید و در همان خط مشغول کار شد. برادرم سی سال سابقه رانندگی با اتوبوس داشت. ۱۵ سال در خط تهران اردبیل کار می‌کرد و ۱۲ سال هم راننده سرویس یکی از شرکتهای خودروسازی بود. به ازای هر سرویس رفت و برگشت ۱۶ هزار تومان دریافت می‌کرد که متوسط ماهیانه درآمدش ۵ میلیون بود که روزمزدی بود و با هزینه استهلاک و سوخت و لوازم و تعمیرات حدود دو میلیون دستش را می‌گرفت. سه پسر و سه دختر داشت. یک پسر و دخترش ازدواج کرده بودند. یک دخترش هم قرار بود ده روز بعد عقد کند. پسر دیگرش هم بهار آینده قرار عروسی داشت. این حادثه خیلی ناراحت کننده است اما نباید بی‌انصافی بکنند. اینکه بگویند راننده کارت سلامت نداشت و یا مشکل داشت و یا اینکه اتوبوس اسقاطی بود بی‌انصافی است. مدل اتوبوس ۸۱ است. در حالیکه در همین تهران خودروهای خیلی قدیمی‌تر در حال تردد هستند. اگر اتوبوس اسقاطی بود پس چرا مجوز داشت؟ اگر ناقص بود که نمی‌توانست قبل از حادثه، همان روز ۳ سرویس رفت و برگشت داشته باشد. او می‌توانست جان خودش را نجات دهد اما تا آخرین لحظه خودش را روی فرمان انداخت تا بلکه بتواند جلوی حادثه را بگیرد. من خودم بچه دانشجو دارم و می‌دانم که چقدر این حادثه برای خانواده‌های این عزیزان جانگداز است. به اندازه مرگ برادرم و حتی بیشتر برای این جوانها دلم تنگ و پر از غم است. اما باور کنید برادرم اگر نقصی در اتوبوس می‌دید حتی تکانش نمی‌داد. از دانشجویان بپرسید که برادرم چه آدمی بود... خواهش می‌کنم در هر حادثه‌ای همه چیز را گردن راننده نیندازید.

بودجه چاقتر شده...

لایحه بودجه ۱۳۹۸ با وجود تاکیدی که بر کاهش هزینه‌ها داشت، در نهایت نشان از افزایش ۴۰ درصدی سقف کل بودجه و رسیدن به ۱۷۰۳ هزار میلیارد دارد. از این رقم ۱۲۷۴ میلیارد تومان متعلق به شرکتها و موسسات انتفاعی وابسته به دولت و بانکهاست. سال گذشته این رقم ۸۳۹ هزار میلیارد تومان بود که نشانگر بالغ بر ۵۱ درصد رشد در امسال است و این در حالی است که قرار بود بدنه وحجم دولت کوچک شود.

گفتنی است که طبق آخرین آمار بانک مرکزی



تا پایان مهر امسال بخش دولتی حدود ۲۳۰ هزار میلیارد تومان به شبکه بانکی بدهکار بود که نزدیک به ۳۰ هزار میلیارد تومان آن متعلق به شرکتها و موسسات دولتی و بقیه بدهی خود دولت است.

حتماً باید چند نفر بمیرند؟!

ظاهراً حتماً باید چند نفری تکه تکه یا جزغاله و یا کشته شوند تا نقایص وضعفهایی که از قبل وجود داشت و با کمی تامل می‌توانست عواقب آن را پیش بینی کرد برطرف شود.

بعد از حادثه آتش سوزی مدرسه‌ای در زاهدان



که به مرگ دردناک چهار طفل معصوم انجامید، حال قرار شد ۵۰۰۰ بخاری استاندارد در مدارس استان سیستان و بلوچستان نصب شود.

چند روز پس از این ماجرا، سقوط یک اتوبوس فرسوده به دره در خیابان شبه جاده منتهی به مرکز تحقیقات دانشگاه آزاد که در ارتفاع بالای ۱۸۰۰ غرب تهران سالها پیش و کاملاً غیرقانونی و غیرعلمی ساخته شده بود و جاده دسترسی به آن شبیه گردنه هزار چم جاده چالوس بود باعث مرگ ده نفر دانشجوی جوان و مصدومیت شدید تعداد دیگری از این دانشجویان مظلوم شد که پس از این حادثه بحثهای متعددی را برانگیخت. رئیس اسبق دانشگاه آزاد (میرزاده) طی گفت و گویی اعلام کرد که به خاطر صعب العبور بودن جاده و شیب بالای آن با همکاری یک شرکت معتبر اتریشی، اقدام به راه اندازی تله کابین در این مسیر کردیم که همه تجهیزات و امکانات آن آماده شد و کابینهای ۸ نفره آن ظرفیت جابجایی ۲ هزار دانشجو را داشتند اما با تغییر مدیریت، آن را تفریحی و تجملاتی خواندند و به کناری نهادند. رئیس وقت دانشگاه اما پاسخ داد که این تله کابین برای هتل ساخته شده بود و نه دانشگاه... اما نگفت که به هر حال چرا معطل و بلااستفاده مانده بود؟ اما اتوبوس چپ شده هم محل بحث و نقد فراوانی قرار گرفت. اینکه فرسوده بوده، لاستیک مناسب نداشته و روزهای قبل هم دچار نقص فنی شده بوده و ترمز بریده بود ضمناً بسیاری از اتوبوسهای این مسیر هم فرسوده هستند.

بعد از این مناقشات دانشگاه آزاد دست به کار شد و اعلام کرد که ۵ نفر از مدیران موسسه تحقیقات را بر کنار کرده و نسبت به نوسازی ناوگان اقدام لازم صورت گرفته است. سوال این است که وقتی مقامات می توانند در عرض یک هفته ۵۰۰۰ بخاری استاندارد تهیه کنند و به مدارس بدهند و یا چندین دستگاه اتوبوس نو و مرتب بلافاصله در مسیر جابجایی دانشجویان به خدمت درآورند چرا تا به حال و قبل از وقوع حادثه این کار را نکرده اند؟ حتماً باید عده‌ای کباب یا تکه پاره شوند؟

افزایش بودجه پزشکی

سهم مراکز درمانی دولتی و دانشگاهها و دانشکده‌های علوم پزشکی در بودجه سال ۹۸ افزایش خوبی داشت و از حدود ۱۸ هزار میلیارد تومان در سال ۹۷ به حدود ۵۴ هزار میلیارد تومان افزایش یافت. به این فهرست دقت کنید:

دانشگاههای علوم پزشکی: تهران از ۹۰۳ به ۳۸۴۰ میلیارد تومان، شیراز از ۹۲۱ به ۳۰۰۰، مشهد از ۸۶۶ به ۲۸۶۰، اصفهان از ۸۰۱ به ۲۷۰۰، ایران از ۶۷۱ به ۲۵۶۰ میلیارد، شهید بهشتی از ۷۶۶ به ۲۴۸۰ میلیارد، تبریز از ۷۷۰ به ۲۴۸۰ میلیارد، جندی شاپور اهواز از ۶۴۸ به ۲۰۰۳ میلیارد، ارومیه از ۵۲۳ به ۱۸۹۰، مازندران از ۷۰۷ به ۱۷۲۹، کرمانشاه از ۵۰۸ به ۱۵۳۸، گیلان از ۶۲۸ به ۱۵۱۹، همدان از ۴۲۲ به ۱۱۴۲، گلستان از ۴۱۲ به ۱۱۱۴، لرستان از ۴۰۵ به ۱۰۸۰، یزد از ۳۵۲ به ۱۰۵۴، البرز از ۲۵۲ به ۱۰۴۹، کرمان از ۴۱۸ به ۱۰۴۰، کردستان از ۳۶۲ به ۱۰۳۷، هرمزگان از ۳۸۴ به هزار، زاهدان از ۳۱۰ به ۹۸۲، اردبیل از ۳۲۳ به ۸۱۴، زنجان از ۲۷۲ به ۷۸۲، بوشهر از ۳۰۵ به ۷۳۲، شهر کرد از ۲۸۴ به ۷۲۵، بیرجند از ۲۸۹ به ۷۲۳، اراک از ۲۶۸ به ۶۹۴، یاسوج از ۲۵۸ به ۶۴۳، قم از ۱۹۲ به ۵۸۸، بابل از ۱۹۸ به ۵۶۱، قزوین از ۲۵۱ به ۵۵۹، دزفول از ۱۲۸ به ۵۴۰، جیرفت از ۱۶۶ به ۴۹۷، بجنورد از ۱۹۰ به ۴۷۹، کاشان از ۱۶۳ به ۴۵۱، ایلام از ۲۰۷ به ۴۵۱، زابل از ۱۴۳ به ۴۰۸، آبادان از ۱۷۲ به ۳۹۰، سمنان از ۱۵۵ به ۳۷۶، رفسنجان از ۱۳۳ به ۳۰۸، فسا از ۸۲ به ۳۰۱، سبزوار از ۱۵۲ به ۲۹۵، شاهرود از ۱۱۲ به ۲۷۹، بم از ۷۱ به ۲۳۹، جهرم از ۸۶ به ۲۲۹، تربت حیدریه از ۶۵ به ۱۶۹، گناباد از ۷۲ به ۱۴۳ و دانشگاه علوم پزشکی اسفراین از ۳۱ به ۸۱ میلیارد تومان...

همچنین **دانشکده‌های علوم پزشکی**: ایرانشهر از ۱۸۲ به ۵۵۳، نیشابور از ۸۴ به ۲۷۴، لارستان از ۸۷ به ۲۴۲، مراغه از ۵۳ به ۱۹۱، خوی از ۵۶ به ۱۸۹، بهبهان از ۶۰ به ۱۶۰، تربت جام از ۳۴ به ۱۴۶، ساوه از ۵۳ به ۱۳۸، سیرجان از ۵۶ به ۱۳۰، شوشتر از ۳۳ به ۹۵، گراش از ۳۱ به ۸۵، سراب از ۲۴ به ۷۵، اسدآباد از ۳۱ به ۶۹، خلخال از ۲۵ به ۶۶ و دانشکده علوم پزشکی خمین از ۲۶ به ۵۶ میلیارد تومان و مرکز قلب شهید رجایی از ۶۳ به ۴۵۴ میلیارد تومان افزایش یافت.



۹ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

متاسفانه آفت رای گیری و نگاه داشتن رای دهندگان به هر وسیله موجب شده تا برخی از پدیده (دستفروشی) حتی دفاع می کنند و دلایل آن را ایجاد کار و پیشگیری از بیکاری بیان می کنند که صد البته عذر بدتر از گناه است، بی عرضگی در ایجاد فعالیت اقتصادی سالم و ایجاد فضای مخصوص برای دستفروشان و استقرار آنان در فضاهای ایجاد شده که آن هم توسط قانونگذار پیش بینی شده است، موجب شده تا شهرداری نه تنها وظیفه خود در ساماندهی شهر و دفاع از حقوق شهروندی را انجام ندهد، که به دلایلی از جمله مواردی که ذکر شد، مسئله را رها کرده و حتی از آن دفاع کند.

۵، ۲ ـ اکثر شهروندان کالای دستفروشان را که بیشتر شبها و آن هم بدون نور کافی عرضه می‌شود خریده، به منزل برده و پس از مشاهده با دقت کافی فهمیده‌اند که سرشان کلاه رفته و جنس خریداری شده کیفیت لازم را ندارد، دیگر امکان پیدا کردن دستفروش به دلیل سیّار بودنش و اعاده جنس بنجل به وی هم نیست و ما موجب تضییع حقوق شهروند خود شده‌ایم.

۶، ۲ ـ اکثر دستفروشان در شبها از برق رایگان که از سر تیرها و به شیوه‌های گوناگون گرفته‌اند استفاده می کنند، آمار برق دزدی از سوی دستفروشان شبانه خصوصاً وانتی‌ها بسیار بالاست، درحالیکه این دستفروشان معمولا از لامپهای ۵۰۰ و پروژکتورهای ۱۰۰۰ استفاده می کنند، برخی شهروندان از نعمت برق که برای زندگی در منازل بدان نیاز دارند محروم‌اند و معلوم نیست به چه دلایل حتی شرکت توزیع برق هم که باید متولی حراست از منابع و منافع خویش و مردم باشد برخورد جدی با این پدیده ندارد. دیگر حقوق شهروندان که شهرداری مکلف به اداء آن است در بند ۵ ماده ۵۵ قانون شهرداری تصریح شده است. "**جلوگیری از گدایی و واداشتن گدایان به کار و توسعه آموزش عمومی و غیره...**"*

مطمئناً خوانندگان عزیز هر روزه با تعدادی از این متکدّیان که به انحای مختلف جلوی آنان را می گیرند برخورد دارند، پدیده زشت گدایی که اکنون به شیوه‌های دیگری چون دستفروشی، دوره گردی، تمیز کردن شیشه اتومبیل، گل فروشی، فال گیری و امثالهم آن هم با اصرار و پافشاری خسته کننده و آزاردهنده همراه شده، متاسفانه چهره ناخوشایندی به شهرها داده است.

معضلات مهم این پدیده نامیمون را مرور می کنیم:

۱ ـ توسعه و رشد فعالیتهای غیرمثمر و غیر موثر در جامعه خصوصاً از سوی قشر نونهال و نوجوان.

۲ ـ اجازه تشکیل و گسترش باندهای تکدی گری که بیشتر به باندهای مافیایی شباهت دارند.

۳ ـ بروز و تشدید پدیده ترافیک و تصادف و ایجاد بارهای روانی و روحی منفی برای شهروندان.

۴ ـ کلافه شدن شهروندان از اصرار و پافشاری متکدیان که به هیچ وجه راضی به رضایت دادن نمی‌شود.

ادامه دارد

* ۴ ـ قانون شهرداری مصوب ۱۳۳۴، با آخرین اصلاحات ـ مرکز پژوهشهای مجلس شورای اسلامی

خداوندا مرا از دوستانم محافظت کن. چون من می دانم چگونه در مقابل دشمنانم بایستم
● ولتر

گوشه و کنار جهان

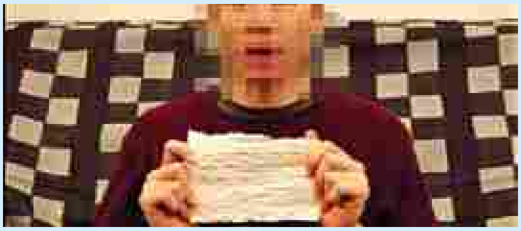
سهراب صفادار

شکار پاگنده



پاگنده موجودی خیالی و افسانه‌ای است که بعضی مردم باور دارند در جنگلهای کوهستانی زندگی می کند، هیبتی بزرگ و پر مو دارد و روی دو پا راه می‌رود. مردی اهل مونتانا در شمال غرب آمریکا، در حین عبور از جنگل متوجه شد موجودی دو پا در حال راه رفتن در جنگل است و تصور کرد پاگنده را پیدا کرده است! اما اشتباه کرده بود. این پاگنده کسی نبود جز یک مرد جوان که در حال نصب چند هدف برای تمرین تیراندازی شکار بود. چیزی نمانده بود که این مرد ۲۷ ساله قربانی یک اشتباه بزرگ شود. ابتدا تیری از فاصله یک متری سمت چپ او عبور کرد. سپس تیر دیگری از سمت راست او رد شد. به گفته او، برای اینکه از شلیکهای احتمالی بعدی جان سالم به در ببرد، شروع به دویدن میان درختان کرد و بعد از اینکه متوجه شد مردی درون یک خودروی فورد مشکی رنگ به او تیراندازی می کند، با فریاد به او فهماند که شلیک نکند. مرد تیرانداز به او گفت: "فکر کردم تو پاگنده هستی! من برای تمرین تیراندازی نمی کنم. اما اگر چیزی ببینم که شبیه پاگنده باشد، حتما به آن شلیک می کنم!" او همچنین پیشنهاد کرد مرد جوان دفعه بعد با لباس نارنجی به جنگل بیاید تا با خرس یا حیوان دیگری اشتباه گرفته نشود. گزارش مشابه دیگری هم از طرف یک زن وجود داشت که متاسفانه از ناحیه پا مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفته بود که آن هم توسط فردی با همین مشخصات و خودرو شلیک شده بود. پلیس اکنون در حال جستجو برای یافتن این شکارچی احمق است!

پیشگو





مردی که ادعا می کند از سال ۲۰۳۰ به زمان ما سفر کرده، پیشگوییهای جدیدی را در فضای مجازی منتشر کرده که برای بسیاری از مردم جذاب و برای برخی دیگر نگران کننده است. این مرد که خود را "**نوا**" معرفی می کند، اعلام کرده است که تعداد مشاهدات بشقاب پرنده در سال میلادی جدید بسیار بیشتر خواهد شد. او گفت که این رویدادها از ابتدای ۲۰۱۹ تا سال ۲۰۲۰ ادامه خواهند داشت و مردم اکثر شهرها آنها را خواهند دید. در ادامه ویدئو، او گفت که در ماه فوریه ۲۰۱۹ سخت‌ترین طوفان برفی که تاکنون در تاریخ آمریکا وجود داشته است، آمریکا را در می‌نوردد. او گفت این طوفان ایالتهای مرکزی آمریکا را هدف قرار خواهد داد و بسیاری از شهرها را دچار مشکل خواهد کرد. از دیگر پیش بینیهای او این است که یک چشم رباتیک با عملکرد و کارایی کامل در ماه آوریل ۲۰۱۹ اختراع خواهد شد. همچنین یک چیپ کامپیوتری ساخته می‌شود که می‌توان آن را درون بدن انسان کار گذاشت تا افراد فلج بتوانند دوباره راه بروند. او اعلام کرد که ترامپ بار دیگر در سال ۲۰۲۰ رئیس‌جمهور می‌شود و این مطالب را نه به عنوان نظرات خود، بلکه به عنوان حقایق مطرح می کند. البته در اظهارات قبلی او هم تناقضاتی وجود داشته است. اما جذابیت موضوع باعث جلب توجه بسیاری از کاربران در سراسر جهان شده است.

ایست!





سوالبار نام منطقه‌ای بین نروژ و قطب شمال است و به کوههای یخی عظیم و خرسهای قطبی‌اش معروف است که حتی تعدادشان از جمعیت سوالبار بیشتر است. این شهر دوردست و خلوت هفته گذشته با خبر داغی روبرو شد که شاید برای شهرهای دیگر عجیب نباشد، اما وقوع آن در این منطقه بسیار غیر منتظره بود. برای اولین بار از بانک این شهر سرقت شد! به گفته ماموران پلیس، فرد مورد نظر یک گردشگر خارجی بود. این منطقه در واقع یک مجمع الجزایر و راه اصلی رفت و آمد به آن از طریق هواپیماست. جمعیت آن به زحمت به ۲ هزار نفر می‌رسد و این سارق تصمیم گرفت ساعت ۱۰ صبح از بانکی در این شهر قطبی سرقت کند. او مسلح بود و مقداری پول از یکی از باجه‌ها گرفت. اما خیلی سریع با واکنش ماموران پلیس روبرو و دستگیر شد. با انتشار خبر این سرقت، خیلی‌ها این سرقت نیمه تمام را مسخره کردند و دزد را احمق دانستند و گفتند "چرا باید در جایی که دمایش ۲۰ تا ۴۰ درجه زیر صفر است از بانک دزدی کند؟ چطور می‌خواهد فرار کند؟ در این سرما در دریا شنا کند؟" عده‌ای حتی این خبر را مضحک‌ترین سرقت بانک در طول تاریخ خواندند.

تنبیه عیدانه



یک مادر تصمیم گرفته است یک سیب زمینی را کادو بپیچد و به پسر ۳ ساله‌اش کادو دهد تا بلکه او از گاز گرفتن دست بردارد! این مادر هر روشی را که خودش و مشاوران خانواده به او پیشنهاد کرده‌اند امتحان کرده است تا جلوی این عادت پسرش را بگیرد. اما ماجرا وقتی جدی تر شد که پسرش سعی کرد خواهر کوچک ۳ ماهه‌اش را هم گاز بگیرد. دفعه قبل، مادرش به او هشدار داده بود که بابانوئل کارهای خوب و بد او را می‌بینند. او امیدوار بود این کار بتواند پسرش را متقاعد کند و گفته بود اگر باز هم این کار را انجام دهد برای کریسمس فقط یک سیب زمینی کادو خواهد گرفت. اکنون با اتفاق اخیر، در تصمیم خود بسیار مصمم شده است تا این تنبیه را انجام دهد. اما دوستان وخانواده واکنشهای مختلفی به آن نشان دادند. البته او کادوهای دیگری هم خواهد داشت. اما این تصمیم مخالفانی هم داشت. چون عقیده داشتند نباید تجربه شیرین عید کودک را با این کار خراب کرد. باید دید با همه مخالفتها، مادر همچنان تصمیم دارد فرزندش را با سیب زمینی تنبیه کند یا خیر.

عمیق‌ترین چاه جهان





حفره‌های بسیار عمیقی در زمین وجود دارند که بر اثر گسلها و یا برخورد شهاب سنگ به وجود آمده‌اند. اما شاید تصوری از قدرت مخرّب انسان در طبیعت نداشته باشید. در منطقه **بچنگسکی** در روسیه، در زیر درپوشی که در تصویر می‌بینید، عمیق‌ترین حفره چاه جهان به نام چاه "**کولا**" قرار دارد. این چاه در جریان یک تحقیق علمی توسط دانشمندان شوروی سابق در دهه ۱۹۷۰ میلادی احداث شد و هدف اصلی آن بررسی بهتر لایه پوسته زمین بود. دانشمندان بارها سعی کردند با سوراخ کردن لایه پوسته زمین که بین ۳۰ تا ۵۰ کیلومتر ضخامت دارد به لایه‌های زیرین برسند. اولین پروژه‌ها در دهه ۶۰ میلادی و در اقیانوسها انجام شد، چون ضخامت پوسته در کف اقیانوسها کمتر است. اما تنها توانستند تا عمق ۱۸۳ متری بروند. پنج سال بعد شوروی تصمیم گرفت عملیات حفاری دیگری را آغاز کند. آنها هدفی بسیار عجیب در نظر گرفتند و تصمیم داشتند تا عمق ۱۵ کیلومتری را حفاری کنند! در کمال ناباوری پروژه با سرعت خوبی پیش رفت و در سال ۱۹۷۹ بود که از مرز ۹۵۰۰ متر رد شدند. پروژه همچنان ادامه داشت و در سال ۱۹۸۳ توانستند عمق ۱۲ هزار متری را هم پشت سر بگذارند. وقتی دو سال بعد پروژه را دوباره آغاز کردند، مته ۵ کیلومتری آن شکست و به هیچ وجه نتوانستند آن را خارج کنند بنابراین کار را از عمق ۷ کیلومتری دوباره آغاز کردند. پنج سال طول کشید تا توانستند به عمق ۱۲ هزار و ۲۶۲ متری برسند و قصد داشتند تا سال ۱۹۹۳ به ۱۵ هزار متری هم برسند. اما دیگر دمای انتهای حفره به بالای ۲۰۰ درجه سانتیگراد رسیده بود و به تاسیسات صدمه میزد و امکان ادامه پروژه نبود. برای درک بهتر عمق این حفره، اگر ارتفاع کوه اورست را در نظر بگیرید هنوز نزدیک به ۴ هزار متر دیگر باقی خواهد ماند.

رودخانه سرخ





تصاویر مربوط به رودخانه‌ای به نام **بتسیبوکا**، در شمال غرب ماداگاسکار است که به دلیل آب به شدت قرمز رنگ خود و جریانهای پیچ در پیچ که مانند یک هشت پای سرخ رنگ دیده می‌شوند، شهرت یافته است. رنگ قرمز آب این رودخانه به دلیل وجود ترکیبات غنی از آهن در آب آن است. این املاح در حین بارشهای بارانی شدید از خاک کوهها شسته شده و وارد آب رودخانه می‌شود. بارشهای منطقه به قدری شدید است که تخمین زده شده سالانه حدود ۴۰۰ هزار کیلوگرم از خاکهای اطراف توسط باران شسته و وارد رودخانه بتسیبوکا می‌شوند. این فرسایشهای شدید باعث ایجاد دره‌های عمیقی می‌شوند که همانند شاخه‌های یک درخت از بالا دیده می‌شوند و به نام "**لاواکا**" مشهور شده‌اند. فضانوردان ایستگاه فضایی تصاویر هوایی مختلفی از این منطقه گرفته‌اند و این منظره را با جمله "انگار ماداگاسکار زخمی شده باشد" توصیف می کنند. اگرچه مناظر طبیعت این منطقه از نقطه نظر گردشگری و عکاسی بسیار زیباست، اما این پدیده باعث از بین رفتن گونه‌های جانوری و گیاهی فراوانی می‌شود. همچنین با وجود جمعیت ۱۴ میلیونی در ماداگاسکار، روز به روز تامین و کشت محصولات کشاورزی مورد نیاز برای مردم سختتر می‌شود چون با هر بارش باران، املاح بیشتری وارد آب می‌شود و عملاً آب رودخانه برای کشاورزی غیرقابل استفاده است.

آنکه همسایه مرگ است، از چیزی نمی هراسد

●ناپلئون



شگفتی‌های آب اسفناج

منبع عالی برای ویتامین ها

آب اسـفناج سرشـار از ویتامینها و مواد مغذی دیگر اسـت. مصرف اسفناج می‌تواند به راحتی مقدار مصرف توصیه شـده روزانه برای ویتامین A را تامین کند. این ویتامین برای سـلامت تیروئید، سیسـتم ایمنی قوی، و دید خوب در شـب ضروری است. جدا از ویتامین A، آب اسفناج حاوی روی، فیبر، نیاسین، ویتامیـن هـای B۶، C، E، K، کلسـیم، منیزیم، پروتئین، آهـن، فولات، مس، تیامین، پتاسیم، منگنز، و فسفر است.

کاهش فشار خون

سطوح بالای پتاسـیم در آب اسفناج می‌تواند به افرادی که دارای فشار خون بالا هستند، کمک کند. پتاسیم می‌تواند آثار بد سدیم در بدن را خنثی کند که به نوبه خود می‌تواند در تنظیم سـطوح سدیم و بهبود مشکلات فشار خون بالا کمک کند. به طور کلی، سبزی هایی مانند اسفناج و کیل غذاهایی خوب برای افراد مبتلا به پرفشاری خون محسوب می‌شوند.

حفظ وزن

آب اسـفناج حاوی فیبر زیادی است. یک وعده آب اسفناج می‌تواند تا ۳ گرم فیبر داشته باشد. مقدار مصرف فیبر توصیه شده روزانه برای مردان ۳۸ گرم و برای زنان ۲۵ گرم است. از آنجایی که بیشتر مردم به میزان کافی در روز فیبر مصرف نمی کنند، نوشـیدن آب اسـفناج می‌تواند به بهبود این شرایط کمک کرده و احساس سیری را نیز هرچه بیشتر تقویت کند. این شرایط می‌تواند به حفظ وزن و کاهش خطر ابتلا به یبوست هم کمک کند.

سلامت استخوان ها

زمانی که موضوع سـلامت اسـتخوانها مطرح می‌شود، کلسـیم یکی از مواد مغـذی کلیدی در نظر گرفته می‌شـود. یک وعده آب اسـفناج می‌تواند ۱۲ درصد از مقدار مصرف توصیه شده روزانه برای کلسیم را تامین کند. دندانها نیز برای حفظ سـلامت خود به کلسیم نیاز دارند و با حفظ سطوح سالم کلسیم در بدن به طور قابل توجهی خطر پوکی استخوان را کاهش می‌دهید. همچنین، این ماده مغذی به انقباض رگهای خونی و ماهیچه‌ها کمک می کند.

رشد گلبولهای قرمز

زمانـی که مـواد مغذی مورد نیاز خود را در اختیار دارید، بدن قادر اسـت به میزان کافی گلبولهای قرمز تولید کند تا خللی در شـرایط سـلامت شما ایجاد نشود. آب اسـفناج به عنوان یک خون‌ساز کارآمد شناخته می‌شود. افزون بر این، ویتامین K موجود در اسـفناج به حفظ غلظت خون سـالم، و توانایی لخته شدن آن کمک می کند.

تقویت مو

آب اسـفناج برای حفظ سلامت مو و پوسـت نیز مفید است. این گیاه سرشار از ویتامینهای A و C و آهن، به سـود پوسـت و مو عمل می کند. ویتامین C آن برای تولید کلاژن ضروری است که ماده کلیدی برای حفظ سلامت پوست و مو محسوب می‌شود. ویتامین A هم یک ماده مهم برای پوست و چربی طبیعی مو، است و سطوح پایین آهن نیز می‌تواند خطر ریزش مو را افزایش دهد.

سلامت گوارشی

از آنجایی که آب اسـفناج حاوی فیبر اسـت، به بهبود مشکلات گوارشی نیز کمک کند. مصرف این نوشـیدنی احتمال پرخوری را کاهش داده، و به اجابت مـزاج راحت کمـک می کند. البته فیبر غذایی احتمال ابتلا به یبوسـت را هم کاهش می‌دهد.

سلامت قلب

بیماری قلبی یکی از دلایل اصلی مرگ و میر مردم در جهان است و حفظ سلامت خوب قلبی عروقی یکی از فواید مصرف آب اسفناج است. این نوشیدنی حاوی فولات، به نام اسـید فولیک و ویتامین B۹ نیز شـناخته می‌شود، که به کاهش خطر سـکته مغزی، سخت شدن دیواره سـرخرگ ها، و حفظ انعطاف پذیری رگهای خونی کمک می کند. این موارد در پیشـگیری و ریکاوری از حمله قلبی کلیدی هسـتند. سطوح بالای نیترات در آب اسفناج نیز می‌تواند مدت زمان ریکاوری پس از حمله قلبی را تسریع کند.

نکته هایی برای تهیه نوشیدنی اسفناج

اگر علاقه چندانی به آب اسـفناج خالی ندارید می‌توانید نکته‌های زیر را برای بهبود عطر و طعم آن مد نظر قرار دهید:

یـک پایه از خیار، کدو سـبز، کاهوی رومی و هویج یـا جعفری تهیه کنید. آنها دارای یک شیرینی طبیعی بوده و مکملی خوب برای اسفناج هستند.

همچنین می‌توانید به نوشیدنی خود ادویه‌ها و گیاهان دارویی که به بهبود عطر و طعم کمک می کنند، اضافه کنید. اما این کار را به آرامی انجام دهید تا زمانی که به عطر و طعم دلخواه برسید.

آب اسـفناج ممکن اسـت عطر و طعمی قوی برای شـما داشـته باشد و شما می‌توانید آن را با عصاره‌های دیگر مانند کرفس، لیمو یا سیب ترکیب کنید.

گاهی اوقات به جای اندکی شـیرینی شاید به اندکی تندی و گرما علاقه داشته باشـید. در همین راستا، شـما می‌توانید افزودن فلفل هالوپینو یا چیلی قرمز به آب اسفناج را مد نظر قرار دهید.

از دیگر ادویه هایی که می‌توانید برای بهبود عطر و طعم آب اسـفناج مد نظر قرار دهید نعناع و زنجبیل است.

آب سیب و لیمو نیز می‌توانند به بهبود عطر و طعم این نوشیدنی کمک کنند.

افزودن میوه هایی مانند سـیب، آناناس، و موز به مخلوط کن همراه با اسـفناج می‌تواند به طور طبیعی عطر و طعمی شیرین برای شما به ارمغان آورد.

برخی افراد به آب اسفناج شیر اضافه می کنند که نه تنها مواد مغذی بیشتری به این نوشیدنی اضافه می کند، بلکه بافتی کرمی و نرم به آن می‌بخشد.

خود را با سیب درمان کنید

سـیب یکی از بهتریـن میوه‌هایی اسـت که برای شاداب نگه داشتن بدن و بالابردن توان بدن برای مقابله با حملات ویروس‌ها و میکروب‌ها موثر بوده لذا مصرف آن برای همه سـنین توصیه می‌شـود، همچنین اسـتفاده از سـیب ناراحتی‌های شـایعی مانند خشکی پوست، ترک خوردگی پوست و رنگ پریدگی را برطرف می کند.

عـلاوه بر اینها وجود املاحـی مانند آهن، منیزیم، کلسـیم و پتاسیم در سیب درد مفاصل را برطرف کـرده و اسـتخوان‌های بدن را محکـم می کند؛ از طرفـی از دیگر فواید این ماده مهم و اساسـی این اسـت که باکتری‌های موجود بیـن لثه و دندان را از بیـن می‌بـرد و به گفته پزشـکان می‌تواند نقش مسـواک را نیز ایفا کند؛ همچنین جویدن سـیب موجب تقویت عضلات فک می‌شود. از دیگر فواید سـیب می‌توان به درمان سـرماخوردگی و کشتن میکروب‌های موجود در بدن اشـاره کرد؛ از طرفی به دلیل وجود فیبر بالا در سـیب، این ماده در هضم غذا نیز بسـیار موثر است و از نفخ شکم جلوگیری می کند؛ همچنیـن جلوگیری از چاقی، درمان زخم دهان، خـارج کردن حرارت اضافـی از بدن، رفع گرفتگی صدا و درمـان التهاب کلیه از دیگر فواید مصرف سـیب اسـت. قابل ذکر است؛ مـوارد ذکر شده تنها بخشی از فواید این میوه اساسـی و موثر در بدن است لـذا چه در طب نوین و چه در طب سنتی مصرف آن برای همه افـراد توصیه شـده چرا کـه مصرف سـیب بـدن را از هجوم میکروب‌ها بیمه می کند.



علی ملکی

کشتن همسر پس از زایمان



راز جسد سوخته یک زن در دامنه یکی از کوههای جنوبی مشهد با اعترافات همسرش فاش شد!

هفته گذشته جسد زن جوانی که آثار سوختگی بر پشت و لباسهایش مشهود و ژل آتش زا نیز در کنار جسد افتاده بود، پیدا شد. با کشف جسد و با توجه به اینکه این زن چسب پاسمان و گن داشت، کارشناسان تشخیص دادند او به تازگی سزارین داشته است و در ادامه دریافتند ۴۸ ساعت پیش از کشف جسد، گزارش ناپدید شدن زنی با مشخصات مقتول به پلیس اعلام شده بود.

با توجه به این گزارش و شناسایی هویت این زن و تحقیق از خانواده‌اش کارآگاهان به همسر او مظنون شدند و پس از دستگیری همسرش او گفت: همسرم ۱۰ روز قبل زایمان کرد و دو روز پیش از خانه خارج شد و دیگر برنگشت و من از او خبری ندارم و با ادامه بازجوییها او سرانجام لب به اعتراف گشود و گفت؛ روز حادثه من به اتفاق همسرم بچه را برای آزمایش به بیمارستان می‌بردیم که در مسیر بین ما جر و بحث شد و من با قفل پدال به سر و صورتش کوبیدم و جسدش را در کوه انداخته و سپس با خرید ژل آتش زا قصد سوزاندن جسد را داشتم که تنهاپشت او آتش گرفت.

با این اعترافات متهم برای تکمیل تحقیقات در اختیار پلیس آگاهی قرار گرفت.

دزدی ۶ تن خاک طلا

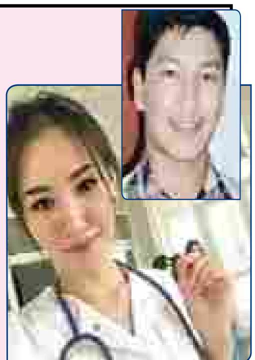


شش متهم که با استفاده از تجهیزات کامل اقدام به برداشت ۶ تن سنگ و خاک طلا کرده بودند، از سوی پلیس به دام افتادند.

با اعلام گزارشهای مردمی مبنی بر اینکه افرادی ناشناس در حال برداشت سنگ معدن طلا و خاک از منطقه‌ای در اطراف یکی از شهرهای استان آذربایجان شرقی هستند. ماموران وارد عمل شدند و هنگام گشت در آن منطقه ۳ دستگاه نیسان و خاور حامل بار را شناسایی و متوقف کردند.

در بازرسی از خودروها ۲ تن سنگ معدن طلا و ۴ تن خاک طلا و یک دستگاه کوره ذوب و استخراج طلا کشف شد و در این رابطه سه نفر دستگیر شدند. متهمان در بازجوییها به همدستی سه نفر دیگر اعتراف کردند که آنها نیز دستگیر و بازداشت شدند. کارشناسان ارزش اقلام کشف شده را ۲۸ میلیارد تومان تخمین زدند و ۶ متهم نیز پس از تشکیل پرونده مقدماتی تحویل مراجع قضایی شدند.

جواب منفی نامزد مشکل ساز شد



معلم قزاقستانی هنگامی که نامزدش درخواست ازدواج وی را رد کرد جانش را گرفت.

چندی پیش در کشور قزاقستان، معلم ۲۶ ساله‌ای در یک حرکت بی‌رحمانه نامزد پزشک خود را به قتل رساند و در ادامه سرش را از تن جدا کرد. بنا به گزارشها هنگامی که پدر و مادر خانم دکتر با ازدواج او مخالفت کردند، وی به اجبار نامزدی‌اش را به هم زد اما نمی‌دانست این کار به قیمت جانش تمام خواهد شد چون نامزدش پس از کشتن خانم دکتر با نوشتن یادداشتی مبنی بر اینکه خودش را هم خواهد کشت، با چاقو ضربه‌ای به شکم و کلیه‌اش وارد کرد اما در این لحظه ماموران سر رسیدند و او را نجات دادند.

استخدام برای دزدی گوشی همراه



زن جوانی که با استخدام چندین سارق باند گوشی قاپهای تهران را تشکیل داده بود، به دام افتاد.

از ابتدای مهر ۹۷ سرقتهای سریالی گوشیهای تلفن همراه به دادسرای ناحیه ۳۴ اعلام شد. به دنبال آن کارآگاهان اداره ۱۸ پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند. تا اینکه ماموران ۴ نفر را که سوار بر موتورهای تندرو بودند و با تهدید قمه و قداره اقدام به موبایل قاپی در تهران می‌کردند شناسایی و دستگیر کردند و در ادامه ۳ نفر دیگر هم هنگام سرقت گوشیهای گران قیمت دستگیر شدند.

در ادامه بررسیها کارآگاهان دریافتند که سارقان گوشیهای سرقتی را در جلوی پاساژ علاءالدین به فردی سابقه دار می‌فروشند.

بدین ترتیب مالخر نیز به دام افتاد و با دستگیری مالخر، همدستش که ۴۰ گوشی تلفن همراه را به او فروخته بود، نیز شناسایی شد.

وی پس از دستگیری مدعی شد که گوشیهای سرقتی گران قیمت را به شخصی که از اتباع یکی از کشورهای همسایه است، می‌فروخت و بعد از آن، اموال سرقتی از طریق قاچاق از کشور خارج می‌شد. با اعترافات مالخرها، دو تن دیگر از کسانی که عامل انتقال گوشیهای سرقتی به خارج از کشور بودند، دستگیر شدند. در حال حاضر هم سارقان در زندان به سر می‌برند و دیگر متهمان این باند سرقت و قاچاق همچنان برای تکمیل تحقیقات در اختیار پلیس آگاهی قرار دارند.

زندانی شدن به خاطر انداختن تف!



پیک موتوری در ترکیه به خاطر تف کردن در پیتزای مشتریان به ۱۸ سال زندان محکوم شد!

این پسر ۱۸ ساله ترک که مسئول رساندن سفارش مشتریان بود، هنگام ارسال سفارشها در خیابان داخل تمام پیتزاها آب دهان می‌ریخت یا تکه‌ای از پیتزا را می‌خورد و تصاویر این مرد جوان به شکل اتفاقی از سوی دوربینهای مداربسته یکی از خیابانها هنگام تف کردن ثبت شد.

پسر جوان هم به خاطر این کارش دستگیر شد و در بازجوییها گفت: من تمام پیتزاهای مشتریان را آلوده به آب دهان نمی‌کردم و این حرکت مختص بعضی از مشتریها بود.

قاضی دادگاه پس از اظهارات پیک موتوری گفت: علاوه بر رفتار غیرانسانی متهم، این احتمال وجود دارد که او بیماریهایش را از طریق بزاق به مشتریان منتقل کرده باشد پس باید مورد آزمایش قرار بگیرد!

بهای عشق چیست به جز عشق؟

جور دیگر باید دید

این هم یک شوهر دو قطبی دیگر



مصطفی گلیاری

پروانــه گیــر کرده و نمی‌داند چــه کند. از من خواهش کرد قصه‌اش را در جور دیگر بنویســم تا خوانندگان اطلاعات هفتگــی او را راهنمایی کنند. همه مــا گاهی گیر می کنیــم و خودمان نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. پروانه هم در چنین وضعیتی است. او دختری ســی و شش ساله است که چندی پیش تخصــص زنــان و زایمانش را گرفــت و در یکی از بیمارستانهای تهران مشغول شده. بچه تهران است و خانواده فرهنگی و نسبتاً مرفهی دارد. خودش هم برای اینکه تا اینجا برسد، سختیهایی کشیده و چند ســال در شهرهای دوردست تنها زندگی کرده و از مســیر دختر خانواده‌دار و باشــخصیت دور نشده. پروانه پول را مهم می‌داند اما برایش اصل نیســت. معیار اصلی او برای انتخاب همســر آرامش و رشد بوده و هنوز هم چنین عقیده‌ای دارد. خواستگارهای پولداری داشــته که چون حس کرده با آنها راحت نیســت و به آرامش نمی‌رسد، جــواب رد داده. یکی‌شــان فوق تخصص خون داشــت، از خاندان پولــداری هم بود ولی چون بدبیــن و بدگمان بود، عطایش را به لقایش بخشید.

یک ســال قبل از اینکه کارش در آخرین شهر تمام شــود و به تهران برگردد، با **گودرز** آشنا شد. پروانه در مطب بیمارســتان داشت خانم مسنّی را ویزیت می کرد. آن زن به زبان فارسی مسلط نبود. پسرش را که بیرون بود، صدا کرد و گفت: "گودرز ببین خانــم دکتر چی میگه." پروانه توضیحاتش را به گودرز گفت. وقتی که آنها رفتند، پروانه متوجه شد پسر آن خانم کتابش را در مطب جاگذاشته. در پایان کار اداری، پروانه کتاب را در کیسه‌ای نایلونی گذاشــت و به پذیــرش داد. پس‌فردا که شــیفت پروانــه بود، همان جوان یعنی گودرز به مطب آمد و از اینکه کتابش را جا گذاشته و دکتر را به زحمت انداخته، عذرخواهی کرد. و گفت: "این کتاب رو تازه خریده بودم. خوندینش؟" پروانه گفت نه. گودرز گفت: "پس این کتاب تقدیم به شما." پروانه هدیه او را رد کــرد و گفت اصلاً فرصــت کتاب خواندن نــدارم. گودرز کنار دماغش را خاراند و گفت: "من با اینکه آدم خودشو در کار غرق کنه، مخالفم. آدم باید اوقات فراغت داشته باشه. منم خیلی کار دارم ولی همیشــه برای خودم وقت مــی‌ذارم بنابراین همیشه آرامش دارم. من شغلم طوریه که می‌تونم همیشــه خدا کار داشته باشــم ولی میگم زندگی و آرامش و خوشــحال بودن از پول مهمتره." پروانه گفت: "مرسی از حرفاتون... فکر کنم مریض دارم." گودرز بی‌اختیار دستی به چانه خود کشید و گفت: "اوه بله! ببخشید که وقتتون رو گرفتم." و سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن، عقب گرد کرد و کارتش را روی میز او گذاشــت و گفت: "شما توی این شهر غریب هســتین. به پاس محبتی که در حق مادرم کردیــن، لطفاً هروقت کاری داشــتین، خبر بدین. بنده در خدمتتون هستم."... و سریع رفت.

گودرز مهندس مکانیــک بود و برای راه‌آهن کار می کرد. در خانواده‌ای متوسط متولد شده بود. پــدرش درس نخوانده بود ولی مکانیک خوبی بود و تعمیرگاه کوچکی داشــت. انگار گودرز استعداد فنــی بودن را از پدرش به ارث بــرده بود. او برادر بزرگتــری دارد که رتبــه کنکورش دورقمی بود و تا ترم ســوم از ممتازهای دانشــکده بود اما عاشق شــد و با محبوبش به اختلافاتی رســید و از شدت افســردگی درس را رها کرد. حالا پیش پدرش کار می کند. گــودرز دو خواهر هم دارد که یکی‌شــان طــلاق گرفته و به خانه پدر برگشــته، آن یکی در آلمان دانشجوست.

گــودرز دو روز بعد به مطــب پروانه زنگ زد و با هیجان گفت: "می‌خوام امشــب شــما رو واسه شام دعوت کنم. لطفاً نگین نه چون یه برنامه عالی واســه امشــب تدارک دیدم." پروانه تشکر کرد و گفت امشب شیفت دارد. گودرز اصرار کرد و گفت مگر نمی‌شود کسی را جای خودت بگذاری؟ پروانه گفت نمی‌شود.

ســاعت ده شــب از نگهبانی به دکتــر پروانه اطــلاع دادند که آقایی آمده و می‌خواهد شــما را ببیند. پروانه پایین رفت و دید گودرز است که شام و ســالاد و دســر آورده و آنها را در بسته‌بندیهای زیبا و شیکی در سبدی گذاشته. پروانه گفت: "چرا زحمت کشــیدین؟ اینجا ســاعت هفت به ما شام دادن." گودرز کمی ســرفه کــرد و گفت: "بو کنیم اطلسی تازه بیمارســتان را... لطفاً هدیه منو ببرین با دوســتتون میل کنین." پروانه گفت: "من اینجا با کسی وارد رابطه دوستی نشدم." و سبد را گرفت و بــه نگهبان داد و گفت: "مادر این آقا بیمار ما بودن که شکر خدا حالشون خوب شده و برای تشکر این ســبد رو آوردن. خدمت شما باشــه." و به گودرز گفت: "باید برم سر مریض. مرسی از لطفتون."

جور دیگر:

پروانه چند ســال تنها زندگی کــرده بود و این اولین بار نبود که مردی سعی می کرد به او نزدیک شود. او از دختران دانایی بود که مراقب دل خودش بود و از اینکه جوان قد بلند و جذّابی به او توجه نشان داده بود، دســتپاچه نشد. واکنشهای او به کنشهای گودرز عاقلانه و مدبّرانه بود و ضمن رعایت ادب، طوری رفتار کرد که گودرز بفهمد مایل نیست با او دوست شود ولی گودرز هم کسی نبود که از قصدش منصرف شــود. ما فعلاً از گذشته و از برنامه‌هایش خبر نداریم اما از آنچه که گذشــت، می‌شود نتیجه گرفت که قبــل از اینکه به خواســته‌های طرفش توجه کند، به خواســته‌های خودش توجه می کند و آدم دقیق و نکته‌ســنجی نیســت. اگر جور دیگر به زندگی نگاه می کرد، کتابش را جا نمی گذاشــت. یا وقتی که کتابش را از پذیرش می گرفت، تشــکر می کرد و می‌رفت. لازم نبود به مطب برود و تشکر کند و درباره کتاب حرف بزند و برای سبک زندگی پروانه اظهارنظر کند. در جور دیگر کارهای اضافی انجام نمی‌دهیم. جاگذاشتن کتاب و پس گرفتنش موضوع زیاد مهمی نیست که بخواهیم خیلی تشکر کنیم. اگر مردی با دختری چنین برخوردی داشته باشــد، آن دختــر نتیجــه می گیرد کــه او به قصد مخنــوازی جلو آمده. رفتار بعــدی گودرز هم مال مردم جور دیگر نبــود. او یه کّاره و چای را نخورده

● گوروش

پسرخاله می‌شود و پروانه را به شام دعوت می‌کند حتی می‌گوید قبول کن چون من برای امشب تدارکهایی دیده‌ام. اینجا هم خودخواستگی او را نشان می‌دهد. کار سومش هم ناجورتر بود: سبد عاشقانه شام به بیمارستان می‌برد و عقلش به این قد نمی‌دهد که در بیمارستان زود شام می‌خورند و کلاً بیمارستان آن هم در شیفت شب جای مهمانی دادن نیست و کادر پزشکی کلی گرفتارند. به این هم عقلش قد نداد که آدم برای تشکر از دکتر ساعت مناسب‌تری را انتخاب می‌کند و فوقش یک سبد گل می‌آورد نه یک سبد غذا!

کوششهای عاشق:

گودرز به رفتارهای هیجانی خودش ادامه داد و سعی کرد خودش را به او بشناساند. پروانه نتیجه گرفته بود که گودرز آدم خودساخته‌ای است که قدر زندگی را می‌داند. مؤدب است اما هنوز کمی خام است. شاید دلیلش این بود که گودرز سه سال از پروانه کوچکتر بود. نگاهش پر از عشق و مهربانی بود. به پروانه گفته بود آرامش را بهترین موهبت می‌داند. به حق و حقوق خانمها احترام می‌گذارد و هیچ‌یک از خصلتهای مردسالارانه را قبول ندارد. پروانه هنوز تحت تأثیر قرار نگرفته بود ولی گاهی به او فکر می‌کرد.

بااینکه گودرز از پروانه جوابی امیدوار کننده نشنیده بود، ناامید نشده بود و به کوششهایش ادامه می‌داد اما زمان داشت می‌گذشت و پروانه داشت به تهران برمی‌گشت. گودرز اصرار کرد که با او تا تهران بیاید. پروانه قبول نکرد ولی گودرز به او نگفت و برای خودش هم بلیت گرفت. او چند صندلی عقب‌تر بود و از مهماندار خواست جایش را با کسی که کنار پروانه نشسته عوض کند. وقتی که مهماندار خواست برای تقاضای او اقدام کند، پروانه مخالفت کرد. در فرودگاه تهران گودرز جلو آمد و گفت: "سعادت نداشتم کنار شما باشم. من فقط به این دلیل به این سفر اومدم که کنار شما باشم." پروانه از نظر عاطفی از کار او خوشش آمده بود ولی عقلش مخالف بود بنابراین پیشنهاد گودرز را که گفت با یک تاکسی بروند، رد کرد و رفت.

گودرز هم تاکسی گرفت و دنبال تاکسی پروانه راه افتاد. همزمان با پیاده شدن او، سرش را از پنجره تاکسی خودش بیرون آورد و نشان داد دنبالش بوده. بعدها وقتی که پروانه از او پرسید بااینکه من به کارهات واکنش مثبتی نداشتم، چرا اینقدر سمج بودی؟ گودرز گفته بود: "فال حافظ گرفتم. این بیت اومد:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هرقدَر از دل که توانی بکوش!"

گودرز کارش را به تهران انتقال داد و آنقدر کوشش کرد تا پروانه به او اجازه داد به خواستگاری بیاید. مادر و خواهر و برادر گودرز به تهران آمدند. بهترین لباسهای خود را پوشیدند و با یک کادوی سنگین به خانه آنها رفتند. پدر و مادر پروانه گفتند ما به عقل دخترمان اطمینان داریم و اگر تشخیص داده که گودرز شوهر مناسبی است، حرفی نداریم. مادر گودرز هم گفت هر شرطی داشته باشید، قبول می‌کنیم. پروانه حق طلاق و شغل و مسکن و هزار سکه مهریه خواست. و گفت هر دو با هم کار می‌کنیم و خانه و زندگی مشترک می‌سازیم. گودرز و خانواده‌اش شرطها را پذیرفتند و سریعتر از سریع عقد کردند و پروانه برای اولین بار در عمرش اجازه داد مردی در خیابان دستش را بگیرد.

چند روز بعد پدر پروانه کارت بانکی‌اش را به دخترش داد و گفت با گودرز برو و وسایل خانه بخر. مادرش هم گفت فاکتور یادت نرود. به اسم خودت بگیر. پروانه با ماشینی که تازه خریده بود، دنبال گودرز رفت و به خرید رفتند. اول یخچال خریدند. پروانه به فروشنده گفت فاکتور لطفاً. فروشنده گفت: "ما نمی‌تونیم فاکتور واقعی بدیم چون اگه با قیمتی که تصویب کردن بفروشیم، کلش ضرره." پروانه گفت: "باید فاکتور رو به پدر و مادرم نشون بدم و قصد شکایت و اعتراض ندارم." فروشنده قانع شد و پرسید به چه اسمی صادر کنم؟ پروانه فامیلی خودش را گفت: "رضایی." فروشنده نوشت آقای رضایی. پروانه گفت: "لطفاً بنویسین خانم پروانه رضایی." وقتی به فروشگاه دیگری رفتند و خرید دیگری کردند، باز هم پروانه فاکتور خواست و همان اول گفت به اسم پروانه رضایی بنویسین. بعدش که بیرون آمدند، گودرز پشت چشمی نازک کرد و گفت: "این گیری که به فاکتور دادی چیه؟ چرا اصرار داری فاکتور به اسم تو باشه؟ اینجوری شخصیت منو می‌بری زیر سؤال و فروشنده فکر می‌کنه از ترس اینکه بعداً یخچال رو نفروشم، فاکتور رو به اسم خودت می‌زنی." پروانه گفت: "اول اینکه مادرم گفته فاکتور بگیرم. دوم اینکه وقتی من دارم با کارت بابام خرید می‌کنم، چرا فاکتور رو به اسم تو بزنم؟ سوم هم اینکه چرا ذهن‌خوانی می‌کنی و از طرف فروشنده قضاوت می‌کنی؟" گودرز به حالت قهر نشست و سکوت کرد.

چند روز بعد پروانه به گودرز پیام داد موافقی شام بریم بیرون؟ گودرز گفت عالیه. پروانه با ماشین خودش دنبال او رفت. دیروز ماشینی جلوش پیچیده و تصادف مختصری شده بود برای همین آن روز آهسته و محتاط رانندگی می‌کرد. بااین‌حال به‌موقع رسید و گودرز سوار شد. پروانه پرسید: "بریم کجا؟" گودرز گفت: "بریم طرف پایین." پروانه راه افتاد. کمی بعد بوق زد تا ماشین کناری متوجه او باشد. گودرز گفت: "چقدر بوق می‌زنی! اون ماشین که با تو کاری نداشت." پروانه گفت: "چشمم از تصادف ترسیده." چند قدم بعد ماشینی می‌خواست بپیچد. پروانه بوق زد. گودرز گفت: "عزیزم این دیگه بوق زدن نداشت. بلد نیستی، نشین پشت فرمون." پروانه راهنما زد و کشید کنار و گفت: "به جای اینکه به من آرامش بدی، تمرکز و آرامشم رو به هم می‌زنی. بهتره خودت رانندگی کنی." گودرز پیاده شد و پشت فرمان نشست و گازش را گرفت. و هیچ بوق نزد. وارد بزرگراه شد و دنده را در چهار گذاشت و گفت: "حس می‌کنم من رو دوست نداری و هر وقت گفتی دوستم داری، دروغ بوده." پروانه گفت: "چه حرف مزخرفی! من واسه رسیدن به چه نیتی به دروغ بهت گفتم دوستت دارم؟ از این دروغ چی گیرم میاد؟" گودرز گفت: "تو دوست داشتی با یکی از همکارات که اونم مثل تو تخصص داره، ازدواج کنی." پروانه پرسید: "کدوم همکارم؟" گودرز گفت: "فرقی نمی‌کنه. تو دوست داشتی با یه متخصص پولدار ازدواج کنی." پروانه گفت: "اگه می‌خواستم شوهرم متخصص و پولدار باشه، چرا تو رو انتخاب کردم؟ من دنبال آرامش بودم نه پول. انگار نه به پول رسیدم نه به آرامش." گودرز با سرعت و ترسناک ماشین را کنار کشید و با تمام قدرتش ترمز دستی را کشید و گفت: "من احمقم که دنبالت راه افتادم. تو مدام منو تحقیر می‌کنی." و چند بار خیلی محکم به سر و صورت خودش زد بعد از ماشین پیاده شد و رفت. پروانه خیلی ترسیده بود. چند دقیقه بی‌حرکت بود و فکرش کار نمی‌کرد. گودرز از رفتنش پشیمان شد و برگشت و گفت: "اومدم که برسونمت خونه." پروانه گریه می‌کرد و بی‌دلیل عذرخواهی می‌کرد. گودرز گفت: "تقصیر خودته. با من صادق نیستی. از اینکه زن من شدی پشیمونی. آرزوهای بزرگی داری که فکر می‌کنی با من به اونا نمی‌رسی. دائم به من توهین می‌کنی." پروانه با گریه پرسید: "یه نمونه بیار تا دیگه تکرار نکنم." گودرز گفت: "فعلاً تمرکز ندارم. اما تو دختری هستی که به مادیات زیاد اهمیت میدی و ارزش آدما رو با پولشون حساب می‌کنی." گریه پروانه بیشتر شد و گفت: "من بارها گفتم که اصل زندگی آرامش و پیشرفته. من کی گفتم پول از همه چی مهمتره؟ یادته بهت گفتم یه خواستگار خیلی پولدار داشتم ولی ردش کردم؟ اگه اهل پول بودم پس چرا زنش نشدم." گودرز از اخمش برنگشت و او را به خانه‌اش رساند و خودش پیاده شد و سریع رفت. نیم ساعت بعد پیام عذرخواهی داد و پیشنهاد کرد این موضوع را فراموش کنند و فرداشب همه چیز را جبران کنند.

فردا غروب گودرز پیام داد که موضوع مهمی پیش آمده و باید به شهرش برگردد. پروانه پرسید چی شده؟ گودرز گفت: "یک موضوع خانوادگی است." در یک هفته‌ای که نبود، فقط چند پیام کوتاه داد و گفت برای برادرش مشکلی پیش آمده. پروانه یادش آمد که یک بار گودرز گفته بود برادرش خودزنی می‌کند. مشکوک شد ولی ترجیح داد فضولی نکند. در مدتی که تنها بود، دنبال کارهای عقب‌افتاده‌اش رفت و سرش کاملاً

بقیه در صفحه ۴۹

روایت فقر

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



رعنا وارد خانه شد. با صدای بلند گفت: "بازم بوی مواد؟" کیف سنگین و پوشه‌ای را که پر از ورقه‌های امتحانی بود، روی میز انداخت و در ادامه رو به اتاقی که درش نیمه‌باز بود، گفت: "من باید از صبح تا شب جون بکنم شماها هم راحت بشینین و مواد بزنین." شوهر و داماد و دخترش آن تو بودند. کسی جوابش را نداد. دامادش آهسته پا شد و لای در را بست و گفت: "میر غضب اومد." و دوباره سه تایی رفتند توی دود. رعنا به آشپزخانه رفت و با مانتو مقنعه اداری و غرغر کنان مقداری بادمجان و گوجه‌فرنگی سرخ کرد و بلند گفت:

"آهای شازده‌ها شام حاضره بفرمایین میل کنین." ماهیتابه را کف اتاق گذاشت. سفره نان و چند قاشق هم آورد و معترض‌تر از قبل گفت: "خیلی براتون سخت بود دو تا نون سنگک بخرین؟" منتظر آنها نشد و چند لقمه خورد. یک بشقاب هم برای مینو برد که بالای راه‌پله بود و درس می‌خواند. مینو دختر دومش بود که تاب دیدن حیدر و پدرش را نداشت. مادرش بالای راه‌پله جایی برای او درست کرده بود که وقتی از مدرسه برمی‌گشت، برود آنجا و درس بخواند. دختر بزرگش مینا تازه عروسی کرده و چون شوهرش بیکار بود، فعلاً شده بود داماد سرخانه.

از آن خانه همیشه بوی مواد و اعتیاد و نشئگی و خماری می‌آمد. شوهرش معروف به تیمسار از قدیم تریاکی و نیمه بیکار بود. شانس آورد و ارثی به او رسید و این خانه را خرید. کمی هم برایش پول ماند که خرج دود و دمش کرد. معیشت خانه با رعنا بود. معلم بود و دو شیفت کار می‌کرد. با صرفه‌جویی‌های شدید خرج و دخل را متوازن نگه می‌داشت. امشب سنگ تمام گذاشته بود که بادمجان و گوجه پخته بود.

چقدر برای دخترهایش آرزو داشت! چه می‌دانست مینا احمق می‌شود و در نوجوانی به حیدر دل می‌بازد. حیدر همپالکی تیمسار بود و با هم مواد می‌فروختند. حیدر از آن کنگرخورهای لنگرانداز بود و به خانه آنها رفت‌وآمد داشت. و خیلی سریع وارد مخ تیمسار و مینا شد و در چشم برهم زدنی شد داماد خانواده. مینا پانزده ساله بود. درکی از زندگی زناشویی نداشت. معتاد هم نبود اما از بس شوهر و پدرش را دید که با هم دود می‌گیرند، خودش هم وارد دایره سیاه آنها شد. تیمسار می‌خندید و توی سر حیدر می‌زد که مینا رو معتاد کردی. حیدر هم می‌خندید و توی سر او میزد که ترّه به تخمش میره مینا به بابا! و هر سه غش می‌کردند از خنده.

خبر بد این بود که مینا باردار بود. رعنا به او می‌گفت بدبخت بچه‌ات معتاد به دنیا می‌آید. مینا می‌خندید که چه بهتر! جمعمون جمع بود یکی‌مون کم بود. مواد روی منطق و استدلال او اثر بدی گذاشته بود و فرق شوخی و جدی و سود و زیان را نمی‌فهمید.

مینا در هشت ماهگی درد زایمان گرفت و پسر دوکیلویی او متولد شد. بچه را چند روز در دستگاه گذاشتند و او را به خانه فرستادند. اسمش را گذاشتند نوید. خوابش خیلی کم بود. هر وقت هم که بیدار بود، گریه‌های سوزناکی می‌کرد. آنها به دکتر نگفته بودند مادر بچه معتاد است. اعصاب کل خانه از گریه‌های نوید ریش‌ریش بود. هر روز دعوا بود. مینو امتحان داشت و غر می‌زد که شبها از صدای بچه خوابش نمی‌برد. رعنا از همیشه عصبی‌تر شده بود. هر شب از خستگی زیاد زود می‌خوابید ولی گریه‌های نوید خوابش را آشفته می‌کرد. پس از دعواهای بسیار قرار شد حیدر دنبال خانه برود. با کدام پول، خدا می‌داند.

حیدر رفت و تا سه ماه از او خبری نشد. فامیلهایش هم می‌گفتند از او خبری ندارند. پس از سه ماه یک روز صبح آمد و پسرش را برداشت و بی‌هیچ توضیحی رفت. مینا خواب بود. تیمسار داشت دود می‌گرفت اما حیدر حتی سلام علیک هم نکرد و با بچه رفت. وقتی که مینا بیدار شد و فهمید چه شده، یکهو صاحب مهر مادری شد و به هر جا که می‌توانست، سر زد و با دست خالی و خمار برگشت. حتی دیوارها هم از اینکه دیگر صدای گریه نوید را نمی‌شنیدند، افسرده بودند. مینو که همیشه از فریادهای او ذلّه بود، حالا در سکوتی که پیش آمده بود،

تمرکز نداشت و نمی‌توانست بخوابد. تیمسار هم ناراحت بود اما بیشتر برای از دست دادن هم‌دودش غصه می‌خورد تا نوه و دخترش. عملش بالا رفته بود و هرچه می‌کشید و تزریق می‌کرد، قانع نمی‌شد.

شبی به داروخانه رفت و الکل خرید و هی دود گرفت و هی الکل خورد. کارش به صبح نکشید و در سحرگاهی خلوت، قلبش به مرخصی ابدی رفت. بعد از ظهر بود که فهمیدند مرده است.

مینو از پاگرد به خانه برگشت و با مادر عصبی و خواهر معتاد و گریانش محشور شد. صبحها مثل جسمی بی‌روح به دبیرستان می‌رفت. وقتی برمی‌گشت، مینا تازه بیدار شده بود و داشت چای می‌خورد که راه نفسش برای دود گرفتن باز شود. و وسط چای و دود، آه می‌کشید و در فراق پسرش گریه می‌کرد.

رعنا به مینا پولی نمی‌داد و معلوم نبود موادش را چطور تأمین می‌کند. مینو حدسهایی میزد ولی دلش نمی‌خواست باور کند. هر وقت شک به جانش می‌افتاد، کف دست خودش تُف تُف می‌کرد و می‌گفت خدایا توبه.

سه سال بعد حیدر تقاضای طلاق داد و گفت اگر بچه‌ات را می‌خواهی، بیا طلاق توافقی بگیریم. مینا اشکها ریخت که بی‌معرفت مگر تو نبودی که عاشق و خسته من بودی؟ چرا ستم می‌کنی؟ حیدر فقط می‌گفت اگر نوید را می‌خواهی بیا

بی‌دردسر طلاق بگیریم.

قاضی حکم طلاق را صادر کرد و گفت مادر بچه حق دارد بچه‌اش را تا هفت سال نگه دارد. اما وقتی که اسناد طلاق را امضا کردند و از محضر بیرون آمدند، حیدر پا به فرار گذاشت و بار دیگر ناپدید شد. مینا مثل آدم مال‌باخته‌ای که جواهر گرانبهایی را از او ربوده‌اند، هروله‌کنان به هر دری زد و دنبال پسرش گشت اما حتی بادی بدبوی هم کف دستش نگذاشتند. شاید قاضی حق داشت که دنبال کارش را نمی‌گرفت چون فهمیده بود مینا معتاد است و او بین یک پدر معتاد و یک مادر معتاد، طرف پدر را گرفته بود. اما غریزه مادرانه مینا او را وادار می‌کرد دنبال پسرش بگردد.

نوید نه به اختیار خودش متولد شده بود و نه به اختیار خودش بود که پدر و مادری معتاد داشته باشد. تولد زودرس او هم به اختیار خودش نبود. طلاق و گرفتاریهای بعدش هم به اختیار او نبود. حیدر او را به شهری دیگر برد و ساکن خانه یکی از دوستانش شد که شیره‌کش خانه داشت. او وارد باند قاچاق شده و بچه را به پیرزنی سپرده بود که در آن خانه کار می‌کرد. گریه‌های نوید قطع شد. دایه پیرش وقتی که تریاک بسته‌بندی می‌کرد، گاهی انگشت تلخش را در دهان نوید می‌گذاشت و کودک تلخ سرنوشت، نشئه می‌شد و آرام می‌گرفت. گریه‌دار است که بگوییم او طعم تلخ انگشت پیرزن را به طعم شیرین شیر ترجیح میداد. زبانش به جای اینکه از شیر برفک بزند، از تریاک سیاه شده بود.

حیدر گاهی بود گاهی نبود. بین او و رفت‌وآمدهایش یک خط ویژه هم داشت که او را مستقیم به زندان می‌برد. وقتهایی که به پیسی می‌خورد و شپش در جیبش قمار می‌زد، خودش می‌رفت جلو پلیس جرمی می‌کرد تا او را به زندان ببرند و چند ماه نان و آب داشته باشد. در این بود و نبودها نوید نمرد و زنده ماند. زنان و مردانی که به خانه پیرزن می‌آمدند، دلشان به رحم می‌آمد و گاهی شکلات و آبنبات و پفک و چیپس به او نثار می‌کردند. نوید لاغر و کوتاه بود. وقتی که هفت ساله بود، همه فکر می‌کردند فوقش سه ساله باشد. بعضی‌ها به پیرزن یا به حیدر می‌گفتند این بچه را به مدرسه بفرست ولی کسی اقدامی نمی‌کرد مخصوصاً که نوید شناسنامه نداشت چون پدرش آن را فروخته بود.

نوید بعدازظهر از خواب بیدار می‌شد. اگر چیزی بود، می‌خورد بعد می‌رفت جلو تلویزیون فیلمهای اکشن می‌دید. چند بار شده بود که کسی سراغش نرفته بود و او تا صبح از جلو تلویزیون تکان نخورده بود. پسری همیشه گرسنه بود که هیچ کس حتی ذره‌ای آداب معاشرت به او یاد نداده بود.

مینا از پسرش بی‌خبر بود. او برای اینکه نوید را پیدا کند، سراغ موادفروشها و خلافکاران می‌رفت چون حیدر هم خلاف و معتاد بود و ممکن بود کسی از خلافکاران از او خبری داشته باشد. مردی به او گفته بود حیدر را در فلان شهر دیده. مینا سوار مینی‌بوس می‌شد و به آن شهر می‌رفت. همه محله‌های خلافکاران را وجب به وجب می‌گشت و بویی از پیراهن پسرش به مشامش نمی‌رسید.

چند سال بعد یعنی وقتی که نوید ده ساله بود، یکی از خلافکاران شماره‌ای به مینا داد و گفت از حیدر خبرهای درستی دارد. مینا بی‌درنگ زنگ زد ولی کسی برنداشت. تا شب بارها زنگ زد و پیام گذاشت تا آخرش مردی با صدایی زنگدار گوشی را جواب داد و گفت: "بنال!" مینا قصه‌اش را گفت. مرد پرسید: "چند سالته؟" مینا گفت سی و یک. مرد به او آدرسی داد و گفت: "بیا تا جای پسرت رو بهت بگم." مینا تا خانه دوید و به مادر و خواهرش گفت جای نوید را پیدا کرده. او باید به یکی از شهرهای نزدیک می‌رفت و در بدترین محله آنجا وارد خانه‌ای می‌شد تا نشانی پسرش را بگیرد. مادر مینا به مینو گفت با او برود و مراقبش باشد.

مینا قبل از حرکت مواد مفصلی زد و با خواهرش به سوی مقصدی رفتند که نمی‌دانستند آخرش چه خواهد شد. وارد محله خلافکاران شدند و خانه آن مرد را پیدا کردند. مینا به او تلفن کرد که رسیدیم. مرد گفت "بیا بالا." مینا به خواهرش گفت: "تو همین‌جا باش تا من برم و زود برگردم." مینو گفت: "مامان گفته تنهات نذارم. منم میام." با هم داخل شدند. جای خوفناکی بود. گچ دیوارها ترک ترک و ریخته بود. بوی بدی می‌آمد. سوسکها در رفت‌وآمد بودند. یک گربه خمیازه می‌کشید و مردی پایین پله‌ها در رخوت افتاده بود. از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که با یک اتاق دیگر تودرتو بود. آن مرد به اتاق اولی آمد. لاغر و فرسوده بود. گفت: "مینا با من بیاد." مینا دنبال او به اتاق دوم رفت. لای در باز بود. مینو دید که چند مرد مشغول تزریق هستند. کمی بعد دید به مینا تزریق کردند. مرد فرسوده سرش را طرف مینو گرفت و پرسید: "تو نمی‌خوای؟" مینو گفت نه. مرد در را بست و چفت آن را انداخت. مینو با سرعت از آنجا خارج شد و به مادرش زنگ زد. مادرش گفت: "اونجا نمون. زود برگرد خونه." مینو اما نرفت و جلو در منتظر ماند.

یک ساعت بعد مینای سراپا نشئه بیرون آمد. مینو پرسید: "بلایی هم سرت آوردن؟" مینا گفت: "مهم نیست. گورباباشون ولی آدرس نوید رو گرفتم."

آنها پرسان پرسان به محله بدمنظره دیگری رفتند و وارد خانه‌ای شدند از خانه قبلی مخوف‌تر. پیرزنی با کیسه‌ای زباله که پر از دستمال کاغذی بود، از دری بیرون آمد و به آنها گفت: "فرمایش؟" مینا با لحنی کشدار گفت: "اومدم دنبال پسرم." پیرزن گفت:

"مگه اینجا مهد کودکه؟" مینا گفت: "من مادر نویدم. زن سابق حیدرم." پیرزن کمی نگاهش کرد و کیسه زباله را زمین گذاشت و گفت: "حیدر به جرم مالخری افتاده زندون. میگن ده ماه از حبسش مونده. دیر اومدی." مینا گفت: "گورباباي حیدر. من اومدم دنبال پسرم." پیرزن سمت پنجره‌ای رفت و به شیشه‌اش تقّه زد. پسربچه‌ای لاغرمردنی آمد لب پنجره و آن را باز کرد. مینا و مینو سمت پنجره دویدند. مینا با گریه گفت: "نوید جان خودتی؟ من مادرتم." پسرک گفت: "من مادر ندارم‌بابام‌گفته‌مادرم‌مرده."

نوید لباسهایی کهنه و قامتی تکیده داشت. کودکی پنج شش ساله به نظر می‌رسید که زردنبو هم بود و نگاهش هوشیاری اندکی داشت. پیرزن اصراری نداشت که نوید را نگه‌دارد ولی حاضر هم نبود او را مجانی تحویل بدهد. می‌گفت سالها خرج نوید و پدرش را داده. مینا هم می‌گفت از قد و قواره بچه معلومه که چقدر خرجش کردی. آنها داشتند بحث می‌کردند و کار داشت بالا می‌گرفت اما دو مشتری پولدار و خمار آمدند و تا سر پیرزن به آنها گرم شد، مینا دست نوید را گرفت و زد به چاک.

اولین کارشان سوار شدن به مینی‌بوس و فرار بود. در شهر خودشان به فروشگاهی رفتند و برای نوید لباس و کفش خریدند. بعد او را به سلمانی بردند و موهای بلند و آشفته‌اش را از ته زدند. نوید هیچ مخالفتی نداشت. تا آن روز به سلمانی نرفته بود. گاهی پیرزن با قیچی موهایش را میزد. تا حالا به فروشگاه نرفته بود. دنیا برایش عجیب بود. در خانه برایش دو تا تخم‌مرغ نیم‌بند پختند. نوید نمی‌دانست آن را باید چطور بخورد. همه جا را کثیف کرد. او را به حمام فرستادند. می‌گفت تا حالا حمام ندیده. تابستانها زیر شیر آب و با شیلنگ او را می‌شسته‌اند. بلد نبود با قاشق غذا بخورد. همه چیز را با دست می‌خورد. اسم خیلی از غذاها را نمی‌دانست. بسیاری از وسایل خانه را نمی‌شناخت. نمی‌دانست اگر جلو تلویزیون ننشیند، باید چه کار کند.

مادربزرگش به او رحمت آورد و برایش تعدادی فیلم اکشن خرید اما رحمت مادربزرگ بیش از چند روز طول نکشید و اعلام کرد که "از امشب ساعت هفت و نیم خاموشی می‌زنم. همه باید بخوابند. اگر کسی خوابش نمی‌برد، حق

بقیه در صفحه ۶۵

انگیزشی که آدمی را به هستی و جوشش بیاورد، خسته کننده است
● ادیسون

نمونه شعر کهن

در کنج دلم

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این خانهٔ ویرانه ندارد
دل را به کف هر که نهم، باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
گفتم: مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا: چه کنم؟ دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تاثیر
راهی به حریم دل جانانه ندارد
از شاه و گدا هر که در این میکده ره یافت
جز خون دل خویش به پیمانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

پژمان بختیاری

شک

من همانم که برای تو دلش لک زده است
تو به من یک کمی انگار دلت شک زده است
تو مرا خوب نمی‌بینی و بدبین شده ای
و از این روست که چشمان تو عینک زده است
تو همانی که فقط مهر پس اندازت بود
مهر تو کو؟ چه کسی دست به قلّک زده است؟
بس که پایان سکوت غزلم نقطه شدی
صورت دفترم انگار کک و مک زده است
آنقدر دور شدی تا اثر فاصله‌ها
روح تصویر مرا طرح مشبّک زده است
و تو در خاطر من ثبت شدی، شک نکنی
که کسی دست بر آن روی مبارک زده است

اطهره رضایی ــ کرمان

نمونه شعر نو

تو

هر چه بیشتر می گریزم
به تو نزدیکتر می‌شوم
هر چه رو برمی گردانم
تو را بیشتر می‌بینم
جزیره‌ای هستم
در آبهای شیدایی
از همه سو
به تو محدودم
هزار و یک آینه
تصویرت را می‌چرخانند
از تو آغاز می‌شوم
در تو پایان می گیرم

عمران صلاحی

می گذشت

وقتی که اسب صاعقه بی‌تاب می گذشت
موج ستاره از شب مهتاب می گذشت
وقتی نگاه آبی دریا شکفته شد
روح هزار خاطره بی‌تاب می گذشت
از انتهای این شب طوفانی شگفت
کشتی ماه از شب مرداب می گذشت
با استغاثهٔ شب اندوهناک مرگ
یک گله کوسه از شب گرداب می گذشت
ای طالع بلند سحرنوش آفتاب
رود کدام حادثه از خواب می گذشت
یک آسمان ستاره به رگهای آینه
چون تیر آذرخش ز سیماب می گذشت
با رقص ماهیان به پایاب رود صبح
روح نهنگ از شط غرقاب می گذشت
تصویرهای مرگ ز چشمان ماه و سال
در انعکاس ساکت هر قاب می گذشت
این شعله نغمه‌ای که به خاکسترم نشاند
پژواک ناله ای‌ست ز مضراب می گذشت

اکبر بهداروند ــ باغستان کرج

خسته

خسته
امّا
خیره
دیدم سقوط را
بر درختان پرهراس
همان سال
که از سالها رفت
همان سو
که از سوی چشم...
همان جا
لب بطالت ریه‌ها
لب آبشش‌های ماهی پیر
دیدم
پوست را
کودتا کرده
بر استخوان فرسوده...
و
حرف را دیدم
"چلچله"
روی موج کوتاه...
رسیدم
کم کم
به رنگهای پریده روی آینه
لکهٔ نور
نزدیک نزدیک بینی خورشید...
کم کم
نمی‌شنوم
صدای خودم را...

شیرین کمالی ــ مشهد

یلدا

یلدا
وقت اضافه ای‌ست
که گیسوی تو به ما داد
تا هرچه در قدم زدنهای دو نفره پاییزی
جا مانده است
به هم بگوییم

مونا خضرایی ــ آمل

تقدیم به جانباز گرانقدر دکتر حاج محمد حسین غلامی

اوج رهایی

جویا شدم یک قصه زیبا بگویم
با قطره‌ها از وسعت دریا بگویم
وقتی که دیدم آبی دریا تو هستی
آن قصهٔ ناگفتهٔ زیبا تو هستی
وقتی که دیدم چفیه‌ات بوی خدا داشت
پوتینهایت عطر خاک کربلا داشت
وقتی که دیدم پیشکش کردی سرت را
دستان و چشمان و تمام پیکرت را
هم رزمهای تو همه از جان گذشتند
رفتند در راهی که هرگز برنگشتند
تو یادگاری از همان مردان مردی
تو شاهد جان کندنی و اهل دردی
باید بگویی که چه‌ها را دیده بودید
آنگونه در امواج خون غلتیده بودید
باید بگویی مرگ را دیدن چه سان است
بخشنده‌بودن،چشم‌بخشیدن‌چه‌سان‌است
باید برایم داغ را معنا کنی تو
درس دفاع از باغ را معنا کنی تو
باید برایم از تن بی‌سر بگویی
از زخمهای مانده بر پیکر بگویی
باید بگویی قصه جان باختن را
بر دشمن این خانه بی‌سر تاختن را
چون در مقام یک شهید زنده هستی
در قلبهای عاشقان پاینده هستی
راه تو راه راستین روشنایی‌ست
پرواز تو تصویری از اوج رهایی‌ست

شایان نقدی ـ تنکابن

تو مثل باران

می‌شود باران شوی،بر من بباری،یا که نه؟
مثل من در انتظاری؟بی قراری؟یا که نه؟
گرچه‌می‌دانم‌دلت‌سنگ‌است‌و‌می‌خواهی‌مرا
لحظه‌های بی من‌ات را می‌شماری،یا که نه؟
صبح من از پلکِ زیبای تو پیدا می‌شود
می‌شَود صبحی به شبهایم بیاری، یا که نه؟
سر به زیر افکنده ای،اما نمی گویی چرا
با تمام دردهایت سازگاری یا که نه؟
می‌شوَد مانند من یک لحظه دیوانه شوی؟
می‌شود آیا؟...بگو پاسخ تو....آری یا که نه؟

آمنه صادقی ـ اهواز

پدرم

مهربان بود... تو هم
مهربان باش کمی با پدرم
و دلش تنگ اگر شد، بگذار
ساعتی، تنگ غروبی برگردد
به لب حوض و لب باغچه‌مان
بنشیند، بکشد قلیانی
کوک شود
و اگر سرفه گرفتش
بدوم چای بریزم
شربت سینهٔ او مانده
لب تاقچه‌مان

حسن فرازمند ـ ورامین

کافی نیست

تارِ احساس کرده‌ام این بار، کوک شهناز و باز کافی نیست
شجَریان نشسته در نایم، خوانده آواز و باز کافی نیست
ملح چشمان و آن دو ابرویت، برده هوش از سر تفکر من
خنده و چال گونه‌ات که دگر... دردسر ساز و باز کافی نیست
می کشم ناز من به صد شیوه، می‌زنی پس تو با هزاران راه
بین دستانت و دلم ای شوخ، مانده این راز و باز کافی نیست
غمزهٔ جادویت چه افسونگر، طرّهٔ مشک سا چو افسانه
شهرزاد از تو این چنین گردید، قصه پرداز و باز کافی نیست
ای همه بی‌رقیب در پرواز، اند کی زیر پا نظر انداز
این کبوتر به شوق دیدارت، شده شهباز و باز کافی نیست
آسمان و زمین سینهٔ من، خرم و باطراوت از قدَمَت
باز باران به پیش پات چنین، دست و دلباز و باز کافی نیست
نفسم بسته بر نفسهایت، بی‌تو پاییز سرد و دلگیرم
بس که عیسی دمی بهار دلم، شده اعجاز و باز کافی نیست

محمدرضا مومن نژاد ـ مشهد

من نه آنم که به تیغ از تو بگردانم روی
امتحان کن به دو صد زخم مرا بسم الله
• صائب تبریزی

جوانه های ادبی

※ آقای صفر مدانلو کردی ـ؟

سروده اید:
با یاد تو
می‌زند جوانه
می کند گل
بلوط پیر خانهٔ ما



در اشـعار کوتاه مضمون و حرف نهایی باید انرژی زیادی داشته باشد، بنابراین در شکار مضامیــن وبیان حرف پایانی دقیق تر و بهتر عمل کنید.

※ خاهم زهرا خادمه پاکزاد ـ؟

وزن را رعایت کرده اید، اما قافیه را نه:
آمدی زیبای من در جان من وارد شدی
این دل ویرانه را خود ساختی صاحب شدی
کم کمک من سوختم در عشق روزافزون تو
تو برای من همان سازندهٔ ماهر شدی...
"شدی" که عیناً در مصراع اول و مصراعهای زوج تکرار شده، ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است. شما وارد، صاحب، ماهر و... را با هم قافیه کرده‌اید که درست نیست.

※ آقای مجید امینی ـ کرج

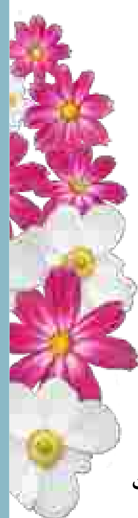
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
وزن این بیت
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است.

از آن به دی=مفاعلن
ر مغانم= فعلاتن
عزیز می= مفاعلن
دارند= فعلات
که آتشی=مفاعلن
که نمیرد=فعلاتن
همیشه در= مفاعلن
دل ماست = فعلات

※ خانم محبوبه احمدی ـ اصفهان

ریـز با کلماتی چون میـز و تیز و نیز قافیه می‌شود.

موجها



از بارانی که بارید
هنوز خیسم
امّا
دریا را به مسیری می‌برم
که ختم می‌شود به آفتاب
به ماه
به ساحل
و به ماهی ها
که با موجها می‌رقصند
و آواز می‌خوانند

منوچهر آتشک ـ رشت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

قیامت کرد گل، در پیرهن، بالیدنت نازم، جهان شد صبح محشر، زیر لب خندیدنت نازم... بگو من عشق می‌دانم، بگو من با تو می‌سازم، که دنیا گشته محو لحظه روئیدنت، نازم!

سنگ آسمانی

هنرمند باشد بسان گوهر / که هر کس مر او را خریدار نیست

قطره اشک

من و دنیا همدیگر را رنگ می کنیم، من با مداد سیاه، دنیا با مداد سفید، من روزهای او را، او موهای مرا

هاتف ساروی

حرفهایت را با کسی بزن که با جغرافیای کلماتت آشناست! کسی که می‌تواند وقتهایی که شبیه یک کوه یخی می‌شوی، آفتابی شود و آبت کند . . . آرام، آرام . . . کسی که می‌داند وقتهایی که سکوت می کنی، یعنی حرفهایت جایی گیر کرده‌اند، کسی که ناگفته تو را می‌فهمد . . .

شهرام قلی پور

چه زیبا گفت، بزرگی:
فیلم خودتان را بگیرید و بگذارید جلوی خودتان، ببینید، می‌خواهید این فیلم را جلوی همه پخش کنند؟! با فرزندم چطور برخورد کردم؟ با همسرم چگونه حرف زدم؟!
اگر حاضر نیستی این فیلم را بقیه مردم ببینند، یعنی خوب نیستی! این یک تعریف از اخلاق است که تمام اعمالت را روی سرت بگذاری و بروی بازار دوری بزنی و شرمنده نشوی...
خداوند این امکان را به ما داده که هر روز خودمان را اصلاح کنیم. بخششی بالاتر از این هست؟!

غلامعلی قاضی شهرضا

برای دیدن تو اگر رود بودم، برمی گشتم، کوه بودم می‌دویدم، اگر باد بودم می‌ایستادم، اما... انسانم، و بارها برای دیدنت باز گشته، دویده و ایستاده ام!

لپ کوچولو

ابر اگر از قبله خیزد سخت باران می‌شود / شاه اگر عادل نباشد ملک ویران می‌شود / گریه بسیار عاشق می‌دهد دل را خراش / خانه نزدیک دریا زود ویران می‌شود

عباس باقرزاده

متنفرم از جاده‌ای که بی‌مقدمه نفس رابطه‌ها رو می‌بره و بین قلبها اندازه یک دنیا فاصله می‌اندازه، جاده‌ای از جنس مرگ!

علیرضا نجومی

یا سخنی داشته باش دلپذیر / یا دلی داشته باش سخن پذیر

بر باد رفته

از سر هرچه باداباد نیست، یک تار موی تو را با دنیا تاخت نزنم، وقتی میلاد دگر شدی مرا

فروغ کریم

در زندگی وقتی به خوشبختی واقعی می‌رسی که دیگری رو خوشبخت کنی

الهه احمدی

دلم را.../نقاشی می کنم / نقش‌های دستت / برفی و گرم / دویدن مان / روی بوم خیال / نشسته است / شب می‌وزد / و دلتنگ تمام صبحم / کاش آفتاب نباشد که نقاشی ام / می‌میرد...

رضا پنبه کار

ای موذن بعد اتمام "اذان" جان من...
اندکی هم با همان سوز و نوا "از آن" بگو

خدول

روزگار عوض شده / قدیمها دفترها سیمی نبود / با کندن یکی دیگر هم، کنده می‌شد... اما حالا... سیمی‌مان کرده اند / که با رفتن یکی / حتی ککمان هم نمی گزد

مهسا یقه

دوستت دارم... پاییز را می گویم / که زردی‌اش را بر چهره‌ام نشاند و... / سردی‌اش را بر دلم،... اما / او با سیمای بهاری‌اش، همچنان بر من فخر می‌فروشد

اسفندیار نیکزاد



آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

منتظر

"آرامش خیال، شیر بیشه من"

قصه از آنجا شروع شد که تو بودی و یک دنیا حرف ناگفته در چشمانت، ای خمار مستی من. بی آنکه بدانم تو تمام من شده بودی حسی زیبا و دوست داشتنی، قلبی آکنده از عشق و روزگاری که لحظه به لحظه‌اش با تو شیرین و دوست داشتنی بود عشق قدیس من بانوی روزهای دلواپسی و ناامیدی من، پناهگاه امن و آسایش روزهای پر تشویش و دلهره من، مرهم من، یاور فداکار، در میان دغدغه حال و روز غبار گرفته من برای رسیدن به ماجرای تمام نشدنی مشکلات زندگی همیشه به اتکای داشتن یاوری ستودنی و قوت قلبی که همیشه در پس پرده و در حجابی گمنام به سر می‌برد آرام می گرفت ذهن و روحم، هیچگاه با چند کلمه نتوانستم مهربانی تو را در قاب جمله ای که بتواند تو را توصیف کند بیان کنم. شیر بیشه من. به راستی چقدر زیباست با تو بودن و در تو حل شدن ای تمام آرامش من تقدیم به شریک زندگی‌ام...

فرهاد یاوری ـ کیش

شکایت

کارمندی جیره گیرم ای وکیل / از شکایت ناگزیرم ای وکیل / مستمری اندک و خرجم زیاد / آب غوره چون نگیرم ای وکیل / بر سرم غر می‌زند اهل و عیال / از خجالت سر به زیرم ای وکیل / پاره گشته کفش هر دو دخترم / زیر بار غصه پیرم ای وکیل / شش پسر دارم همه بی کار و ول / این مصیبت چون پذیرم ای وکیل / بشنوم غرهای همسر را مدام / من اسیر شرزه شیرم ای وکیل / در فغانم از گرانی همچو نی / نشنود مجلس نفیرم ای وکیل / صاحب خانه جوابم کرده است / در کجا منزل بگیرم ای وکیل / هر چه می گردم نمی یابم اتاق / زانکه بی پول و فقیرم ای وکیل / مرغ بریان من نمی خواهم ز کس / قانع نان و پنیرم ای وکیل / مانده‌ام مستاصل و آزرده حال / کس نباشد دستگیرم ای وکیل / از گله منعم نفرمایی که من، از شکایت ناگزیرم ای وکیل

امیر عضدی ـ کازرون

زندگی را سخت نگیر

رونق عمر، چند صباحی گذراست. قصه ی بودن ما. برگی از دفتر افسانه ای راز بقاست. دل اگر می‌شکند. گل اگر می‌میرد و اگر باغ به خود رنگ خزان می گیرد. همه هشدار به توست؛ جان من؛ سخت نگیر... زندگی کوچ همین چلچله‌هاست. به همین زیبایی. به همین کوتاهی...

پل شکسته

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۳

۱ـ عودیشو سرمستی ـ ارومیه
۲ـ حسین شمسایی ـ مشهد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

رمز جدول این هفته: یکی از شعرای نامدار ایران است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۲ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید

حرف (ت) چه تعداد است؟

افقی:

۱. عارضه یا بیماری عام ـ گیاهی دارویی معروف به علف هزار برگ
۲. مدرک ـ مرکز بنگلادش ـ فرمان خودرو ـ بازداشتن، ممانعت
۳. حرف ندا ـ دنباله رو ـ مجلس نمایندگان روسیه ـ یادداشت
۴. کشور گل ـ دوره سوم از دوران دوم زمین شناسی
۵. نوعی تلفن ـ پایتخت سوئیس ـ نام دیگر کربلا
۶. واحدی در وزن ـ تلخ ـ غذای آبکی ـ نوعی شیرینی تر
۷. غذایی با برنج و باقلا زرد ـ اشاره به دور ـ شکل
۸. کافی ـ میوه‌ای استوایی ـ شانه
۹. شالوده، اساس ـ ضمیر داخل ـ رودخانه‌ای مشهور نزدیک شهر تهران
۱۰. زکام، آنفلونزا ـ من و شما ـ عدد خراب کردنی ـ کتاب معروف زیگموند فروید
۱۱. کنترل از راه دور ـ فرش مالیدنی ـ شهر شهریار
۱۲. پریشان حالی ـ برادر مادر
۱۳. جانوری آبزی ـ هولناک، ترساننده ـ جوهر درخت مازو ـ علامت جمع
۱۴. کشوری عربی ـ تکرار حرف ـ آتش افروز آشپزخانه ـ سرشت، ذات
۱۵. دورانی از خدمت که برای آشنایی با کار و بدون مزد خدمت می کنند ـ گلی زیبا

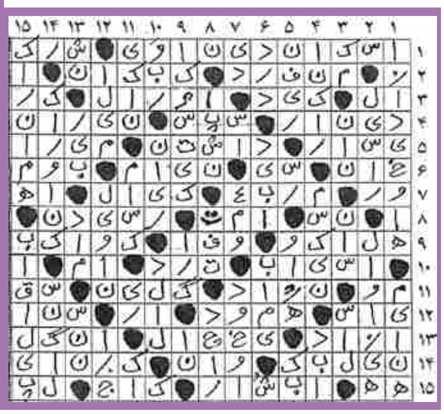
عمودی:

۱. بی‌ادبی کردن ـ هنر ترسیمی ارتباط تصویری
۲. پول خرد انگلیس ـ درخت انگور ـ لباس سنتی زنان هند ـ بیهوشی
۳. دست شیمیایی ـ از توابع شهر اصفهان ـ صورت ـ جنس مذکر
۴. یکی از چهار فاز اصلی ماده ـ کاور مقوایی پرونده
۵. شهر پیامبر (ص) ـ اداره ارسال و مراسلات ـ یکدیگر را فهمیدن
۶. واحدی در طول ـ به آخر رسانیده شده ـ پرنده‌ای شبیه کبک با گوشتی لذیذ تر
۷. تکرارش غذایی است ـ نوعی کلت کمری ـ طفیلی
۸. حرف همراهی ـ آب شرعی ـ مرکز استان البرز ـ ام الخبائث ـ نرخ بازاری
۹. پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت ـ تباه ـ ماهی کنسروی
۱۰. جوانمردی ـ از امارات خلیج فارس ـ خدمتکار
۱۱. صنعتی ترین کشور اروپا ـ روشنایی ـ کامیون حمل مایعات
۱۲. دربند ـ وسیله‌ای پره دار برای تولید برق
۱۳. رودی در اروپا ـ تا این زمان ـ فراق ـ اصفهان قدیم
۱۴. فلز پرمصرف ـ اما ـ حرف دهان کجی ـ سرزمین گاندی
۱۵. نام کلی همه املاح اسید نیتریک ـ بیلان

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱							■	۷							
۲				■					■			■			۸
۳		۱۲	■					■					■		
۴		■			۲		■							■	
۵			۱۰			■				■					
۶					■			■			■	۴			
۷		■							■			■			■
۸			■								۹		■		
۹	■			■			■		۱					■	
۱۰					■			■			■				
۱۱						■				■				۵	
۱۲		■	۶						■					■	
۱۳			■					■					■		
۱۴				■			■			۱۱		■			
۱۵						۳			■						

حل جدولهای شماره ۳۸۱۳





خوردن بزرگترین هدیه آسمانی است ● فردوسی خردمند

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (و) چه تعداد است؟

دورنمای سراسری – پایتخت شیلی – پرده در – توان – تصدیق روسی – دریا – عضو شنوایی – موسسه معروف نظرسنجی – همسایگی – رویت – جنس مونث – ترن هوایی شهربازی ها

از اعضای کابینه – مرکز چین

غلاف شمشیر – جوش چرکی – زندانی در برلین بوده – فزونی

نقش هنری – برشی در خیاطی – آب شرعی – کوهی در اروپا – خاندان – شهر گل و بلبل

رخ – نت منفی – کتاب شعر – ستارگان – پاره آتش – چوبهای چهار تراش

ویتامین انعقادی – مملکت – جسر – علامت جمع – حرف ندا – تکرار حرف – ضمیر وزنی

گفتار – طبل – شهری در ایتالیا – آدرس

ارفاق – آنچه مورد شک باشد

سبیل – حیله – کشور موسیقی – بوییدن – از آن طرف سودای ناله – طمع زیاد – کلمه‌ای دال بر شگفتی – صحرای مشهور کشور مصر

شیوه‌ای در نقاشی – بینایی – کله – حرارت

درون چیزی – طلای خالص – ظرف ترشی – پوز – چای فرنگی – مروارید – نام یکی از خواهران برونته

صریح – مرکز کانادا – شما به انگلیسی – جدید – علیم

قلب قرآن – نمونه خروار – قافله – خالق منشا انواع

نهر بزرگ – پوستین

جوانمردی – ماه خارج – وسیله‌ای در مطبخ – ساده لوح

همه – حلقوم

بوی رطوبت – وحشی – کشتی جنگی – گشاده

حاکم

خجسته

جدول سودوکو ۳۸۲۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۷	۳					۶	
					۹		۲	
	۲	۸	۶	۷	۱		۵	۳
		۷						
۵	۴		۱	۲	۷		۸	۹
		۹	۵				۷	
				۱	۲		۹	
۷	۸	۵				۱		۲
	۹			۵	۴			

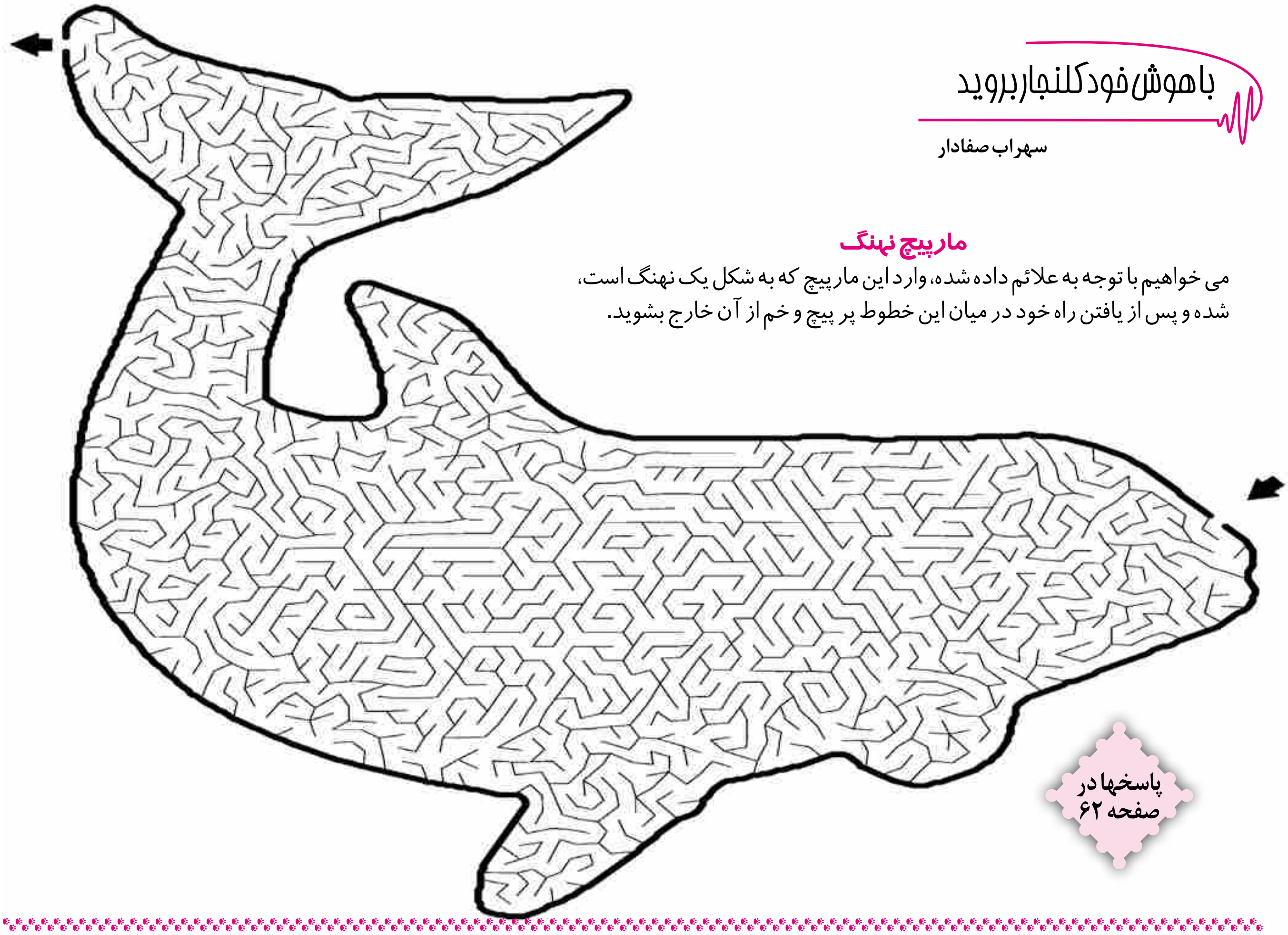
سهراب صفادار

خوشبختی کیفیت ذهنی است که اندیشه از آن لذت می برد

● مالتز

مارپیچ نهنگ

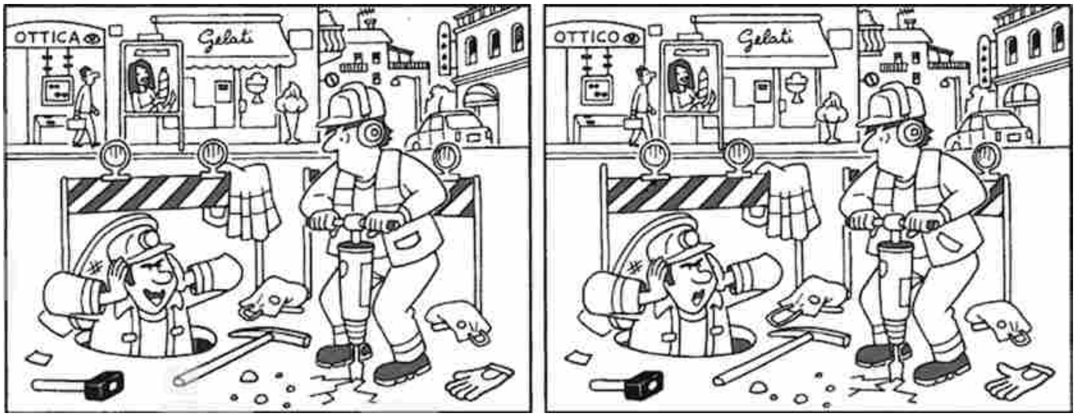
می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک نهنگ است، شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.



پاسخها در صفحه ۶۲

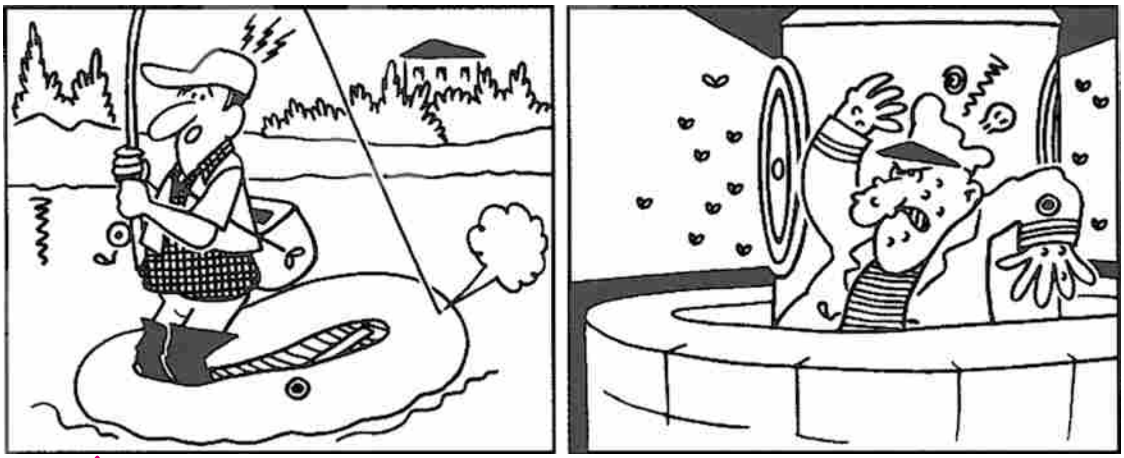
بیست اختلاف در تصویر کارگران

کارگران در خیابان مشغول انجام تعمیرات هستند، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.



شبیه اما بی شباهت

در اینجا دو تصویر می‌بینید، یکی ملوانی که گرفتار حشرات شده و دیگری ماهیگیری که قایق بادی اش سوراخ شده است. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند اما در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟



–این دختـره از همین حالا برای مـا ناز و ادا داره داداش. خودت رو دسـت کم نگیر. تو پسر "حاج اصغر" هستی!

این را در راه برگشت خواهر بزرگترم با ناراحتی به زبان آورد. می گفت:"دختره فکر می کنه از دماغ فیل افتاده. یک سـاعت مـا رو معطل کرد تا چای بیاره. هنوز هیچی نشده برامون قیافه می گیره"!

همین جمله باعث شـد تا عاشـقی را فراموش و بـاور کنم خیلی سـرتر و بهتر از این هسـتم که دختـری بخواهـد برایم ناز کند و بـه همین خاطر بود که از مادر خواسـتم بـه خانواده دختری که به خواستگاری‌اش رفته بودیم اطلاع بدهد که من از ازدواج منصرف شده‌ام. هرچقدر مادرم گفت: "پسـرجان! بـه حـرف خواهرت گـوش نده. اون سـنگ خودش رو به سـینه می‌زنه!" به گوشم نرفت. مادر هم برای مادر آن دختر که دختر یکی از دوستان پدرم بود پیغام فرسـتاد که استخاره کرده‌ایـم و بد آمده اسـت و به ایـن ترتیب اولین خواستگاری من اینگونه به هم خورد.

***

من تنها پسـر خانواده بودم و برادر چهار خواهر که هر کدام از من به عنوان تنها برادرشـان انتظار داشـتند. پدرم که بازاری ثروتمندی بود حسـابی هوایم را داشـت و به این ترتیب هیچ کم و کسری نداشـتم و دست روی هر دختری که می گذاشتم با کمال میل قبول می کرد.

همان جمله آن شب خواهرم کافی بود تا مدام به خودم بگویم: "من پسر حاج اصغر هستم" و باور کنم که تافته جدا بافته‌ام. درسـم که تمام شد، با پولی کـه پدر در اختیارم گذاشـت یک شـرکت سـاختمانی راه انداختم و کم کم برای خودم کسی شدم. یک سـال از احداث شرکت می گذشت که پدرم فوت کرد و به این ترتیب با ارثی که از پدر به من رسـید اوضاع مالی‌ام خیلی بهتر از قبل شد، طوری که حالا دیگر خدا را هم بنده نبودم.

وقتـی **"گلی"** بـرای مصاحبه و اسـتخدام به شـرکت آمد به دلم نشسـت. چند ماهی او را زیر نظر گرفتم و در یک غروب پاییزی که کارش تمام شـد، خواستم اجازه بدهد او را به خانه‌شان برسانم. گلی با همان حجب و حیایی که داشت پیشنهاد مرا قبول کرد. وقتی وارد پارکینگ شدیم، قبل از اینکه با دزدگیر در ماشـین را باز کنم سعی کرد در را باز کند. دسـتپاچه شـده بود و همین باعث شد بدون توجه به غرور او بگویم:"تا حالا ماشین خارجی سوار نشـدی"؟ گلی سکوت کرد و تازه وقتی پیاده شد از چشمهای قرمزش فهمیدم تمام این مدت بی‌صدا گریه کرده اسـت. او بدون خداحافظی رفت و فردا حتی برای تصفیه حسـاب هم به شرکت نیامد. آن موقع حتی شکستن دل دختر پاک و معصومی مثل گلی هم نتوانست مرا به خودم بیاورد و باعث شود رفتارم را تغییر بدهم. کم کم سـن و سـالم داشت بالا می‌رفت و همین باعث شـده بود غیر از مادر و خواهرهایم دوسـت و آشنا هم به فکر زن دادن من بیفتند. حالا خواهرهایم هـم ازدواج کرده بودند و مـن و مادر تنها بودیم. این تنهایی باعث شـده بود مادر بیشتر از قبل برای ازدواج به من فشار بیاورد تا اینکه یکی از خواهرهایم، دختر خواهرهمسـرش را به مـن معرفی کرد. "سـودابه" از هر نظر کامل بود. پـدر ثروتمندی داشـت و تحصیلکرده بود و اختلاف سـنی چندانی باهم نداشتیم. جلسه خواستگاری به خوبی و خوشی تمام شد و طبق خواسـته پدر سـودابه، قرار شد شـش ماه نامزد بمانیم و بعد عروسی کنیم.

سودابه و خانواده‌اش همچنان فکر می‌کردند من آدم ثروتمندی هستم در حالی که روز به روز چکهای برگشتی زیادی به شرکت می‌آمد. نمی‌خواستم در این شرایط ازدواج کنم

سـودابه خیلـی منطقـی و معقول بود و با هر مسـأله‌ای کاملاً عقلانی برخورد می کرد. یک بار که با هم به سینما رفتیم و فیلم تلخ و دردناکی دیدیـم از بغض من خنده‌اش گرفت و از سـینما که بیرون آمدیم با خنـده گفت:" برات متاسـفم. من از آدمایی که به راحتی خودشون رو بازیچه احساسشـون می کنن خوشم نمیاد"!همین جمله باعث شـد تا صبح در حیاط بنشـینم و فکر کنم. مدتها بود که بازار مسـکن و زمین دچار رکود شده بود و من با مشکلات مالی زیادی روبرو بودم. نمی‌دانستم در آینده چه اتفاقی می‌افتد و وضعیت مالی مـن چطـور می‌شود.سـودابه و خانواده‌اش همچنان فکر می کردند من آدم ثروتمندی هسـتم در حالی که روز به روز چکهای برگشـتی زیادی به شرکت می آمد. نمی‌خواستم در این شرایط ازدواج کنـم و هیچکس غیر از مادر نبود تـا در این مورد با او مشـورت کنم.یک روز وقتی مادر سـلام نماز صبحش را داد کنارش نشستم و همه چیز را برایش گفتم.او مثل همیشـه لبخند اطمینان بخشـی زد و گفت:" پسـرم هیچ چیزی بهتر از صداقت نیست. همون بهتر که همه چیز رو به سودابه بگی".با تمام مشغله کاری که داشتم همان روز با سودابه تماس گرفتم و از او خواستم همدیگر را ببینیم. وقتی روی یکی از تختهای سفره خانه‌ای در فرحزاد نشستیم، انتظار هر چیزی را داشـتم غیر از عکس العملی که سودابه نشان داد. او مدام به ساعتش نگاه می کرد و عاقبت طاقت نیاورد و گفت:"لطفا زودتر بگو. باید برگردم خونه و به کارام برسم".

من من کنان گفتم:" راسـتش من مشکل مالی پیدا کـردم. یعنی ممکنه ازدواج مـا عقب بیفته تا بتونم سرو سامونی به کارای شرکت بدم." سودابه با خونسـردی کفشهایش را پوشـید و گفت:"پس خداحافظ. نامزدی ما از همین الان به هم خورد"!

گیج شده بودم. دنبالش راه افتادم و گفتم:" یعنی چی؟" برگشت، به چشمهایم زل زد و گفت:" یعنی من فهمیده بودم که فکر ازدواج با من فقط یه نقشه بـوده تا به ثروت پدر من برسـی اما فکر نمی کردم به همین زودی دسـتت رو بشـه. من نمی‌خواستم باهات ازدواج کنم. فقـط منتظر مونده بودم ببینم کی خودت به زبون میای و حرف میزنی"!

آنقدر متعجب بودم که حتی نتوانسـتم چیزی را برایش توضیح دهم. سـودابه رفت و همان شب خواهرم با چشم گریان به خانه ما آمد و گفت:

"تـو آبروی من رو پیش شـوهرم و خانواده‌ش بروی و باعث سرشکسـتگی من شدی. از این به

فرصتهای از دست رفته



بعد دیگه نمی‌خوام باهات در ارتباط باشم"!

شب بعد برای توضیح دادن سوءتفاهم پیش آمده به خانه پدر سودابه رفتیم و همه چیز را برایشان مطرح کردم. انتظار داشتم مرا درک کنند اما سودابه از اتاقش بیرون نیامد هیچ، پدرش هم رک و راست گفت: "شرمنده‌ام چون دخترم به رفاه عادت کرده و نمی‌تونه با نداری بسازه"!

او هم مثل دخترش غرور مرا شکست و به این ترتیب نامزدی من و سودابه به هم خورد. دیگر تصمیم گرفتم ازدواج نکنم. چند سال در سختی و رنج سپری شد و درست وقتی کارهای شرکت درست شد و سر و سامانی گرفتم، مادرم فوت کرد و من تنهاتر از همیشه شدم. خواهر کوچکم به همراه خانواده‌اش از ایران رفته بود. یکی از خواهرانم با من قهر بود و دو خواهر دیگرم در گیر زندگی خودشان بودند. مدتی بود که من هم به خاطر کارهای شرکت مدام به مسافرت خارج از کشور می‌رفتم و کم کم با اصرار خواهرم که آنجا تنها بود تصمیم گرفتم مهاجرت کنم و از ایران بروم. بعد از فوت مادرم سهم الارث خواهرانم را پرداخت کردم و حالا هم که به پنجاه سالگی رسیده بودم انگیزه چندانی نداشتم، نه برای ازدواج و نه برای ماندن. به قول خواهرم شاید خارج از ایران زندگی روی خوشش را به من نشان می‌داد.

اما درست برعکس چیزی که فکر می‌کردم تنهایی در کشور خودم بهتر از غربت بود. زندگی با خواهرم و خانواده‌اش هم نمی‌توانست درد تنهایی مرا تسکین دهد. خیلی زود آنجا برای خودم کار و باری راه انداختم. خواهرم تصمیم گرفت از بین خانواده‌های ایرانی مقیم آنجا دختری را برایم انتخاب کند تا من هم تشکیل زندگی بدهم و از تنهایی دربیایم اما هرچه بیشتر می‌گذشت کمتر مورد مناسبی پیدا میکرد. یکی، دوبار با دخترانی که خواهرم برایم در نظر گرفته بود صحبت کردم و متوجه شدم شرایط ازدواج در اروپا با یک دختر ایرانی خیلی سخت‌تر از ایران است و همین شد که قید ازدواج را زدم. هرچقدر مسن‌تر می‌شدم خسته‌تر و بی‌حوصله‌تر هم می‌شدم و در نتیجه انگیزه‌ام را برای ماندن در غربت از دست دادم. وقتی خواهرم به خاطر سرطان از دنیا رفت برای برگشتن به ایران تصمیم قطعی گرفتم. تنها گذاشتن خواهرزاده هایم سخت بود اما تحمل تنهایی و غربت سخت‌تر.

وقتی به ایران برگشتم سنی از من گذشته بود، پنجاه و چهار ساله بودم. بعد از مدتی شرکتم را راه اندازی کردم و با "شهربانو" آشنا شدم. او برای انجام کارهای نظافت به شرکت آمده بود. استخدامش کردم و حقوق خوبی به او میدادم تا بتواند امورات زندگی خودش و دخترش و نوه‌اش را بچرخاند. "مهری" دختر شهربانو بود که همسرش را در یک تصادف از دست داده و در جوانی بیوه شده بود و همراه پسر کوچکش با مادرش زندگی می‌کرد. او گاهی همراه مادرش برای انجام کارها به شرکت می‌آمد. متانت و وقار او باعث شد برای آخرین بار دلم را به دریا بزنم و یک روز به شهربانو که برای نظافت به خانه‌ام آمده بود بگویم: "راستش... من خیلی تنهام... یعنی مهری هم خیلی تنهاست"...

شهربانو همان طور که چادرش را پشت سرش گره میزد لبخندی زد و گفت: "مبارک باشه آقا"!

نوری به قلبم تابید اما همین که خواهربزرگم شنید قیامت به پا کرد. آنقدر عصبانی بود که کارد میزدی خونش بیرون نمی‌آمد. با گریه و داد و فریاد گفت" به روح مامان نمی‌بخشمت. مطمئن باش که بابا و مامان هم به ازدواج تو با یه زن بیوه که مادرش خدمتکاره راضی نیست. به خدا وقتی عقد کنین همه فک و فامیلش می‌ریزن توی خونه و زندگیت که کنگر بخورن و لنگر بندازن"!

خواهرم آنقدر گفت تا قانع شدم شهربانو و مهری هم چشم طمع به ثروت من دارند!

همین شد که یک روز در شرکت شهربانو را صدا زدم. بنده خدا همین طور که سینی چای توی دستش بود روبروی من ایستاد. بی‌مقدمه گفتم: "شهربانو، قضیه من و مهری رو فراموش کن. ما به درد هم نمی‌خوریم"!

شهربانو که مثل یخ وا رفته بود فقط سرش را تکان داد و گفت: "چشم آقا. ان شاا... که خیره".

برای من خیر نبود اما برای مهری بود. شش ماه بعد شهربانو خندان و خوشحال آمد و برایمان شیرینی آورد. می‌گفت: "شوهر مهری مهربونه. زن مرده‌ست و قدر زن رو میدونه".

از ته دل برای خوشبختی مهری دعا کردم.

***

-ببخشید آقا که این حرف رو می‌زنم. با این حال و روزتون اگه شبی، نیمه شبی...

این را شهربانو گفت اما خجالت مانع از ادامه دادن حرفش شد. یک روز نزدیکیهای صبح سکته کردم و اگر شهربانو برای نظافت نمی‌آمد می‌مُردم. از بیمارستان که مرخص شدم خواهرانم فقط در حد یک احوالپرسی به خانه‌ام آمدند و رفتند. بعد از آن شهربانو می‌آمد و کارهایم را انجام می‌داد. در جوابش گفتم: "چاره چیه شهربانو؟ لابد قسمت من هم اینه. من یک عمر دیر رسیدم. فرصتهای زیادی برای ازدواج و تشکیل خانواده داشتم اما خودم یا خانواده‌ام نخواستیم. الان هم که دیگه حال و حوصله زندگی مشترک و بچه دارشدن رو ندارم"...شهربانو در حالیکه داشت برایم چای می‌ریخت سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: "درسته آقا. هرچیزی وقتی داره. وقت ازدواج شما هم گذشته." بغض گلویم را فشار می‌داد. از پنجره به آسمان گرفته و ابری نگاه کردم تا شهربانو متوجه چکیدن اشکهایم نشود...

جوردیگربایددید

بقیه از صفحه ۳۹

این هم یک شوهر دو قطبی دیگر

شلوغ بود. روزی که گودرز آمد، نگاهش افسرده بود. پروانه علت را پرسید. گودرز گفت: "برادرم مسموم شده بود." پروانه گفت: "پس مسمومیتش خیلی شدید بوده که درمانش یک هفته طول کشید." گودرز سیلی سختی به خودش زد و گفت: "دنبال چی هستی؟ می‌خوای بدونی برادرم خودکشی کرده؟ آره. از این زندگی کثیف خسته شده بود ولی نذاشتیم بمیره." پروانه گفت: "این چه حرکتیه که گاهی خودت رو میزنی؟" گودرز سیلی دیگری به خودش زد و گفت: "چون منم مثل برادرم خودآزارم." پروانه ترسید و سکوت کرد. بعد به او پیشنهاد کرد برود استراحت کند. اگر هم برای برادرش نگران است به شهرش برگردد و مدتی پیش او بماند. گودرز قطره‌ای اشک ریخت و گفت: "تو زن خیلی خوبی هستی. معذرت می‌خوام که اذیتت می‌کنم."

به رستورانی که دلخواه گودرز بود، رفتند. وسط شام خوردن گودرز پرسید: "فرض کنیم که من قبلاً ازدواج کردم و سه سال پیش از زنم جدا شدم. یه پسر پنج ساله هم دارم. واکنش تو چیه؟" پروانه گفت: "چه سؤال سختی. لطفاً یه آسون‌ترشو بپرس." گودرز گفت: "فرض محال که محال نیست. فرض کن و جواب فرضی بده." پروانه گفت: "اولش از خودم لجم می‌گیره که چرا قبل از ازدواج درباره تو خوب تحقیق نکردم. بعد از پدرم می‌خوام از یه مشاور خوب برام وقت بگیره." گودرز پرسید: "یعنی طلاق؟" پروانه گفت: "یعنی دنبال راه‌حل می‌گردم ولی اگه راهی نبود، طلاق." گودرز لبخند زد. ثانیه‌های ساکت بود و سرش را می‌جنباند. و یکهو به زانوی خودش مشتی آهنین کوفت و گفت: "من ساده‌لوح بودم که بهت اعتماد کردم. فکر می‌کردم تو فرشته نجات منی. فکر می‌کردم فقط زن قبلی من دیو بود. تو چقدر بی‌رحمی که از طلاق حرف می‌زنی و به این فکر نمی‌کنی که من یک پدر هستم و نمی‌تونم از پسرم دور بشم مخصوصاً که زن سابقم گفته دیگه نمی‌تونه بچه رو نگه داره. یه نفر بهش خبر داده که من ازدواج کردم." و چنان با کف دست به دماغ خودش کوفت که خون بیرون زد.

جور دیگر:

پروانه نمی‌داند چه کند. آیا از حق طلاق استفاده کند و از گودرز جدا شود؟ آیا رحم‌دل باشد و اجازه بدهد گودرز پسرش را پیش او بیاورد؟ آیا خودکشی برادر، خودزنی خودش، طلاق خواهرش، رفتارش برای فاکتور، رفتارش هنگام رانندگی پروانه، داد کشیدن و قهر کردنهایش را فراموش کند و او را پیش مشاور ببرد تا حالش خوب شود؟ شما بگویید چه کند.

برای روزهای پیری در شبهای جوانی باید چراغی روشن کرد

● بهناز ک



گفت‌وگو با "مینو غزنوی" صدا پیشه توانای تلویزیون و سینما:

هیچکس جای دیگری را نمی‌گیرد

صادق وفایی

مینو غزنوی کار دوبله را با عنوان تئاتر نشسته توصیف می کند و معتقد است گوینده دوبلاژ مانند بازیگر تئاتر فضای محدودی دارد و باید در همان فضا همه کارهایی را که هنرپیشه می کند، انجام دهد. مینو غزنوی متولد سال ۱۳۳۱ و یکی از گویندگان زن نسل دوم دوبلاژ ایران و یکی از پیشکسوتان حوزه گویندگی و دوبلاژ فیلم است که بسیاری از مخاطبان آثار سینمایی و تلویزیونی صدای او را در نقشهای ماندگار به خاطر دارند. غزنوی کار خود را در دوبله از اوایل دهه ۴۰ و سالهای کودکی آغاز کرده و از مدیران دوبلاژ قدیمی و فقید خاطرات زیادی دارد که می توانند سرمشق مدیران جوان‌تر و همچنین علاقه‌مندان به گویندگی قرار بگیرند. مینو غزنوی به جای بسیاری از هنرپیشه‌های داخلی و خارجی گویندگی کرده که از جمله آنها می توان به گویندگی در سریالهایی چون "جواهری در قصر"، "دونگ یی"، "امام علی(ع)"، "پهلوانان نمی‌میرند"، "جنگجویان کوهستان"، "قصه‌های جزیره"، "دایی جان ناپلئون" و فیلمهای سینمایی "آهنگ برنادت"، "درخشش"، "شجاع‌دل" و همچنین بسیاری از فیلمهای سینمای هند اشاره کرد. جنیفر جونز، جینفر کانلی، کیت وینسلت، نیکول کیدمن، آیشواریا رای، پریانکا چوپرا، کارینا کاپور، شیلپا شتی، کاجول مرکرجی، کایرا نایتلی، راشل مک آدامز، ایمی آدامز، کانی نیلسون، جودی فاستر، دمی مور، ماریون کوتیار، ایرنه پاپاس، ناتالی وود، دایان کیتون، راشل وایس، کتایون ریاحی، مرجانه گلچین، پگاه آهنگرانی، سارا خوئینی‌ها، رویا نونهالی و... برخی از بازیگرانی هستند که غزنوی به جایشان گویندگی کرده است. کار با مدیران دوبلاژی چون عطاالله کاملی، پرویز بهرام، احمد رسول‌زاده و کمی بعدتر خسرو خسروشاهی، ناصر طهماسب، بهرام زند، زهره شکوفنده و... از نقاط قوت و امتیازِ این گوینده از نظر اندوخته‌های هنری و کار دوبلاژ است که نتیجه آن را در آثار زیادی از سینما و تلویزیون دیده‌ایم. نکته جالب و مشترکی که درباره غزنوی و گویندگان دیگری که با آنها گفت‌وگو کرده‌ایم وجود دارد، این است که بسیاری از فیلمها یا نقشهایی که به جایشان گویندگی کرده‌اند به خاطر ندارند که دلیل این مسأله هم فعالیتِ بیش از ۵ دهه و ازدیاد فیلمهایی است که این گویندگان در دوبله آنها نقش داشته‌اند.

در ادامه گفت و گوی مشروح با این گوینده پیشکسوت را می خوانیم:

شما به واسطه برادرتان مرحوم منصور غزنوی وارد فضای دوبله شدید آن هم زمانی که خیلی کوچک بودید!

بله، ۸ سالم بود و کلاس دوم دبستان بودم. برادرم به عنوان جایزه من را برد تا دوبله را ببینم. آنجا مرحوم کاملی یک رل یک‌خطی به من دادند. برای اولین بار بود که چنین فضایی را می‌دیدم. اصلاً نمی‌دانستم دوبله چیست. آن یک جمله را که آقای کاملی به من داد، بعد از تلاش زیاد گفتم و بعد از آن هم ماندم که ماندم تا امروز.

پس حق استادی به گردن شما دارد؟

بله. خیلی زیاد.

پس آقای بهرام که "آهنگ برنادت" را با مدیریت ایشان کار کردید چه می شود؟

ایشان هم حق استادی به گردنم دارند. شما به "آهنگ برنادت" اشاره کردید ولی جالب است بدانید که پیش از آن فیلم، سریالی به نام "جنتل بِن" را هم با آقای بهرام کار کرده بودم. عنوان سریال، نام یک خرس و اولین سریالی بود که در تلویزیون کار میشد. پیش از آن، فیلمها و سریالها، خارج از مجموعه تلویزیون دوبله می‌شدند منتهی "جنتل بن" اولین سریالی بود که در تلویزیون دوبله شد؛ تلویزیونی که آن‌موقع برّ و بیابان بود.

همین شبکه دوی فعلی؟

نه. جام‌جم، یعنی فقط پخش بود و هیچ‌چیز دیگری نبود. پر از سگ و تپه‌ماهور بود. به همین دلیل سعی می کردیم با گویندگان به طور دسته‌جمعی آنجا برویم چون می‌ترسیدیم. در محل فعلی همین نگهبانی و حراست مجموعه جام‌جم، یک تیر بود که چراغی رویش گذاشته بودند. این چوب برای ما، راهنما و مبدا بود که بدانیم از کجا بیاییم و برویم. مشقت اصلی، راهپیمایی‌های زیاد در هوای گرم و سرد جام‌جم آن‌روزها بود. فکرش را بکنید سرتاسر این خیابانَ ولی‌عصر هیچ‌چیز جز تاریکی نبود. ما باید عصر و شب را به آنجا می‌رفتیم و می گذراندیم. امکان بیتوته کردن و ماندن هم نبود. باید کار را انجام می‌دادیم و برمی گشتیم. آن‌موقع آقای بهرام به من لطف و ملاحظه وقت مدرسه من را کردند. پنجشنبه‌ها را تعطیل بودم و ایشان، وقت دوبله را برای همان روز تنظیم کردند که من بعدازظهرهای پنجشنبه بیایم و حرف بزنم. این سریال را با مشقت زیاد به اتمام رساندم.

منظورتان از مشقت، خراب شدن و برداشت دوباره است؟

آنکه به جای خود اما مشقت اصلی، همانطور که گفتم راهپیمایی‌های زیاد در جام‌جم بود. ساعت دوازده - یک شب کار تعطیل می‌شد و همکارها لطف می کردند و من را به خانه می‌رساندند.

پس شما دانشگاه نرفتید. مدرسه و بعد هم مستقیم دوبله!

مگر میشد دانشگاه رفت!؟ آن‌هم با وضعی که من داشتم. برای اینکه باید هفته‌ای سه‌چهار روز به دانشگاه می‌رفتم که با حضورم در دوبله همخوانی نداشت.

پس دانشگاه به پای دوبله قربانی شد.

بله. بعداً هم فکر کردم اگر به دانشگاه هم می‌رفتم برایم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

داشتید می گفتید که پیش از "آهنگ برنادت" سریال "جنتل برد" را با آقای بهرام کار کردید. دیگر چه کارهایی انجام دادید؟

یکی دو سینمایی و سریال هم کار کردم و بعد هم سریالی به اسم "محله پیتون".

"آهنگ برنادت" تا جایی که میدانم در همان استودیوی جام‌جم دوبله شد.

بله. همانجا بود.

یعنی همان بر و بیابانِ هنوز آبادنشده...

نه. همانجا بود اما دیگر ساخته شده بود؛ یعنی جایی که الان واحد دوبلاژ فعلی است. آن‌موقع که می‌خواستیم آنجا کار کنیم، رئیس سازمان به ما گفت نیایید تا برایتان بسازیم. بعد جایی را ساختند که الان فروشگاه جام‌جم است. پس از ساختن آنجا، مدتی را در آن محل کار کردیم.



و تا ساخته‌شدن و توسعه استودیوهای تلویزیون در بیرون کار می‌کردید؟

بله. اصلاً کارها بیرون از سازمان کار می‌شدند. به‌مرور دوبله آثار وارد تلویزیون شد. "آهنگ برنادت" در همین جام‌جم و واحد فعلی دوبله شد.

شما تجربه کار با قدیمی‌هایی چون پرویز بهرام و عطاالله کاملی را دارید بنابراین باید آن فضا را دیده باشید که مدیر دوبلاژ در استودیو نقشها را می‌خواند و گوینده‌ها باید دیالوگ خود را دیکته‌وار یادداشت می‌کردند.

بله. شروع کار بود و همه این گونه بودند. مثلاً مدیر دوبلاژ کار، اول رل من را می‌خواند، من می‌نوشتم و بعد رل دیگران را. وقتی هم که همه می‌نوشتند، شروع به تمرین می‌کردیم. فکرش را بکنید که چقدر وقت می‌گرفت.

یک دور هم که فیلم را با هم می‌دیدید.

البته زمانی که من شروع کرده بودم، آنقدر کوچک بودم که اصلاً قبولم نداشتند و فیلم دیدن یا ندیدنم اهمیتی نداشت اما گوینده‌های ارشد، فیلم را می‌دیدند و می‌فهمیدند که چطور باید سر فیلم کار کنند. به یاد دارم، دومین فیلمی که کار کردم "صد و یک سگ" یا همان "صد و یک سگ خالدار" با مرحوم رسولزاده بود. این انیمیشن چندبار دوبله شده است. من برای اولین‌بار یکی از توله‌سگهای کوچک را گفتم و بعد که بزرگتر شدم خودِ سگ اصلی را گفتم.

پس در طول کار، تجربه آن دیکته گفتن مدیر دوبلاژ و دیکته‌نوشتن را دارید.

بله. ولی آن‌موقع چون کوچک بودم، برادرم برایم می‌نوشت.

پس چطور دیالوگها را می‌خواندید؟

خط به خط برایم می‌خواند تا برایم ملکه شود.

خانم شکوفنده هم مثل شما از بچگی وارد دوبله شدند.

خانم شکوفنده را می‌توانم بگویم که مدرسه نرفته وارد این کار شد. بعداً به مدرسه رفت. خانم امیریان هم همین‌طور. یعنی هر دو پیش از اینکه مدرسه بروند، به دوبله آمدند. به همین دلیل دیگران، دیالوگ را به آنها می‌گفتند، حفظ می‌کردند و بعد می‌گفتند.

شما نسل دومی محسوب می‌شوید یا سومی؟

من دومی هستم. وقتی آمدم، هنوز انجمن یا سندیکا وجود نداشت. بعد کم کم و به مرور چنین ساختاری شکل گرفت.

صحبت دوبله سریالها را کردیم. یکی از سریالهایی که پیش از انقلاب توسط آقای رسولزاده کار شد، "دایی‌جان ناپلئون" بود که شما در آن گویندگی می‌کردید.

بله. من نقش لیلی را می‌گفتم. یادش به خیر! آن سریال خیلی کار خوبی بود.

شاید به خاطر متن و نقاط قوت نوشته‌اش بود.

نه، کاری به متنش ندارم. آدمهایی که در دوبله این کار بودند، خیلی خوب بودند. سر آن کار خیلی خوش می‌گذشت. جمعیت زیادی از دوبلورهای خوب بودند.

آن‌موقع هنوز کوچک بودید؟

نوجوان بودم؛ هنوز به مدرسه می‌رفتم. از آن کار کلی خاطرات شیرین دارم.

یکی از مدیردوبلاژهایی که با او کار کردید، خسرو خسروشاهی است که توسط آقای رسولزاده به دوبله آمد و به نوعی شاگرد ایشان است. سبک کاری این دو مدیردوبلاژ، مشابه و یک‌شکل است؟

نه. کارشان با هم فرق می‌کرد چون فکر و ایده‌ها با هم فرق می‌کرد. اگر چنین تفاوتهایی نبود، دوبله این گونه نمی‌شد. آقای خسروشاهی شاگرد آقای رسولزاده





بودند ولی نوع کارشان فرق می‌کرد. همین الان هم برخی گویندگان، دست‌پرورده بعضی مدیردوبلاژها هستند اما نوآوری خود را دارند و کارشان فرق می‌کند.

یکی از کارهای مهمی که آقای خسروشاهی مدیریت و گویندگی کرد و شما هم در آن حضور داشتید، "عروسی خوبان" بود.

وای، وای! عجب کاری بود آن فیلم.

بله، آقای خسروشاهی برایم تعریف کرد که حنجره‌اش سر دوبله آن فیلم زخم شد.

بله از حنجره ایشان خون می‌آمد یعنی موقع حرف‌زدن از دهانشان خون می‌آمد. سر آن فیلم خیلی مشکلات داشتیم. پای آقای خسروشاهی هم سر همان کار شکست. در "عروسی خوبان" آقای خسروشاهی باید خیلی داد میزد و مگر این حنجره چقدر می‌تواند مقاومت کند. این فیلم دوسه صحنه خیلی سخت داشت که باید داد میزد و طبیعتاً فشار زیادی به او تحمیل شد به همین دلیل مدتی نمی‌توانست اصلاً حرف بزند.

یعنی دوبله فیلم متوقف شد؟

بله. نمی‌توانست حرف بزند و تا خوب شدنش، عوامل منتظر شدند. خیلی فیلم تلخی بود.

شما در سریال "مریم مقدس" هم با آقای خسروشاهی همکاری داشتید و به جای مهتاب کرامتی حرف زدید. در سریال "مردان آنجلس" هم جای این هنرپیشه گویندگی کردید. "مردان آنجلس" کار بهرام زند بود؟

بله. مدیریت آن سریال به عهده آقای زند بود که سر آن کار چه مصیبتهایی که نکشیدند! تصادف وحشتناکی کردند و همسرشان هم دچار سانحه شد. آن سریال، خیلی آقای زند را اذیت کرد.

به دلیل مسایل و حوادث بیرونی یا حواشی داخل کار؟

هر دو! یعنی هم از بیرون به مشکل برخورد هم از درون کار با حاشیه روبرو بود.

اما سریال موفقی از آب درآمد و مردم دوستش داشتند.

خب، کار آقای زند بود. ایشان کم کسی نبود. هر کاری که آقای زند انجام داد، موفق بود؛ مثل سریال امام علی(ع).

یکی از دلایل مهم ماندگار شدن "امام علی(ع)" دوبله‌اش است یعنی اگر منوچهر اسماعیلی به جای داریوش ارجمند حرف نمی‌زد، شخصیت مالک اشتر، این مالک اشتری که در ذهن مردم است، نمی‌شد. یا ویشکا آسایشی که اولین کار تصویرش را تجربه می‌کرد، اگر صدای شما را روی تصویرش نداشت، این قطامی که الان می‌شناسیم، نبود. نکته مهم هم در این‌باره، این است که شخصیت زن در آثار داود میرباقری جای تامل زیادی دارد. در آثار این فیلمساز هم زنِ معصوم و قدّیس داریم هم

لطفا ورق بزنید

به گوینده نگاه نکن، به آنچه گفته می‌شود توجه کن.
● امام علی(ع)

بقیه از صفحه قبل

زنان فتّانه و وسوسه گر.

آقای میرباقری خیلی خوب به این مسأله یعنی به زنهای فیلمهایش می‌پردازد.

در دوبله "امام علی(ع)" کار شما چطور بود؟ یک سری نکته‌ها را آقای زند می گفت یک‌سری مطالب را آقای میرباقری؟

بله. با هر دو، طرف بودم. خلاف میلم که دوست ندارم فیلم را ببینم -چون تازگی‌اش را از دست می‌دهد- در دوبله این سریال، یک تکه از فیلم را پیش از ضبط دیدم تا بازی قطام را ببینم.

این اجبار آقای زند بود؟

نه. اجبار نبود. به من گفتند می‌خواهی دو سه تکه از فیلم را ببینی؟ آقای میرباقری هم که صاحب اثر بود و می‌توانست راهنمایی کند، حرفهایی را درباره نقش با من در میان می‌گذاشت.

روش راهنمایی مدیر دوبلاژ در این کار درباره کاراکتر چطور بود؟ پیش از ضبط می گفت این شخصیت فلان مولفه‌ها را دارد و باید این گونه بگویی یا کار را به خودتان واگذار می‌کرد؟

نه. موقعی که جملاتی را می‌گفتم، به من می‌گفت اگر این جمله را این گونه بگویی، بهتر است. روشش اصلاً این‌طور نبود که بگوید چه کار نکن! می‌گفت اگر فلان کار را بکنی بهتر است. الان نمی‌خواهم بیشتر درباره ایشان حرف بزنم چون بین ما نیست و از گفتن درباره‌اش منقلب می‌شوم.

شما در یک سریال دیگر از آثار داود میرباقری گویندگی کردید که به نظرم حضورتان تاثیر گذار بود؛ "معصومیت از دست رفته" که البته مدیر دوبلاژش حمید آشتیانی‌پور بود یعنی مدیر دوبلاژی جوان‌تر از پیشکسوتهای آن موقع. به نظرم اگر شما جای آن رل گویندگی نمی‌کردید کار آن‌شکلی که سراغ داریم، درنمی‌آمد.

خود آقای میرباقری خیلی این را می‌خواست. موقعی که من را دید، گفت امیدوارم دومرتبه نقش را مقداری بالا بکشی.

صدای شما برای سارا خوئینی‌ها در نقش یک کاراکتر منفی و شیطان‌صفت و صدای خانم شکوفنده برای فریبا کوثری در نقش یک زن معصوم و مظلوم. -

باید این‌طوری می‌بود تا صدای شخصیت حمیرا (خوئینی‌ها) فریبنده باشد یعنی باید جوری بگوییم که خوب از آب دربیاید و مخاطب باور کند. من هم در همین زمینه تلاش کردم.

برگشتی به کار با آقای خسروشاهی داشته باشیم. شما در دوبله دوم "پدرخوانده" با ایشان همکاری داشتید و به جای دایان کیتون حرف زدید. بازیگری که در فیلم "آنی‌هال" هم به جایش گویندگی کردید.

وای، چه فیلمی! خیلی فیلم سختی بود و خیلی خوشحالم که در آن حرف زدم. اتفاقا چند روز پیش فیلم "درخشش" کوبریک را می‌دیدم.

باور کنید سوال بعدی‌ام درباره همین فیلم بود!

(می‌خندد) "درخشش" هم فیلم سختی بود. خب کار است دیگر، نمی‌شود کاری‌اش کرد! باید همه توانمان را بگذاریم.

به دو سریال از کارهای مشترکتان با این مدیردوبلاژ اشاره نکردیم؛ جنگجویان کوهستان و پهلوانان نمی‌میرند. فکر می کنم حداقل در دو سریال ایرانی جای کتایون ریاحی حرف زده باشید؛ پهلوانان نمی‌میرند و پدرسالار...

در همه کارهایی که با حضور این بازیگر بودند و دوبله شدند، من حرف زدم. سریال دیگری هم بود به نام "خبرنگار خارجی" که محمدحسین لطیفی کارگردانی کرده و من به جایش حرف زدم اما پخش نشد و کسی این کار را ندید. دوبله این سریال به مدیریت آقای خسروشاهی در شبکه دو انجام شد.





برخی از گویندگان معتقدند که فیلم و سریالهای کره‌ای سطح کار را پایین آورده و دوبله را زمین زده‌اند. شما این را قبول دارید؟

نمی‌شود گفت دوبله را خراب کرده‌اند. به هر حال، این آثار بیننده دارند. ببینید، من خانم دکتر یا آقای دکتری سراغ دارم که عاشق فیلم کره‌ای هستند؛ می‌شناسمشان که می گویم و از من می‌پرسیدند فیلم جدید کره‌ای ندارید؟ یعنی شیفته این سریالها هستند. یک نمونه‌اش همین سریال "جواهری در قصر" یا یانگوم بود که هنگام پخشش، خیابان خلوت می‌شد. خب چه کسی این سریال را می‌دید؟ بیشتر مردم! شما نمی‌توانید تقسیم‌بندی کنید. زمانی که خیابان خلوت می‌شود، یعنی همه می‌بینند. دکترها و مهندس‌ها هم می‌بینند، آن خانم خانه‌دار هم که در خانه است، می‌بیند.

خانم غزنوی واقعاً فیلم هندی را دوست دارید؟

خیلی...

آخر چرا صدای گوینده‌های درجه یک ما باید روی بازیگرهای هندی بنشیند؟

نگویید این‌طور! فکرش را بکنید سینمای هند الان به کجا رسیده و ما کجا هستیم!

پس شما هندی‌باز هستید!

بله و درباره "گاهی خوشی گاهی غم" باید بگویم اگر خانم رفعت نبودند، قشنگ نمی‌شد. آقای جعفری که صاحب فیلم بودند، می‌خواستند دوبله فیلم با حضور گوینده‌های قدیمی کار شود.

برخی از گویندگان از ایران رفته و در خارج از کشور مستقر شدند و با شبکه‌هایی مثل جم همکاری کردند. یک بار یکی از فیلمهایی را که توسط شبکه جم دوبله شده، دیدم. بی‌تعارف و حقیقتاً دوبله افتضاحی داشت. دلیلش چیست؟

دلیلش این است که این‌طرف گوینده‌های درجه یکی حاضر هستند و در خارج از کشور چنین گوینده‌هایی نیستند. گوینده‌هایی هم به خارج و چنین شبکه‌هایی رفتند که تاپ نبودند یعنی معمولی بودند.

سوال آخرم شاید خیلی کلیشه‌ای باشد اما باید بپرسم که افق دوبله را چطور می‌بینید؟

البته اگر افقی باشد...

الان گوینده‌های جوانی مثل رضا آفتابی، سعید شیخ‌زاده یا افشین زینوری دارند مدیردوبلاژی می‌کنند و شماها برایشان گویندگی می‌کنید. خود این مسأله نویدبخش خوبی نیست یعنی به میزانی که به خاطر فوت یا بازنشستگی، از کار دوبله خروجی داریم، به همان میزان ورودی داریم؟

ورودی داریم اما باید به پختگی برسند. چاره‌ای هم نیست. باید صبر کرد تا این پختگی حاصل بشود. هیچ کس نمی‌تواند جای کسی دیگر را بگیرد. می‌توانند رل یک گوینده را بگویند، اما جایش را هرگز پر نمی‌کنند. همه گوینده‌های بزرگی که رفته‌اند، جایگزین نداشته‌اند. رل را می‌شود گفت اما نمی‌شود جایگزین گوینده شد.

فیلمهای بخش "نگاه نو" جشنواره فجر

اسامی فیلم‌های بخش "نگاه نو" سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر که آثار کارگردانان فیلم اولی اســت، توســط احمد امینی، محمد علی حسین نژاد، حسن خجسته، شاهرخ دولکو، بهروز شعیبی، حسین کرمی و رضا مقصودی به عنوان اعضای هیأت انتخاب این دوره از جشـــنواره اعلام شد. این فیلمها عبارتند از: "**پالتو شــتری**" کارگردان: مهدی علی‌میرزایی، تهیه کننده: مجید شیخ‌انصاری، "**جان‌دار**" کارگردان: حسین امیری‌دوماری و پدرام پورامیری، تهیه کننده: کامران مجیدی، "**حمال طلا**" کارگردان: تورج اصلانی، تهیه کننده: منصور سهراب پور، "**دیدن این فیلم جرم است!**" کارگردان: رضا زهتابچیان، تهیه کننده: محمد حمزه‌زاده، "**روزهای نارنجی**" کارگردان: آرش لاهوتی، تهیه کننده: علیرضا قاســمخان، "**زهرمار**" کارگردان: ســیدجواد رضویان، تهیه کننده: جواد نوروزبیگی، "**ســونامی**" کارگردان: میلاد صدرعاملی، تهیه کننده: علی ســرتیپی، "**مسخره باز**" کارگردان: همایون غنی‌زاده، تهیه کننده: علی مصفا، "**معکوس**" کارگردان: پولاد کیمیایی، تهیه کننده: مسعود کیمیایی و "**یلدا**" کارگردان: مسعود بخشی، تهیه کننده: علی مصفا.

"اقوام ایران" نوروز به تلویزیون می آید



ســیدابوالفضل موســوی تهیه کننده و کارگردان مســتند داستانی "اقوام ایران" درباره این اثر گفت: ساخت این مجموعه را به ســفارش ســیمافیلم از ۱۵ ماه گذشته شــروع کردیم، اما مراحل تحقیق برای ســاخت این مستند داستانی را از سه سال گذشته شخصاً شروع کردم که وقفه‌هایی در آن وجود داشت.

وی ادامه داد: تاکنون بیش از ۸۰ درصد تصویربرداری این مســتند در نقاط مختلف ایران انجام شده و تدوین کار نیز توسط من و چند تیم دیگر به طور موازی با ضبط انجام می شود تا کار برای پخش در ایام نوروز ســال ۹۸ آماده شود. موســوی با اعلام اینکه "اقوام ایران" در ۱۰ قســمت ۶۰ دقیقه‌ای تولید می شود درباره تغییر نام این مستند از "سرزمین مادری" به "اقوام ایران" گفت: به دلیل تشابه عنوان این مستند با مجموعه "سرزمین مادری" کمال تبریزی عنوان مستند را به "اقوام ایران" تغییر دادیم. البته در زمان پخش نیز امکان دارد نام مستند دوباره تغییر کند.

ناصر انتظاری صدابردار سینمای ایران درگذشت



ناصر انتظاری صدابردار ســینمای ایران و دبیر انجمن صدای ســینمای ایران به دلیل نارســایی قلبی در ۴۹ سالگی دار فانی را وداع گفت. ناصــر انتظاری صدابرداری آثــاری همچون "من"، "اســتراحت مطلق"، "کاغذ خروس نشــان"، "گرداب"، "نگاه"، "ســایه روشن" و "زیر پوست شــهر" را در کارنامه حرفه‌ای خود داشــت. فیلم ســینمایی "خانم یایا" آخریــن تجربه صدابرداری انتظاری همچنان بر پرده سینماها در حال اکران است.

مدیرکل صداوسیمای مرکز کیش برکنار شد

در پی اهمال و بی‌توجهی در نظارت به پخش یک فیلم ســینمایی خارجی در مرکز کیش که منجر به انتشــار تصاویر ضدفرهنگی در آن جزیره شــد، با دستور عبدالعلی علی عسکری رئیس رسانه ملی، مدیرکل صداوســیمای مرکز کیش برکنار شد. رئیس ســازمان صداوسیما در نامه‌ای به معاون امور اســتانها بر بررسی دقیق این اتفاق در مرکز صیانت و حفاظت سازمان صداوسیما تاکید کرده است. علی عسکری در ادامه این دستور با اشاره به لزوم شناسایی و کشف عوامل این اتفاق در سریع‌ترین زمان خطاب به معاون اموراستانها، تأکید کرد: لازم است با همکاری مرکز صیانت و حفاظت سازمان موضوع بررسی و نسبت به کشف عوامل و دلایل آن و برخورد جدی با متخلفان و معرفی آنها به مراجع قانونی اقدام کنید.



با دنیای مجازی



استاد شفیعی کدکنی در آئین گرامیداشت دکتر محمدعلی موحد



پوریا پورسرخ و حسین سلیمانی در فیلم «زنی با ارابه چوبی»



امیرحسین رستمی و سارا خوئینی‌ها



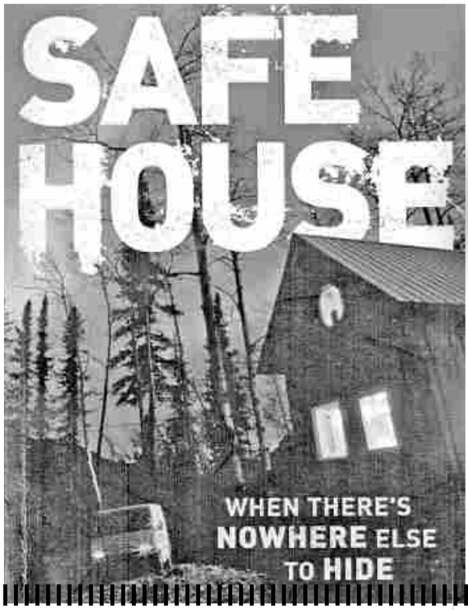
مهناز افشار در لیگ برتر فوتبال زنان بین دو تیم آذرخش تهران و ملوان انزلی در ورزشگاه راه آهن اکباتان

بزرگی از پی مهر و دوستی به دست نمی آید

● افلاطون

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۹



خلاصه قسمتهای قبل: لوکاس لپ‌تاپ راب را از خانه‌اش برداشت تا به آقای زیگر و اندرسون نشان بدهد خواهر راب همان ملانی فلامینگ است. راب به خاطر آورد کلیدی که لنا به او داده بود، یک کلید معمولی نبود. یک طرف آن عدد و طرف دیگرش سه حرف حک شده بود. او همچنین به یاد آورد که روز اول فقط یک کلید به او داده بودند اما به دسته کلیدی که لنا به او داده بود، یک کلید اضافه شده بود. ربکا می‌خواست با همکاری راب بفهمد کلید مخصوص لنا به کجا تعلق دارد. تا اینکه راب فهمید سه حرف روی کلید، حروف اول یک مرکز ورزشی در جزیره است.لنا به سختی چشم باز کرد و خودش را در یک چهاردیواری دید. به او قرص آرامبخش خورانده بودند. مشغول بررسی وضعیت اطرافش بود که ناگهان صدایی به او پیتزا تعارف کرد.

برگ برنده

ادامه ماجرا از زبان راب

ربکا می‌خواست همان لحظه به مرکز ورزشی برویم اما برایش توضیح دادم که این کار شدنی نیست. هم به این دلیل که کلید را خانه گذاشته بودم، هم ساعت از یازده شب گذشته و حتماً مرکز ورزشی تعطیل شده بود. چاره‌ای نبود. باید تا فردا منتظر می‌ماندیم. ربکا گفت من را به خانه می‌رساند تا کلید را هم از نزدیک ببیند. نمی‌فهمیدم در یک دسته کلید دقیقاً دنبال چه چیزی می‌گردد. شاید فکر می‌کرد نکته‌ای را جا انداخته‌ام اما اینطور نبود. همان‌طور که می‌رفتیم، ربکا پرسید: "فکر نمی کنی لنا کلید رو به تو امانت داده؟"... شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

"تو فکر می کنی خواهرم درباره من به لنا گفته و اسم و آدرس من رو بهش داده؟ یعنی لورا من رو بهش معرفی و توصیه کرده؟"ربکا گفت:

"یادت رفت آقای زیگر به ما چی گفت؟ اون گفت لوکاس و پیتر رو مامور محافظت از لنا کرده بود. این یعنی اون دو نفر مدام مراقب لنا بودن."

پرسیدم: "خب؟"

ربکا جواب داد: "اگه اینطور بوده، چرا لنا تو رو وارد این ماجرا کرده؟ چرا از پیتر و لوکاس نخواسته تا اون رو به مرکز ورزشی برسونن؟ یا حتی می تونست کلید رو به یکی از اونا بده و لوکاس یا پیتر رو به جای خودش به اون مرکز بفرسته."...

کمی فکر کردم و گفتم: "خیلی مطمئن نیستم اما خوب یادمه اولین بار که به مزرعه رفتم، حس کردم لوکاس یه جورایی مراقب بود و من رو زیر نظر داشت. لنا می گفت چند روز آب گرم نداشتن. می گفت از لوکاس و پیتر خواهش کرده بود به یه تعمیر کار زنگ بزنن. لنا یه جوری رفتار می کرد که انگار خودش نمی‌تونست به من زنگ بزنه. نظر تو اینه که لنا خودش آب گرمکن رو خراب کرده. یعنی این تنها راه پیش پاش بوده برای اینکه از یکی کمک بخواد. شاید لوکاس و پیتر اونقدر حواسشون به لنا نبوده تا بفهمن دقیقاً تو سرش چی می گذره و میخواد چیکار کنه."

سکوت کردم تا حرفهایم را بار دیگر در ذهنم با خودم مرور کنم. ناگهان به یاد احساس لنا افتادم وقتی سوار موتور من شد و راه افتادیم. آنقدر خوشحال بود که گویی این چیزی فراتر از یک موتورسواری ساده بود. شاید فرار بود و من خبر نداشتم. دومین موضوعی که یادم آمد، واکنش لنا به کنجکاوی من درباره نسبت این دو مرد با او بود. وقتی از لنا پرسیدم لوکاس و پیتر رفقایش هستند، ابرو درهم کشید و گفت اگر دوست داری می‌توانی اینطور فکر کنی. آیا معنی حرف لنا این بود که آنها دوست نبودند؟ اگر دوست نبودند، چه اسمی میشد روی آنها گذاشت؟ دشمن؟ باورش برایم سخت بود که فکر کنم پیتر و لوکاس بدخواه لنا بودند و برایش تهدیدی به حساب می‌آمدند. لنا طوری رفتار نمی کرد که نشان بدهد از موضوعی یا کسی ترسیده. این را هم نمی‌توانستم باور کنم که لوکاس و پیتر شرایط را طوری فراهم کرده بودند که من و لنا با هم تنها بمانیم. برعکس، به نظرم مدام مراقب بودند لنا حرفی به من نزند یا درباره وضعیتی که در آن گرفتار شده بود و خطری که تهدیدش می کرد به من سیگنال ندهد. پس آنها دشمن نبودند. اما دوست هم نبودند. کلاً باید اسم دیگری رویشان می گذاشتم. چیزی بین دوست و دشمن. شاید آدمهای ناخواسته و اجباری زندگی لنا بودند. اولین بار آقای زیگر پشت تلفن چه گفته بود؟ پرسیده بودم آیا لوکاس و پیتر به او اطلاع داده بودند که لنا برای موتورسواری با من بوده؟ آقای زیگر گفته بود نه، ترک مزرعه برای لنا ممنوع بوده... افکارم را با ربکا درمیان گذاشتم. عقیده داشت آقای زیگر یک بار به ما دروغ گفته پس می‌تواند باز هم دروغ بگوید. پرسیدم: "به نظرت همه حرفهای آقای زیگر تا حالا دروغ بوده؟"

ربکا کمی فکر کرد و جواب داد: "فکر نمی کنم همه حرفهاش دروغ باشه. فکر می کنم اون واقعاً پدر لناست. اون عکس رو یادته؟ هواپیما هم نشان اختصاصی اسمش رو داشت. حتی درباره کشمکشی که با لنا داشت، به نظرم دروغ نگفته بود. اما رابطه‌اش با الکس تایلر."

ـ فکر می کنی اون طور که آقای زیگر تعریف کرد، لنا عاشق آقای تایلر نبود؟

ربکا لحظه‌ای ساکت ماند. بعد با هیجان گفت: "ببین! اونا می‌خواستن با هم ازدواج کنن. با توجه به شناختی که از لنا به دست آوردم، نتیجه می گیرم عاشق هم بودن. اما اندرسون و آقای زیگر می گفتن وقتی الکس رو اولین بار دیدن، به عشقش به لنا تردید داشتن. به هر حال لنا وارد رابطه‌ای شده بود که آقای زیگر نمی‌پسندید و پیش از این هم با کسانی وارد رابطه شده بود که پدرش هیچ دوست نداشت. به نظرم آقای زیگر آدمی نیست که به این زودی بتونه فراموش کنه. شاید به محافظت از خودش خیلی بیشتر از دخترش علاقه‌مند باشه."پرسیدم:

"محافظت از خودش در برابر چی؟"

ـ هنوز نمی‌دونم. و مشکل دقیقاً همینه.

به صندلی تکیه داده بودم، سرم را به پنجره چسبانده بودم و به آقای زیگر و حرفهایی که به ما زده بود فکر می کردم. نمی توانستم بفهمم حرفهای راست آقای زیگر کجا تمام شده و دروغهایش از کجا آغاز شده بود.

***

از ماشین پیاده شدم. هوا بوی باران میداد. صدایی شنیدم و در آن تاریکی، نوری نارنجی رنگ دیدم. ربکا مشغول قفل کردن درهای ماشین بود. برگشتم. به او لبخند زدم و در جیب شلوارم دنبال کلید خانه گشتم. اما به کلید نیاز نداشتم. در باز بود. ربکا پرسید: "در چرا باز مونده؟"

با صدایی آهسته جواب دادم: "یادمه وقتی

میومدم بیرون در رو قفل کردم."
ـ ممکنه پدر و مادرت اومده باشن؟
ـ شاید پدربزرگم.
ـ کلید داره؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. ربکا نفس عمیقی کشید و گفت بهتر است راه بیفتم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. گفتم: "اما چراغ راهرو روشن نیست. ضمناً من امشب راکی رو پیش پدربزرگ گذاشتم. فکر می کنم باز بودن در کار پدربزرگ نیست."
ربکا گفت ممکن است پدربزرگ برای سگ چیزی می‌خواسته. این فرضیه هم رد بود چون همه وسایل مورد نیاز راکی را هم به پدربزرگ داده بودم. ربکا از من خواست جلوتر از خودش راه بیفتم. صدای نفسهایش را از پشت سر می‌شنیدم و این تنها صدایی بود که در آن وقت شب، در آن سوئیت تاریک به گوش می‌رسید. اما احساس می کردم یکی در تاریکی منتظر من است. حسی به من می گفت یکی در خانه‌ام کمین کرده است. ربکا پرسید: "چیکار میخوای بکنی؟"
به ربکا گفتم به راهمان ادامه بدهیم. ربکا از کوله‌اش چیزی بیرون کشید و آن را به دست من داد. چیزی شبیه اسپری بدن. نگذاشت کنجکاوی‌ام ادامه داشته باشد، گفت اسپری فلفل است و از من محافظت می کند. بعد از من پرسید آیا می‌خواهم خودش جلوتر برود؟
جوابی ندادم. اما خیلی دوست داشتم بگویم بله چون نمی‌توانستم در چنین شرایطی به توانایی خودم اطمینان کنم. چند قدم به عقب برگشتم و در را بستم. در با صدای بلندی بسته شد. اصلاً حواسم نبود. با این صدا، به کسی که طبقه بالا بود هشدار داده بودم که من آمده‌ام! شاید بدم نمی‌آمد به آنها فرصت بدهم دستشان را روی سرشان بگذارند و تسلیم شوند یا هرطور شده واکنشی نشان بدهند تا دست کم بفهمم اوضاع از چه قرار است. از این متعجب بودم که خانه خودم چقدر برایم غریبه و ترسناک شده بود. گنجه‌ای که زیر راه‌پله قرار داشت و همین‌طور دری که به اتاق کارم میخورد تهدیدهایی بودند که قبلاً به آنها دقت نکرده بودم. کسی آنجا مخفی شده بود؟ لامپ را روشن کردم و کمی خیالم راحت شد. اسپری فلفل را نزدیک صورتم گرفتم و از پله‌ها به طرف طبقه بالا راه افتادم. مراقب دستم هم بودم. اگر کسی به من حمله می کرد، این دست نقطه ضعفم بود. اما کسی آن بالا نبود. ربکا دنبالم می‌آمد. گلویم را صاف کردم و پرسیدم:
"کسی اونجاست؟"
جوابی نشنیدم. باید آرامشم را به دست می‌آوردم. شاید یادم رفته بود در را قفل کنم. به هرحال وسایل راکی دستم بود، عجله هم داشتم و ممکن بود فراموش کرده بودم در را قفل کنم.
بالای پله‌ها به یک پریز دیگر رسیدم. ثانیه‌ای بعد آشپزخانه و اتاق نشیمن هم از دل تاریکی بیرون آمده بودند. اشتباه از من نبود. از قفل کردن در غفلت نکرده بودم. حتماً یکی آنجا بود. خانه به هم ریخته نبود و چیزی کم نشده بود، با این حال نشانه‌هایی وجود داشت. کشوهای نزدیک سینک باز مانده بودند و در انباری نیمه باز بود. من آدم منظمی هستم و خانه‌ام همیشه مرتب و منظم است. اگر کشویی باز بماند نمی‌توانم به بقیه کارهایم برسم. و البته هیچ دلیلی وجود نداشت که پدربزرگ یا حتی پدر و مادرم را به آشپزخانه بکشاند. سرنخهای دیگری هم وجود داشت.
کشو لباسهایم به هم ریخته بود. یکی از درهای قفسه نیمه‌باز مانده بود. چون مدل قفسه‌ام طوری بود که اگر دری باز می‌ماند، نمی‌توانستم درهای دیگر را باز کنم، هرگز عادت نداشتم آن را اینطور به حال خودش رها کنم و بروم دنبال کارم. از همه بدتر وضعیت اتاق مطالعه‌ام بود. اتاق بزرگی نبود. صندلی و کتابها و پوشه‌هایم جابه‌جا شده بود. فوری گفتم: "لپ‌تاپم نیست!"
ربکا پرسید: "چیز دیگه‌ای هم گم شده؟"
آهی کشیدم و گفتم: "نمی‌دونم. شاید. الان خیلی سخته بگم چه چیزایی رو بردن."
ربکا گفت: "میخوای طبقه پایین رو هم بگردی؟"... با هم به طبقه پایین برگشتیم. هیچ نشانه‌ای از به هم ریختگی نبود. موتورها و همه وسایل و تجهیزاتم مرتب و منظم سر جایشان بودند. هیچ کس آن اطراف نبود. در جلویی را بستم و از ربکا خواستم به طبقه بالا برگردیم. ربکا پرسید: "توی لپ‌تاپت چی داشتی؟"
ـ هیچ چی. ربکا لبخندی زد و با تعجب پرسید: "هیچ چی؟" جواب دادم: "چیزی که به درد کسی بخوره تو لپ‌تاپم پیدا نمی‌شه. فقط یه سری اسناد و مدارک کاری و خانوادگی."
ربکا ناگهان از جایش جهید و گفت:
"مدارکی درباره لورا؟" کمی فکر کردم و جواب دادم: "یه چیزهایی. داشتم به پدر و مادرم کمک می‌کردم کارهای قانونی رو انجام بدن. به بانکهایی که حساب داشت نامه می‌نوشتم. یا کارهای مراسم تدفین رو انجام می‌دادم. یه سری هم عکسهای خانوادگی داشتم." ربکا عقیده داشت این یک دزدی معمولی نیست. اگر درست می‌گفت، ممکن بود آن کسی که لپ‌تاپ را برده به دنبال سرنخی از لنا بوده. ربکا پرسید می‌خواهم با پلیس تماس بگیرم؟ با پلیس تماس می‌گرفتم که آقای شیمین بگوید توهّم زده‌ام؟ ربکا با حرفم مخالف بود و عقیده داشت این بار قضیه فرق می‌کند. اما من عقیده داشتم وقتی شیمین یک بار توانسته بود چنین کاری بکند، تکرار آن هم غیرممکن نبود. ربکا از من خواست کلید را بیاورم. لپ‌تاپ تنها چیزی نبود که از خانه من برده بودند.
هر دو کلید را هم دزدیده بودند. ربکا گفت ممکن است کلیدها جایی روی زمین افتاده باشند. اما چنین چیزی امکان نداشت. اما به خاطر حرف او همه جا را گشتم. باید بیشتر دقت می‌کردم و کلید را یا با خودم می‌بردم یا جای مطمئنی می‌گذاشتم. از ربکا هم معذرت‌خواهی کردم. گفت: "ایرادی نداره. چون گم شدن کلید می‌تونه ما رو به نتیجه خوبی برسونه." به قول ربکا، باید منتظر می‌ماندیم تا ببینیم فردا برای ما چه در آستین دارد. ربکا خداحافظی کرد و رفت و من را با هزار فکر و خیال و سوال تنها گذاشت.

***

صدایی که به لنا پیتزا تعارف کرده بود به مردی تعلق داشت که لنا پیش از مسموم شدن با قرصهای آرام‌بخش در ماشین دیده بود. مرد کاملاً انگلیسی به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای رنگ و مرتب، پیشانی بلند، بینی باریک، چانه کوچک. یک تکه از پیتزا در دهانش بود و یک جعبه دیگر کنارش روی زمین. مرد روی یک صندلی تاشو چوبی نشسته بود. جفتِ این صندلی تا شده و به دیوار تکیه داده شده بود. یک رادیوی جیبی هم کنار پای مرد روی زمین بود و روی کانالی تنظیم شده بود که موسیقی کلاسیک پخش می کرد. مرد با صدایی آرام گفت: "لیموناد هم هست. فکر می کنم باید تشنه باشی."
لنا حرفی نزد. مرد ادامه داد: "بشین. آرام باش. مجبوری یه مدت اینجا بمونی پس هیچ دلیلی نداره که از بودنت لذت نبری."
مرد تکه‌ای دیگر پیتزا خورد و گفت: "تنها قانون اینجا اینه که جیغ نکشی و داد و فریاد نکنی. می‌تونی یه کار سرگرم کننده انجام بدی و به اتاق برگردی و بعد در قفل میشه." لنا همچنان ساکت بود... مرد گفت: "پیتزای خوشمزه‌ایه. بهتره تا وقتی گرمه و از دهن نیفتاده امتحان کنی."
تعریفهای مرد کار خودش را کرد. لنا احساس ضعف کرد. دهانش آب افتاده بود. پیتزا بوی خوب و اشتهابرانگیزی داشت. به مرد گفت: "می‌خوام برم دستشویی." مرد لبخند زد. شاید از این راضی بود که بالاخره با این دختر سرکش و مغرور به نقطه مشترکی رسیده بود. گوشه اتاق را نشان داد و گفت در قفل نمی‌شود ولی تا وقتی دست از پا خطا نکند، آنها هم با او کاری ندارند. لنا به طرف دستشویی رفت و قبل از هر کاری، موقعیت آنجا را با دقت بررسی کرد. کسی که آنجا را به عنوان دستشویی مرتب کرده بود کارش را خوب بلد بود. هیچ وسیله‌ای نبود که لنا بتواند از آن به‌عنوان سلاح استفاده کند. به سر و صورتش آبی زد و با خودش فکری کرد. مهم نبود در چه موقعیتی بود و هیچ وسیله‌ای نداشت. لنا زیگر در زندگی یک درس را خوب آموخته بود. اینکه خواستنی است و می‌تواند از این برگ برنده استفاده کند.

ادامه دارد

معنی زندگی را در قدرت مهربانی با دیگران باید جستجو کرد • گوردی



هاشم ساک وسایلش را برداشت ولنگان به دفتر حاج محمود رفت. دسته کلیدی روی میز او گذاشت و منتظر ایستاد. حاج محمود داشت گوشی‌اش را نگاه می کرد. مدتی به همین حال گذشت. هاشم سرفه کرد و گفت: "چیزمیزا رو تحویل دادم. حساب ما رو برس زحمت رو کم کنیم." حاج محمود گوشی را کنار گذاشت و گفت: "آخر ماه بیا، حالا وسط ماهه و نمی‌شه حساب کتاب کنیم..." و با کمی درنگ پرسید: "مگه چیزی طلبکاری؟" هاشم پوزخند زد: "سه ماه حقوق و مزایا و اضافه کاری طلب داریم." حاجی گفت: "فکر کنم اشتباه می کنی. مطمئنم که هر ماه مزد همه رو دادیم. به هرحال آخر ماه بیا." هاشم گفت: "حاجی تو از هیچی خبر نداری. سر کارگرت ریاست و ظلم می کنه و خودت تو اتاقت بست نشستی." حاج محمود گفت: "اینا به تو ربط نداره. برو سر ماه بیا تسویه کن." هاشم گفت: "بذار سر کارم بمونم. عیالوارم." حاج محمود گفت: "من به ایناش کار ندارم. سر کارگر ازت ناراضیه و گفته تو رونمی‌خواد." هاشم پرسید: "چرا ناراضیه؟" حاجی گفت: "خوب نیست به روت بیارم ولی کارگر باید قوی باشه. تو یه دست و یه پات فلجه. سر کارگر گفته به درد نمی‌خوری." هاشم با اخم و کمی تند گفت: "منم پا به‌پای همه کارگرا کار کردم." حاج محمود گفت: "دست من نیست. سر کارگر قبولت نداره." هاشم گفت: "مگه سر کارگر دوماد خودت نیست؟ مگه شما رئیس نیستی؟ بهش بگو تا آخر ماه بمونم. عیالوارم به خدا." حاج محمود گفت: "می‌خواستی جلو خودتو بگیری اینقدر بچه پس نندازی." هاشم دندان غروچه کرد و مشتش را محکم بست و گفت: "بچه دست خداست. همین دوماد شما هزار بار رفت دکتر و خدا بهش بچه نداد. بچه نعمته." حاجی به او زل زد و گفت: "تیکه انداختی؟ برو بیرون. سر ماه برگرد اگه چیزی طلب داشتی، بگیر." هاشم درحالی که می‌رفت، گفت: "حاج محمود! دوست و دشمنت رو بشناس. دومادت ازت عقده داره. بیا و ببین پشت سرت چی‌ها میگه." حاجی با فریاد گفت: "گمشو بیرون مردک حسود!"

آنجا کارگاه دباغی بزرگی بود که کارهای چرم را از اولین مرحله تا رزین و رنگ و پرس انجام می‌داد. پیرمردی که در آن محله گدای قدیمی بود و حق آب و گل داشت، قدیمها گفته بود حاج محمود سالها پیش سرایدار همین دباغی بود. صبح یکی از روزها وقتی که کارگرها به دباغی آمدند، دیدند درش بسته و محمود جلو در نشسته. پرسیدند چرا در را باز نمی کنی؟ گفت: "حاجی (صاحب کارگاه) مریض شده و برای درمان رفته خارج. به من گفت کارگاه رو تعطیل کنم تا خودش برگرده." و به آنها مقداری پول داد و گفت: "بنده خدا قبل از رفتنش نخواست دینی گردنش باشه." تعطیلی کارگاه طولانی شد و کارگرها دیگر نیامدند. دو سال بعد کارگاه باز شد و کارگرهای جدیدی آمدند و این حاج محمود شد رئیس آنجا. حالا چند دهه گذشته بود و کسی یادش نمی‌آمد که این کارگاه مال کسی دیگر بوده و این حاج محمود سرایدارش بوده. او از کارگاه پول خوبی کاسب می‌شد و یک خانه سه طبقه و دو تا ماشین خریده بود و از محترمین محله به حساب می‌آمد.

هاشم شش ماه در آن کارگاه کار کرده بود. در سه ماه آخر مزدش را نداده بودند و اعتراضهایی کرده بود. داماد محمود صلاح دید عذرش را بخواهد تا کارگرهای دیگر را هوایی نکند. او سر کارگر بود اما کارش را بلد نبود. به کارگرها سخت می‌گرفت و سرشان داد می‌کشید. در آن دوره بیکاری و تورم شدید، کسی جرأت نمی کرد اعتراض کند چون کورسو امیدی داشتند که بالاخر مزدشان را می‌دهند و هرچه نباشد، از بیکاری بهتر است. مخصوصاً که بیشتر دباغی‌ها تغییر شغل داده یا تعطیل شده بودند.

هاشم سر ماه برگشت. نگهبان گفت دستور دارم تو را راه ندهم. هاشم داد و بیداد راه انداخت. داماد آمد و پرسید چرا آشوبگری می کنی؟ هاشم مزدش را خواست. داماد پول کمی به او داد و گفت: "تتمه حسابت همینه." هاشم گفت: "این پول ده روز از مزد منه. شما سه ماه حقوق و مزایا و اضافه کاری بدهکارین. با زبون خوش بدین وگرنه شکایت می کنم." داماد گفت: "تو هیچ مدرکی داری که نشون بده کارگر ما بودی؟ از شکایت حرف نزن." هاشم گفت: "من شیش ماه اینجا کار کردم. همه شاهدن." داماد از نگهبان دم در پرسید: "شما این آقا رو می‌شناسی؟ کارگر ما بوده؟" نگهبان گفت: "اولین باره که می‌بینمش." هاشم ناسزایی بار نگهبان کرد و به یکی از کارگرها که داشت تماشا می کرد، گفت: "آقا مهدی می‌بینی چی می‌گه؟ فردا با تو و همه کارگرا هم همین کارو می کنن و میگن کارگر اینجا نبودین." مهدی جواب نداد و رفت. داماد روی شانه هاشم زد و گفت: "متوجه شدی؟ تو هیچوقت کارگر ما نبودی." و پولی را که به او داده بود، از دستش بیرون کشید و او را سمت در خروجی هل داد.

پاسی به سحر مانده بود. کسی از دیوار کارگاه بالا رفت. روی بشکه‌ای که کنار دیوار بود، پرید و داخل حیاط شد. آهسته و خمیده قامت جلو رفت. چند دقیقه بعد تمام کارگاه در آتشی مهیب زبانه می کشید. صدای شعله‌های آتش و سوختن چیزهای چوبی و ترکیدن شیشه‌ها فضای شب را پر کرد. مردم به آتش‌نشانی خبر دادند ولی شدت آتش‌سوزی چنان قوی بود که وقتی آتش خاموش شد، همه چیز سوخته بود. آتش به ساختمانهای اطراف هم رسیده بود. به‌نظر می‌رسید نگهبان که سرایدار آنجا هم بود، در آتش سوخته. مأموران امداد مشغول لایه‌برداری شدند تا جسدهای احتمالی را پیدا کنند. هوا تازه روشن شده بود و عظمت فاجعه بیشتر دیده می‌شد. آنها هنگام خاک‌برداری جسد سوخته نگهبان را پیدا کردند که جزغاله شده بود.

حاجی از اینکه سرمایه و زندگی‌اش دود شده بود، به سر می‌زد و می‌نالید. دامادش سعی می کرد او را آرام کند و دلداری می‌داد که مطمئن باش عامل آتش‌سوزی را پیدا می کنند و به سزای عملش خواهد رسید. حاجی گفت: "گیرم که گیرش بندازن، مگه دباغی من درست میشه؟" داماد گفت: "درست نمیشه ولی انتقام که میشه گرفت؟ من مطمئنم که این آتیش کار هاشمه. من به این یارو پلیسه گفتم که به هاشم مشکوکیم. آدرس دادم رفتن بگیرنش."

خانه هاشم زیاد دور نبود و خودش هم خبر آتش‌سوزی را شنیده بود. قبل از اینکه مأمورها به خانه او بروند، آمده بود به تماشا. کارگرها که از داماد شنیده بودند آتش‌سوزی کار هاشم است، تا او را دیدند، پرخاش کردند که با این کارت ما را هم از نان خوردن انداختی. هاشم گفت: "کار من نبوده. کار خداست که خواست به این آدم ظالم نشون بده اگه ظلم کنه، باید جواب پس بده." مهدی یقه او را گرفت و گفت: "تو میگی

حاجی ظالمه؟ قبول! خدا هم مجازاتش کرد اما نگهبان بدبخت چه گناهی داشت؟ این آتیش رو نندازگردن خدا." هاشم شوکه شد و پرسید: "مگه نگهبان کشته شده؟ بیچاره مثل من عیالوار بود." مهدی گفت: "تو قاتل هم هستی و قصاص می‌شی." و گریبان او را گرفت و از بقیه خواست دستهایش را ببندند. هاشم چاقو کشید و گفت: "هر کی بیاد جلو می‌زنمش." کارگرها به او کوچه دادند و سوار موتورگازی یکی از کارگرها شد و گریخت. یکی از افراد پلیس محلی هم سوار موتور شد و طولی نکشید که هاشم را گرفت. او را برای بازجویی مقدماتی در ماشین پلیس نشاندند. داماد پیش هاشم رفت و او را به فحش کشید و گفت: "همین‌جا دارت می‌زنن تا عبرت بقیه بشی." هاشم گفت: "فکر کردی ساکت می‌مونم و به همه نمیگم اینجا رو خودت آتیش زدی؟" داماد زیر لب چیزی گفت و پیش حاجی رفت و گفت: "می‌بینی چی میگه؟ تهمت می‌زنه که اینجا رو آتیش زدم. حاجی تو رو قرآن یه وقت باور نکنی؟" حاجی گفت: "قبلاً چند بار ازت پیشم بد گفته. ازت عقده داره. من خودم می‌دونم کار هاشمه. تو چرا نگران شدی؟" صدای هیاهویی بلند شد. کارگرها به سمت لودری رفتند که انگار چیز جدیدی کشف کرده بود. در بیل لودر یک جمجمه بود.

کارگران مشغول حفاری شدند و از دل خاک بقایای جسد را پیدا کردند که آثار سوختگی نداشت. مشخص بود که آن جسد متعلق به کسی است که سالها از مرگش می گذرد. پوست و گوشتش ریخته بود. پالتویی تنش بود که پوسیده بود. یک کارت هم پیدا شد که حروف چاپی آن پاک شده بود.

این پرونده به معمای دشواری تبدیل شد. سرهنگ شعبانی به کاراگاه نوبخت مأموریت داد آن را حل کند. نوبخت به‌زودی خودش را به دباغی رساند و اوضاع را بررسی کرد. بعد تصمیم گرفت همانجا با کارگرها و صاحب آنجا مصاحبه کند. برای شروع حاجی را به ماشین خودش برد و برای اتفاقی که افتاده بود، با او همدردی کرد. حاجی نالید: "همه چی دود شد. به خاک سیاه نشستم." نوبخت گفت: "حق داری ناراحت باشی ولی زیاد هم ناامید نشو چون بیمه خسارتت رو جبران می کنه." حاجی گفت: "بدبختی اینه که بیمه ندارم." نوبخت گفت: "مگه میشه؟ همچین کارگاهی حتماً باید بیمه آتش‌سوزی داشته باشه.

سوتیتر: کارگران مشغول حفاری شدند و از دل خاک بقایای جسد را پیدا کردند که آثار سوختگی نداشت. مشخص بود که آن جسد متعلق به کسی است که سالها از مرگش می‌گذرد. پالتویی تنش بود که پوسیده بود. یک کارت هم پیدا شد که حروف چاپی آن پاک شده بود

همه چی سوختنیه. کلی هم رنگ و رزین داشتی که به یه جرقه بنده." حاجی گفت: "کاهلی کردم." نوبخت پرسید: "خودت و کارگرات چی؟ بیمه دارین؟" حاجی گفت: "دست رو دلم نذار! نشد اونا رو هم بیمه کنم. می‌دونم خطاکارم ولی چاره‌ای نبود. خیلی وقته که مدارک کارگاه رو گم کردم. از بس گرفتارم، نرفتم دنبال المثنی. اما خدا خودش آگاهه که از همه دباغی‌ها بیشتر مزد می‌دادم تا حق کارگرا ضایع نشه." نوبخت گفت: "وقتی داشتم اینجا رو نگاه می کردم، کارگرا از شما شاکی بودن که مزدشون رو ندادی. توی اظهارات هاشم هم دیدم که گفته بود سه ماه مزد نگرفته، اخراج هم شده." حاجی گفت: "مزد و اخراج و اینجور کارها دست من نیست. دومادم مسئول کارگاهه. مزد هم اگه ندادیم، مال کسادی کاره. خیلی جاها شیش ماهه که مزد ندادن." نوبخت پرسید: "چند ساله اینجایی؟" حاجی گفت: "از سال پنجاه و هفت." نوبخت پرسید: "به نظرت این جسد مال چه کسیه؟" حاجی گفت: "اینم شد قوز بالا قوز. خدا آگاهه که هیچ خبری از این جسد ندارم." نوبخت او را مرخص کرد و داماد را احضار کرد. از او پرسید: "چرا مزد کارگرا رو ندادی تا هاشم جنون نگیره؟" داماد گفت:

"کار کساده. همه تولیدی‌ها و خیلی از اداره‌ها مزد کارگرا رو ندادن. آیا باید همه‌شون جنون بگیرن و آتیش بزنن؟ اگه اینجور بود که حالا بیشتر کارخانه‌ها دود شده بود. کارگر باید تحمل کنه تا بتونیم دوران کسادی رو پشت سر بذاریم. این هاشم عنصر نامطلوبه. با اون قد و قواره کج و کوله‌ش کلی هم ادعا داره. کلاً به درد کار ما نمی‌خورد، منم به دستور حاجی اخراجش کردم. البته حاجی یه جوریه که نمی‌خواد خودشو جلو کارگرا بد کنه. اینه که منو انداخته جلو. خودشم کلاً تو دفتره و بیرون نمیاد. اگه من با کارگرا بحث و دعوام می‌شد، خودشو به نشنیدن می‌زد. حتی گاهی الکی جلو اونا منو ضایع می کنه تا آدم خوبه قصه بشه." نوبخت گفت: "انگار دلت از پدرخانومت خیلی پره!" داماد گفت: "اگه منم جای اون بودم، همین کارو می کردم. اداره کردن کارگاهی به بزرگی اینجا سیاست و زیرکی می‌خواد. من و حاجی هیچ اختلافی با هم نداریم. رفتار ظاهریمون با اونی که تو خونه داریم زمین تا زیرزمین فرق می کنه." نوبخت پرسید: "به نظر هاشم اینجا رو آتیش زده؟" داماد گفت: "شک ندارم که کار خودشه. دیروز وقتی مزدشو دادم و گفتم بره پی کارش، یه نگاهی بهم کرد که از نگاه عزرائیل هم ترسناکتر بود. مطمئن بودم یه شرّی دستمون می‌ده ولی نه تا این حد! همه چی رو خاکستر کرد." کاراگاه پرسید: "از این اسکلت پالتو پوش چیزی می‌دونی؟" داماد خندید: "اسکلت پالتو پوش! چه جالب گفتی. آره... بنده خدا پالتو پوسیده‌ای تنش بود. من آدم باهوشی هستم و فهمیدم یارو تو زمستون کشته شده." نوبخت پرسید: "از کجا می‌دونی کشته شده؟" داماد گفت: "اگه کشته نشده پس چرا زیر خاک بوده؟" نوبخت پرسید: "به نظرت جسد کیه؟" داماد گفت: "اینو دیگه شما کشف کن."

نوبخت با هاشم هم حرف زد. هاشم انکار می کرد و می گفت این آتش نتیجه آههای کسانی است که از حاجی و دامادش ستم دیده‌اند. نوبخت او را پیش سربازی گذاشت و پیش کارگرها رفت و پرسید کسی اطلاعاتی دارد؟ آنها به هم نگاه کردند و جوابی ندادند. نوبخت دوباره پرسید. مهدی جلو آمد و گفت: "همه چی مشخصه. اینا مزد هاشم رو ندادن، هاشم هم شبونه از دیوار میاد بالا و خرجش یه کبریت و دو گالن بنزین بوده." نوبخت گفت: "نتیجه تحقیقات ما نشون داده که هاشم بی‌تقصیره. مأمورهای ما از روی دیوار یه ریزه از پرز و نخ لباس پیدا کردن. همه به خط بشین تا از لباس شما نمونه‌برداری بشه و با چیزی که پیدا کردیم، تطبیق بدیم. مال هر کس که بود، همونه که اینجا رو آتیش زده و نگهبان رو کشته." به یکی از افرادش دستوری داد. او اسم همه را نوشت و تکه‌ای چسب نواری به لباس آنها می‌زد و آن را می کند بعد چسب را جلو اسم آنها می‌چسباند. نوبخت متوجه شد مهدی اضطراب دارد. و قبل از اینکه از لباس او نمونه بردارند، از صف جدا شد. نوبخت واکنشی نشان نداد اما به یکی از سربازها گفت حواسش به او باشد. حدس نوبخت درست بود. مهدی قصد فرار داشت. او را گرفتند و پیش نوبخت آوردند.

کاراگاه با چند ترفند و بلوف، مهدی را وادار به اعتراف کرد: "من از حاجی و دومادش نفرت دارم چون فقط زور میگن و از آدم کار می کشن. یه بار نشده بگن مزدتون دیر شد ببخشین اما همیشه مثل جلاد روی سر ما هستن که کار کنین. وقتی حال هاشم رو گرفتن، دیدم موقعیت خوبیه واسه انتقام طوری که خودم گیر نیفتم. اما راضی نبودم

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای جسدی لای پتو

وقتی که نوبخت وارد خانه فریبا می‌شد، پراید را دید که چرخهایش گلی بودند و رویش قطرات باران خشک شده بود درحالی که آن روز در تهران باران نباریده بود. موتور ماشین هم هنوز گرم بود. نوبخت فهمید داود دروغ می گوید که خانه بوده و فریبا را کشته. خراشهای صورت مهین و لباسش هم سرنخی شد تا نوبخت بهتر به اصل ماجرا پی ببرد. برنده این معما: کبری قرایی با تلفن ۳۴۱۳(xxx)۰۹۳۴ از کیش.

آنان که نمی توانند مسئولیت قبول کنند به رهبر نیاز دارند

● هرمان هسه

مرتضی رضایی

رضا جباری

جدایی از پرسپولیس افسرده ام کرد



بغض کرده بود.آب دهانش را قورت داد تا شاید اتفاقی بیفتد اما نشد و بغضش ترکید.شوخی نبود،وقتی اسم پرسپولیس و جدایی از این تیم آمد انگار یک تکه از بدنش را جایی جا گذاشته باشد.جایی نزدیک به ۱۵ سال قبل.همان روزهایی که پرسپولیس در کارگران تمرین می کرد و نیمکت ورزشگاه آزادی هنوز فلزی بود.جایی که وسط هفته هم ورزشگاه جای سوزن انداختن نبود و ترافیک را که اصلاً حرفش را نمی‌شود زد.جایی که جباری با "زیرطاقی"هایش معروف بود و جایی که....حالا اما از آن همه هیاهو بغضی مانده که هر بار یادش می افتد می ترکد.رضا جباری برای عشقی اشک ریخت که هنوز هم داغش در سینه وجود دارد.او حرفهایی را به زبان آورد که شاید سالها به زبان نیاورده بود...

***این روزها چه کار می‌کنی و کجا مشغولی؟ در بازیهای پیشکسوتان شرکت می کنی؟**

این روزها در تیم نوجوانان پرسپولیس کار می کنم که زیر نظر خود باشگاه است.

***تو بچه نازی آباد هستی؟ چرا یک باشگاه در آنجا راه نمی اندازی؟ از آنجا بازیکنان بسیاری ساخته می شوند.**

چگونه راه بیندازم؟ باید یک دلسوز هم همراهی کند.از آن زمین استقلال جنوب و سایر زمینهای آنجا بازیکنان زیادی به فوتبال ایران معرفی شدند مثل امیر قلعه نویی.اما الان به جای آن زمینها مرکز تجاری ساخته‌اند.تا دلتان بخواهد آنجا فضا و زمین هست اما استفاده نمی‌شود.من الان علاوه بر فوتبال در کار ساختمان هم هستم و زندگی را می گذرانم. ما در زمان فوتبالمان نه رفیق بازی داشتیم نه تفریحات و نه هیچی. الان بازیکنان ۱۰ برابر ما قرارداد می‌بندند.اگر من تا ۳۶-۳۷ سالگی بازی می کردم الان تریلیاردر بودم.بازیکنانی بودند که بعد دوران بازیشان مشکل درآمدی داشتند اما الان اینگونه نیست.آنهایی که دنبال فوتبال هستند به پول فکر نمی کنند اما بعضیها هم هستند که در به در به دنبال تیم هستند چون به فکر پول هستند. من اما اینگونه نیستم و نمی توانم سر خم کنم و تن به هر کاری بدهم تا مثلاً بتوانم به یک قراردادی برسم.

*** برسیم به زمانی که آمدی به پرسپولیس. چه شد که پرسپولیس را انتخاب کردی؟**

من وقتی در لیگ پدیده شدم،به تیم ملی هم دعوت شدم که البته زیاد بازی نکردم. آن سال،سال خوبی برای من بود و انتخابهایم هم انتخاب درستی بود. فامیلهای ما پرسپولیسی تیر بودند و آنها به من می گفتند که تو برو تمرین پرسپولیس تست بده علی پروین حتماً می‌فهمد که تو فوتبالیستی و تو را انتخاب می کند.من اما گفتم چنین اخلاقی ندارم که بروم تست بدهم. من در بهمن بازی می کردم و به تیم ملی امید هم رسیده بودم و در حد خودم نمی‌دیدم که بروم تست بدهم.اما به من می گفتند که برو و زیر نظر علی پروین تست بده. من بازهم زیر بار نرفتم و گفتم کاری می کنم که اینها به خاطر فوتبال من دنبالم بیایند.خدا خواست و آن سال درخشیدیم. بعد از آن بود که پیشنهادات برای من از استقلال و بقیه تیمها آمد. اما قبل از همه علی پروین از طریق یک آشنایی به من پیام داد که بیا دفتر ما تا صحبت کنیم.من رفتم دفتر علی آقا.تنها هم بودیم و باهم صحبت کردیم. بر خلاف آن چیزی که می گفتند علی پروین کسی را تحویل نمی گیرد،به محض اینکه من وارد دفتر شدم به پایم بلند شد و کلی من را تحویل گرفت. همین رفتار و جذبه علی پروین من را گرفت. یک مقدار در مورد تیم و بازیکنان تیم صحبت کردیم. بالاخره همه دوست دارند در یکی از دو تیم استقلال یا پرسپولیس بازی کنند اما هدف من از اول بازی برای پرسپولیس بود. واقعیت این است که بازیکن به فکر منافعش است. من در نهایت به ۴ گزینه پاس و پرسپولیس و استقلال و ذوب آهن رسیده بودم. ذوب آهن هم پیشنهاد وحشتناکی ارائه داده بود.من در همان نیم ساعتی که با علی پروین صحبت کردم کار تمام شد و با علی آقا دست دادم.سال ۷۹ از استقلال هم پیشنهاد داشتم.آقای فتح الله زاده از طریق یکی از دوستانم پیشنهاد داده بود که بیا ۳۰ میلیون قرارداد ببند و همه را اول بگیر.در حالیکه پیشنهاد پرسپولیس ۱۰ میلیون بود اما به خاطر دستی که با علی آقا داده بودم پای حرفم ماندم.واقعیت این است که در آن سالها بین ۳۰ میلیون و ۱۰ میلیون خیلی فرق بود اما من به تعهدی که داده بودم وفادار ماندم.

***مهدی هاشمی نسب هم در همان سالها با ۱۰۰ میلیون از پرسپولیس به استقلال رفت.**

من که در آن مقطع رقم قرارداد مهدی را نمی دانستم اما بعداً فهمیدم مهدی برای سه سال از استقلال ۱۰۰ میلیون تومان گرفت.یعنی سالی حدودا ۳۳-

*من الان علاوه بر فوتبال در کار ساختمان هم هستم و زندگی را می‌گذرانم. ما در زمان فوتبالمان نه رفیق بازی داشتیم نه تفریحات و نه هیچی. الان بازیکنان ۱۰ برابر ما قرارداد می‌بندند. اگر من تا ۳۶-۳۷ سالگی بازی می‌کردم الان تریلیاردر بودم

*برانکو اصولش این است که بازیکن محور نیست. بازی دادن به حسین ماهینی ناآماده را به جان می‌خرد تا به اصولش پایبند بماند

*آن موقع ما سقف قرارداد پرسپولیس را می‌گرفتیم. اگر مثلاً علی پروین می‌گفت سقف قرارداد تیم ۲۰ تومان است و ما به تو ۱۰ تومان می‌دهیم، راست می‌گفت و دروغ در کارش نبود

۳۴ میلیون. حالا استقلال برای یک سال به من چقدر پیشنهاد داده بود؟ ۳۰ میلیون. آقای فتح‌الله زاده از طریق همان دوستم گفت بیا و به پول رضایت کاری نداشته باش. سی میلیون بگیر و امضا کن.

***اگر الان بازی می کردی چقدر می ارزیدی؟**

من نمی‌توانم این را بگویم اما هوادارانی که برایم کامنت می گذارند می گویند اگر الان بازی می کردی میلیاردی پول می گرفتی. آن موقع ما سقف قرارداد پرسپولیس را می گرفتیم. اگر مثلاً علی پروین می گفت سقف قرارداد تیم ۲۰ تومان است و ما به تو ۱۰ تومان می‌دهیم، راست می گفت و دروغ در کارش نبود. اما آن سالی که بگوویچ و غمخوار آمدند، به دروغ به ما گفتند که سقف قرارداد ۳۰ میلیون است و ما به شما همین ۳۰ میلیون را می‌دهیم. در همان فصل پاس، ذوب آهن و تراکتور از ۸۰ تا ۱۲۰ میلیون به من می‌دادند. مثلاً پیکان به من ۸۵ میلیون پیشنهاد داد اما من گفتم ۱۲۰ میلیون و در نهایت هم در پرسپولیس ماندم. اصلاً هم از این انتخابم پشیمان نیستم.

***در پنج فصلی که در پرسپولیس بودی چه می شد که تیم خوب بازی می‌کرد، موقعیت گل فراوان داشت اما نتیجه نمی‌گرفت؟**

از آن روز که وارد پرسپولیس شدم این مشکلات بود تا روزی که خارج شدم. مشکل مالی، مشکل زمین، مشکل مدیریت. ما هر چند ماه مدیر عوض می کردیم. آن سالی که قهرمان لیگ شدیم مدیر نداشتیم و علی پروین خودش مدیرعامل تیم بود. ما آن سال با ۴۰۰ میلیون پول ترانسفر مهدی مهدوی کیا قهرمان شدیم. ما یک روز خوش و آرام در پرسپولیس ندیدیم. به خاطر مشکلات زیادی که وجود داشت، من و بسیاری از بچه‌ها نمی‌توانستیم تمام توانایی خود را بروز دهیم چون تمرکز لازم را نداشتیم. ضمن اینکه زمینهای آن زمان هم افتضاح بود و این خیلی روی بازی بازیکنان فانتزی و تکنیکی تاثیر منفی می گذاشت. در آن پنج سال مشکلات زیادی داشتیم اما عشق پرسپولیس همه آن مشکلات را پوشش می‌داد.

***طی این همه سالی که برای پرسپولیس در دربی بازی کردی، آیا تا به حال شده که بیایند بگویند باید بازی را مساوی کنید؟**

در همه این سالها چنین چیزی به ما گفته نشده. مثلاً ممکن بود آقای مصطفوی بیاید بگوید مواظب باشید، جنجال نکنید اما اینکه نتیجه مشخصی را تعیین کنند، نه.

***آن زمان پرسپولیس دو مربی خارجی را تجربه کرد، زوبل و بگوویچ. اما با هیچکدام به نتیجه نرسید. عده‌ای می‌گفتند علی پروین باعث دو دستگی در آن تیم شده بود.**

خدا را شاهد می گیرم که چنین چیزی وجود نداشت. همان موقع هم می گفتند که علی پروین چون خودش نیست می‌خواهد این تیم را نابود کند اما مطمئن باشید پروین کاری نمی کند که پرسپولیس لطمه بخورد. کسی که صندوق عقب ماشینش یک روز رختکن پرسپولیس بوده و این همه بین مردم محبوب است، هرگز چنین کاری نمی کند. آن زمان می‌گفتند رضا جباری و علیرضا امامی فر و حمید استیلی جاسوسهای علی پروین هستند. من بروم و جاسوسی کنم؟ حضور زوبل باعث شد موقعیت بعضیها به خطر بیفتد. یک مربی جدید آمده و بعد از چند جلسه تمرین می گوید که اگر در بازی پنالتی شد، رضا جباری بزند. من تا آن زمان اصلاً اجازه پشت ضربه قرار گرفتن را نداشتم چون در تیم علی انصاریان و بهروز رهبری فرد و حمید استیلی و دیگران حرف اول و آخر را می‌زدند. یک عده هم که بازی نمی کردند می گفتند مربی چیزی بلد نیست. مربی هرچقدر هم بد، بازیکن وظیفه‌اش است که بازی کند. آن زمان سر همین مسائل بین علی پروین به عنوان مدیر فنی تیم و زوبل که سرمربی بود اختلاف ایجاد می‌شد. علی پروین می گفت ما چطور همه مسائل را به کسی بدهیم که تازه به تیم آمده و هنوز کاملاً با شرایط آشنا نیست؟ من هم باید در ارنج تیم نظر بدهم. به نظر من هم حرفش غیر منطقی نبود. این را می‌توانستند بین خودشان حل کنند که اینگونه نشد. من در تیم زوبل ۴ هفته بیرون نشستم چون به او گفته بودند که رضا جباری علیه تو حرف زده در حالی که روحم هم خبر نداشت. درست مثل همان ماجرای خبرچینی. خدا شاهد است من آن سال یک تلفن به علی پروین نزدم. اصلاً علی آقا را ندیدم. می گفتند ابراهیم اسدی و کریم باقری جاسوسهای علی پروین هستند. این چه حرفی است؟ وگرنه که نه زوبل مربی بدی بود، نه علی آقا بد تیم را می‌خواست اما خب یک سریها برای منافع خودشان حاضر بودند هر کاری بکنند و پیازداغ این اختلاف را زیاد می کردند. شما اگر واقعاً پرسپولیسی باشی هیچوقت حاضر نیستی ضد منافع تیم کار کنی.

***چه شد که از پرسپولیس جدا شدی؟ حس می‌کنم که بعد از آن همه درخشش و حمایتی که پشت خودت داشتی ناگهان تمام شدی و رفتی.**

جدایی‌ام از پرسپولیس ناخواسته بود و اصلاً قلبی نبود. شاید از روی لجبازی و یا بی مهری که برخی مسئولان داشتند. من بازیکن آزاد بودم اما کسی سراغ من نیامد. بعد از پرسپولیس هم هیچوقت نتوانستم بروم و بازی کنم چون روحم و فکرم در پرسپولیس بود و پایم اصلاً همراهی نمی کرد که جای دیگری بازی کنم. واقعاً در آن زمان افسرده گرفته بودم و هیچوقت با آن قضیه نتوانستم کنار بیایم. من نباید پرسپولیس را از دست می‌دادم (بغض می کند).

***اگر قرار باشد یک نفر را در این ماجرا نبخشی، چه کسی را نمی‌بخشی؟**

لطفا ورق بزنید



ایستاده از راست: بهروز رهبری فرد، بهنام ابوالقاسمپور، رضا جباری، اسماعیل هلالی، داود فنایی و افشین پیروانی
نشسته از راست: علی انصاریان، حمید استیلی، پژمان جمشیدی، حامد کاویانپور و حسن خانمحمدی

بقیه از صفحه قبل

رضا جباری:

جدایی از پرسپولیس افسرده‌ام کرد

من هیچکس را به اندازه خودم مقصر نمی‌بینم. شاید اگر آگاهی و تجربه‌ام بیشتر بود کار به اینجا نمی‌رسید. الان هم مدام به خودم می‌گویم چرا رفتی؟ نمی‌گویم که چرا تو را نخواستند. من با ابومسلم و راه آهن مذاکره می‌کردم اما در پرسپولیس هیچکس عین خیالش نبود. من یک سفر رفتم مشهد و با اکبر میثاقیان و تیمسار ملاحی مذاکره کردم و همانجا هم قراردادی امضا کردم که فکر می‌کردم داخلی است اما نبود. بیشتر هدفم این بود که با این کار پرسپولیسی‌ها به تقلّا بیفتند و دنبالم بیایند. از باشگاه هم واقعاً دل چرکین بودم. آن سال به مهرزاد معدنچی ۱۲۰ میلیون می‌دادند اما می‌خواستند به من ۵۰ میلیون بدهند و می‌گفتند پول نیست. من بازیکن آزاد بودم و با همین وضعیت از منافع خودم گذشتم و چند جلسه با پرسپولیس تمرین کردم. حسن نیت از این بالاتر؟ تا اینکه به من گفتند قرارداد علیزاده و معدنچی هر کدام ۱۲۰ میلیون است. نوش جانشان، اصلاً ۳۰۰ میلیون بگیرند. اما اگر پول نیست برای همه نباشد. نه اینکه به من بگویند نیست و به بقیه بدهند. من هم گفتم ۱۲۰ میلیون پول می‌خواهم و دیگر سر تمرین نرفتم و علی پروین هم سر همین ماجرا از من دلخور شد و دیگر سراغی از من نگرفت.

***بعد از تراکتور هم رفتی استیل آذین و بعد هم تمام.**

نه من تمام نشدم. خودم حاضر نشدم بازی کنم. من ۳۱ سالم بود که از فوتبال کنار رفتم. همان موقع هم خیلیها من را می‌خواستند اما دیگر نخواستم بازی کنم. مثلاً ملوان من را می‌خواست. تیمی که دوران سربازی‌ام آنجا بودم. پول خوبی هم می‌دادند. اما من دلم با این تیمها نبود. دلم با پرسپولیس بود و نمی توانستم جای دیگر بازی کنم.

*** برسیم به پرسپولیس فعلی. پرسپولیسی که چهار سال پیش برانکو را آورد تا بعد از افشین قطبی و پیروانی و دایی و استیلی و درخشان و هرکسی که مدعی نیمکت پرسپولیس بود، بتواند این تیم را یک بار دیگر سرپا کند. قبول داری که این تیم بهترین پرسپولیس تاریخ از لحاظ شکل تیمی است؟ شاید پرسپولیس‌هایی بوده‌اند که از لحاظ مهره هم بهتر از این تیم بودند اما تیم برانکو چیز دیگری است.**

نظر من هم دقیقاً همین است. درود بر شرف آن کسی که برانکو را به پرسپولیس آورد. انتخاب، انتخاب درستی بود. برانکو ۵ سال سرمربی تیم ملی ایران بود و فوتبال ما را می‌شناخت. آن روزی هم که آمد، تیم عالی بازی می‌کرد اما نتیجه نمی‌گرفت ولی امروز همه دارند جواب صبر و اعتماد به برانکو را می‌بینند.

***برانکو هم خیلی مقتدر عمل کرد و بازیکن درجه یکی مثل رامین رضاییان را کنار گذاشت و به حسین ماهینی ناآماده اطمینان کرد. یا طارمی را هم کنار گذاشت و الان تیم به بهترین شکل دارد پیش می‌رود.**

وقتی صحبت از مربی حرفه ای می کنیم یعنی همین. یعنی یک سری اصول و دیدگاه به نظر شخصیتی و فنی داری و باید به آن پایبند باشی. بعضی مربیها به خاطر منافع شخصی شان یا نتیجه گرفتن تیم از اصول خود دست می کشند و همینجاست که همه چیز کات می‌شود. بازیکن سالاری از همینجا شروع می‌شود. برانکو اصولش این است که بازیکن محور نیست. برانکو بازی دادن به حسین ماهینی ناآماده را به جان می‌خرد تا به اصولش پایبند بماند و نتیجه‌اش هم می‌شود همین که یک تیم شکل می گیرد. رامین رضاییان هم باشی و در چارچوب قرار نگیری، کنار می‌روی، به تیم هم هیچ لطمه ای وارد نشد.

***می‌خواهم نظرت را در مورد دعوای بچگانه کی روش-برانکو بدانم. دعوایی که دیگر حوصله همه را سر برده و فوتبال ایران را با چند دستگی مواجه کرده.**

این قطعاً یک لجبازی است. این دو مربی از نظر فنی درجه یک هستند و آن اوایل هم خیلی باهم خوب بودند. ولی الان من دوست دارم بدانم توجیه کی روش برای دعوت فرشاد احمدزاده به تیم ملی چیست؟ جز این است که از لج برانکو دعوت کرده؟ فرشاد در پرسپولیس گل میزد و پاس گل میداد اما چنین خبری نبود.

***برانکو هم گاهی شانتاژ می‌کند. مثلاً وقتی کی روش بازیکنان پرسپولیس را دعوت می‌کند، می‌گوید بازیکنان من که چاق بودند، چرا دعوتشان می‌کنید؟ یا نکاتی دیگر را می‌گوید که فقط باعث افزایش اختلاف می‌شود.**

من این را قبول دارم. نباید فراموش کنیم که تیم ملی برای همه ماست. برای ترک، کرد، عرب، لر، فارس، بلوچ وهمه ماست. تیم ملی یعنی همه ما باید برای ایران بجنگیم. این بد است که کی روش مسائل شخصی را وارد تیم ملی کرده. در این ماجرا هم برانکو اشتباه کرده هم کی روش. اما مسئولیت تیم ملی با کی روش است. او می‌تواند با برانکو اختلاف داشته باشد اما حق ندارد بازیکن شایسته را به تیم دعوت نکند. الان شجاع خلیل زاده به چه دلیلی به تیم ملی دعوت نشده؟ چنین روندی را نمی‌شود در تیم ملی اعمال کرد. یک ملت پشت این تیم ملی است. اگر بازیکنی را که حقش نیست دعوت کنی، یعنی به یک ملت توهین کرده ای.

***فکر می‌کنی تیم ملی ما پتانسیل قهرمانی در آسیا را دارد؟ حداقل انتظاری که ما داریم این است که به جمع ۴ تیم برسیم.**



من نظرم این است که باید قهرمان شویم، توانایی و ابزارش را هم داریم. این اندازه برای تیم ملی هزینه شده و به تیم کی روش فرصت داده شده. این واقعاً پوئن بزرگی است که حالا باید از آن استفاده شود. بعد از این همه سال که ما قهرمان نشدیم، با توجه به قدرتی که تیم ملی دارد و آن نمایشهای درخشان جام جهانی، اگر الان قهرمان نشویم پس کی قرار است بشویم؟

***برانکو می‌تواند سرمربی بعدی تیم ملی باشد؟**

امیدوارم این اتفاق نیفتد و برانکو سالهای سال در پرسپولیس بماند و مربی دیگری هدایت تیم ملی را بر عهده بگیرد.

***به عنوان سوال آخر، تقابل هواداران استقلال و پرسپولیس بر سر حکومتی بودن تیم رقیب و ... دارد به فوتبال ما ضربه می‌زند. نظر تو در این خصوص چیست؟**

من این صحبتها را قبول ندارم. این دقیقاً مثل همان بحث است که می گفتند دربی باید مساوی شود. خب اصلا چنین چیزی نبود. این هم مثل همان است. ما گاهی می‌خواهیم ضعف خود و مثلاً بد بازی کردن تیم را گردن وزیر و این مسائل بیندازیم. در حالیکه وزیر ورزش متولی هر دو تیم است و مدیران این دو باشگاه از سوی ایشان انتخاب و حمایت می‌شوند. استقلال و پرسپولیس هویت ایران به شمار می‌روند. چه اشکالی دارد که رئیس جمهور و وزیر ورزش برای این تیم رایزنی کنند؟ مگر رئیس جمهور فرانسه که در هر بازی در استادیوم است شأن خود را پایین می آورد؟ درست شدن کار استقلال و پرسپولیس یعنی خدمت به ۴۰ میلیون ایرانی. اینکه بگوییم وزیر استقلالی یا پرسپولیسی است اصلاً قبول ندارم.



خادم الشریعه، بانوی افتخار آمیز شطرنج

مسابقات شطرنج برق آسای جهان در شهر سن پترزبورگ روسیه برگزار شد و **علیرضا فیروزجا، پرهام مقصودلو، احسان قائم مقامی و سارا خادم الشریعه** نمایندگان ایران در این مسابقات به رقابت با حریفان خود پرداختند تا پرونده هفتمین دوره رقابتهای برق آسای جهان نیز بسته شود.
در این رقابتها و در بخش بانوان سارا خادم الشریعه موفق به کسب ۱۳ امتیاز از ۱۷ امتیاز ممکن شد تا برای نخستین بار در تاریخ شطرنج ایران در رده دوم رقابتهای برق آسای جهان قرار گیرد. در این مسابقات لاگنو از روسیه با ۱۳.۵ امتیاز قهرمان شد و تینجی لی از چین با ۱۲.۵ امتیاز در رده سوم قرار گرفت.خادم الشریعه با کسب عنوان نایب قهرمانی مسابقات برق آسا صاحب جایزه ۳۰ هزار دلاری شد.
لازم به یادآوری است که رقابتهای سریع و برق آسای جهان از چهارم دی ماه در سن پترزبورگ روسیه آغاز شد که در بخش آزاد مسابقات سریع دوبوف از روسیه با ۱۱ امتیاز قهرمان شد، ممدیاروف از آذربایجان در رده دوم ایستاد و ناکامورا از آمریکا رده سوم را از آن خود کرد. در این مسابقات علیرضا فیروزجا از ایران ششم شد .
در بخش بانوان نیز عنوان قهرمانی به جو ونجون از چین رسید. سارا خادم الشریعه با کسب ۹ امتیاز از ۱۲ امتیاز ممکن نایب قهرمان شد و گوریاچکینا از روسیه عنوان سوم را از آن خود کرد.سارا سادات خادم الشریعه با نایب قهرمانی در بخش سریع و برق آسا به ترتیب برنده جایزه های ۲۵ و ۳۰ هزار دلاری شد. همچنین بابت نفر اول مجموع این رقابتها جایزه ۴۰ هزار دلاری هم نصیب او خواهد شد. بدین ترتیب و در مجموع خادم الشریعه برنده ۹۵ هزار دلار شد.

حق پخش عجیب برای فوتبال

جلسه هم‌اندیشی خصوصی‌سازی استقلال و پرسپولیس با حضور چهره هایی همچون پوری حسینی رئیس سازمان خصوصی، ایرج عرب سرپرست باشگاه پرسپولیس، محمود اسلامیان



عضو هیات رئیسه فدراسیون فوتبال، اصغر حاجیلو، علی خطیر معاون ورزشی باشگاه استقلال، افشین پیروانی، کاظم اولیائی، افشین داوری سرپرست فدراسیون والیبال و سید رضا افتخاری برگزار شد.
در این جلسه محمود اسلامیان عضو هیات رئیسه فدراسیون فوتبال مسائلی درباره حق پخش تلویزیونی مطرح کرد که جالب بود. او گفت: برنامه ریزی فوتبال در دنیا نشان می‌دهد که حدود ۷۵ درصد درآمد فوتبال دنیا از حق پخش است. یا باید راه دیگری را برویم و یا این موضوع را قبول کنیم. راه سومی نیست. علت بدهکاری تیمها و ناتوانی بخش خصوصی و غیبت بخش خصوصی در اداره تیمها، نبود حق پخش است. عربستان سعودی ۱۰۰ میلیون دلار، امارات ۱۵۰ میلیون دلار، کره‌جنوبی ۴۶۰ میلیون دلار و انگلیس که ۳ میلیارد و ۴۴ هزار پوند از طریق حق پخش درآمد داشتند. علت هم انحصار است. ما در خودرو انحصار داریم که نتیجه‌اش پراید شده‌است. کارشناسان AFC ارزش حق پخش فوتبال ایران را ۱۵۰ میلیون دلار برآورد کرده‌اند که با توجه به جمعیت و علاقه‌مندی مردم در مقایسه با امارات و عربستان منطقی است.
رقم ۱۵۰ میلیون دلار با احتساب دلار ۱۰ هزار تومانی چیزی حدود ۱۵۰۰ میلیارد تومان می شود که اگر این رقم به باشگاهها پرداخت شود قطعاً هیچ باشگاهی در فوتبال ایران مشکل مالی نخواهد داشت.

ورشکستگی ستاره جام جهانی ۲۰۱۰

آساموا جیان، مهاجم غنایی سابق تیمهای اودینزه، استاد رنس و ساندرلند، در جام جهانی ۲۰۱۰ ستاره تیم ملی کشورش بود و توانست تیمش را تا آستانه نیمه نهایی جام جهانی پیش ببرد. او در پایان آن سال توانست بازیکن سال آفریقا شود. جیان پس از ترک ساندرلند، از فوتبال اروپا رفت و به العین امارات پیوست. پس از چهار فصل حضور در العین، راهی سوپرلیگ چین و باشگاه شانگهای اس آی پی جی شد. کاپیتان تیم ملی غنا در این تیم دستمزد سالانه ۱۰ میلیون یورویی دریافت می کرد اما اوضاع برای او آنگونه نماند. چون آساموا جیان ۳۳ ساله حالا ورشکسته است و تنها ۷۰۰ یورو در حساب بانکی خود سرمایه دارد. او حالا در کایسری سپور ترکیه بازی می کند اما مدعی شده که در این تیم، حقوقی نگرفته است. البته هنوز دلیل ورشکستگی جیان که از ثروتمندترین بازیکنان آفریقایی قرن ۲۱ بود، مشخص نیست اما احتمالاً دلیل ورشکستگی اش همانند داستان امانوئل ابوئه، هافبک سابق آرسنال، دلایل خانوادگی باشد.
جیان با انتشار عکسی در شبکه های اجتماعی از یک مرد که در حال غذا دادن به یک مار بود، نوشت: "مراقب باش که به چه موجودی غذا می دهی. برخی موجودات پس از اینکه به آنها غذا دادید، رشد می کنند و شما را می بلعند".
آساموا جیان که روزی از مشهورترین، ثروتمندترین و بهترین بازیکنان قاره آفریقا بود، حالا باید با هفتصد یورو زندگی جدیدی را آغاز کند.



ردپای دلالیسم در استقلال

رضا افتخاری، مدیرعامل پیشین استقلال در حاشیه نشست هم‌اندیشی خصوصی‌سازی دو باشگاه استقلال و پرسپولیس درباره جذب گرو و نویمایر توضیح داد: زمانی که به ترکیه رفتم، دلال معروفی این دو بازیکن را آورده بود که من به او گفتم به هیچ عنوان این دو بازیکن را نمی خواهم چون در حد استقلال نیستند و همانجا جواب رد به او دادم. بعد از این که از باشگاه بیرون آمدم به آقای فتحی گفتم که مراقب این دو بازیکن باش و با آنها قرارداد نبندید اما فشار هوادارها که می گفتند بازیکن خارجی بیاورید، باعث شد که با آنها قرارداد ببندند. من این موضوع را پیش‌بینی می کردم. یک سال بود که می خواستند این دو بازیکن را بیاورند که من زیر بار نمی‌فتم
.افتخاری در ادامه درباره جدایی و بازگشت جپارف به استقلال بیان کرد: بازیکنانی که از استقلال رفتند، ۶۰ درصد خودشان نبودند و دلالان آنها را بردند. جپارف هم همینطور بود و او را بردند. موقعی که بازیکن با یک مدیر برنامه یا همان دلال قرارداد می‌بندد، اختیارش را به مدیر برنامه می‌دهد. موقعی که با آنها وارد مذاکره می‌شدند، دلالان می گفتند شرایط ما فلان است. در این صورت ما چه تصمیمی از طرف باشگاه می‌توانستیم بگیریم؟ باز هم ما ساعتها با آنها بحث می کردیم. قراردادهایی که ما با آنها بستیم، قراردادهای خوبی بود. بعدا گفتند که من با بازیکن مصدوم قرارداد بستم. یک قرارداد بیاورند که من با یک بازیکن مصدوم قرارداد امضا کردم. من قرارداد یک بازیکن مصدوم را امضا نکردم.

کسی که زیاد سفر می کند همیشه فرار از مبدأ است
● داوودنوو

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻ **لیلا قاسمی و احمد بهزادی عزیز،** هیچ اتفاقی در دنیا مهمتر از انتخاب یک همسفر برای بقیه عمر نیست، آغاز سفر دائمی و شراکت در عشق را به شما مهربانان تبریک می گویم

بهرامی و قاسمی ـ تهران

✻ **نوه عزیزم،** پانزدهم دي ماه هوا رو به سردي بود اما تولد تو قلب ما را گرم کرد و به زندگي‌مان عطر و نفسی تازه بخشید، امید که در کنار خانواده بهترین لحظات را داشته باشي عزیز دل. تولدت مبارک

ماماني و بابايي ـ سبزوار

✻ ای کاش هیچوقت از فقدان پدری ارجمند وارزشمند مطلبی نمی‌نوشتم. اول دیماه ۱۳۹۷، سیزدهمین سالروز درگذشت اسف بار **پدرم روانشاد علی اصغر کریمی** است که سالها میاندار ی گود مقدس ورزش باستانی را به عهده داشت. روح بلند وسترگ آن فقید سعید قرین رحمت الهي باد

حبیب کریمي

✻ **عزیزم، آرتای من،** امید و عشق و دنیایم/شبم روشن شد از رویت/تویی تعبیر رویایم/نگیری در بغل هرگز/دمی زانوی غم را هم/دلت کودک بماند تا/بمانی خوب و خوش هردم/چه زود و ساده می‌سازی/چه راحت می کنی ویران/چه بی‌پرایه می‌خندی/چه می‌بخشی مرا آسان/چه کوتاه است قهر تو/چه راحت آشتی هایت/از این شیرین زبانی ها/چه شیرین است دنیایت....آرتای عزیزم، ۴بهمن، بهار چهارسالگی‌ات مبارک باد

مونا خضرایی ـ آمل

✻ **سرکارخانمها، سارا جانفروز، میناشایق، زهرا میری، سلاله اردستانی، نرگس نیکو و آقایان علی وحمید زمانی ثانی،** کادر محترم دفتر خدمات الکترونیکی قضایی، بدینوسیله از اینکه با متانت و صبر وحوصله در راه احقاق حقوق حقه مردم تلاش می کنید، سپاسگزارم

حبیب کریمي

✻ **همسر عزیز و گرامی‌ام، مریم جان و دختر گلم سارا خانم،** از صمیم قلب دوستتان دارم وبه داشتنتان افتخار می کنم

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

✻ **مادر عزیزم،** میلادت مبارک باشد، پیوسته دلت شاد و سعادتمند باشد. سبزه سبزرنگ بهارت باشد، چشم شادی نگاهت باشد. دهم دی ماه سالروز میلادت مبارک

دخترت، زهرا کاشانی ـ مارلیک کرج

✻ **مادربزرگ عزیز و دوست داشتنی ما،** تولدت مبارک، خیلی دوستت داریم، امیدواریم سالهای سال سایه‌ات روی سر ما باشد

نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک کرج

✻ **نیما جان،** سوسوی ستارگان آسمان در التهاب آمدن توست، آمدی و آسمان وزمین را برایم بهشت کردی، تنها ستاره آسمان دلم تولدت مبارک

حمیده توکلی ـ خفر جهرم

✻ **علی اکبر صیامیان گرجی، فرزند خوبم،** ۸ دی سالروز تولدت را به شما و همسر گلت و دختر قشنگتان تبریک می گوییم و امیدواریم خداوند بزرگ پشت و پناهتان باشد

مادرت، هدیه و پدرت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

✻ **نوه عزیزمان، آتینا جان،** ۱۳ دی ماه سالروز تولدت را به شما و پدر عزیز و مادر خوبتان تبریک می گوییم. امیدواریم در تمام مراحل زندگی موفق و سعادتمند باشید

مادربزرگ و پدربزرگ، محمدابراهیم صیامیان گرجی محله

✻ **محمد عزیز،** تولدت در ۹ دی ماه مبارک، امیدواریم همیشه سلامت و خوش باشی

خاله زهرا و پسر خاله هایت امیرعلی و امیرعباس ـ تهران

✻ **نوه عزیزم، آدرین آراد،** تو هوای سرد دی ماه، تولد تو نوه گلمان، قلبمان را گرم کرد و به زندگی عطر و شادی دوباره بخشید. تولد مهربانی‌ات مبارک، دوستت داریم

بابا و مادربزرگ طاهره شهرائنی ـ سبزوار

✻ **سپیده عزیز، خواهر مهربانم،** ۱۵ دی، نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گوییم. آرزوی همیشگی ما سلامتی همیشگی توست

محمدرضا و ناهید سروری ـ رشت

✻ **عموجان وزن عموی مهربان،** شکفتن شاخه گل زیبایتان "شهره کوچولو" بی‌نهایت خوشحالم کرد، امیدوارم نگاهش همیشه جاویدان و قدمش همیشه همراه خیر و برکت باشد

علیرضا حافظی فر ـ شیراز

✻ **برادر عزیزم، حسین جان و خواهر خوب و مهربانم فرزانه جان،** ۶ دی ماه و ۹ دی ماه، سالروز تولد هر دوی شما را از صمیم قلب تبریک عرض می کنم و برایتان آرزوی خوشبختی، سعادت و شادکامی دارم

محسن میرزایی ـ قزوین

✻ **پسر عزیز ما، امیرعباس جان،** در زمستان به دنیا آمدی و با خودت بهار را برای ما آوردی، سالروز تولدت در ۱۳ دی ماه مبارک

باباحسین و مامان زهرا و داداش امیرعلی ـ تهران

✻ **محمد جان، همسر عزیزم،** عمق چشمانت گویای قصه هزار و یک شب است و تمام نمی‌شود هرچه می‌خوانم. دستهایت را در گردنم حلقه کن، این دوست داشتنی‌ترین شال گردن روزهای سرد من است. با تمام وجودم دوستت دارم

همسرت، فرزانه اسماعیلی ـ مشهد

✻ **دختر عزیزم، زهرا جان،** سالروز تولد قشنگت را با جشن سفید برفها همچون سفیدی دلت، بر آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم

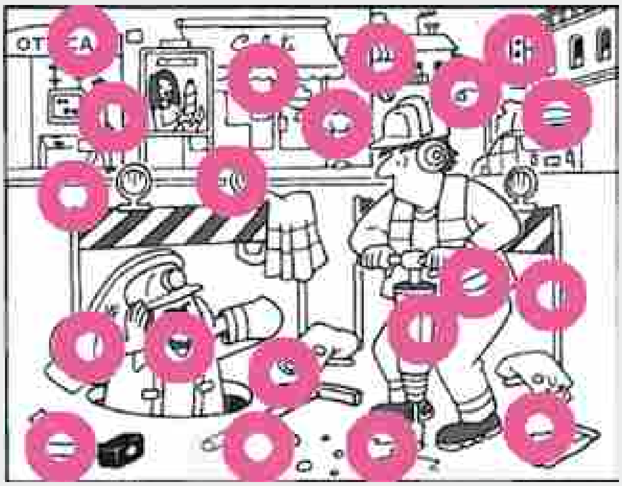
پدر و مادرت حسین نظری و لیلا جمشیدی ـ شهرستان بویین میاندشت

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

پاسخ شبیه اما بی شباهت:

۱-دکمه آستین کت ملوان و محل باد کردن قایق بادی، ۲-خطوط فنری بالای سر ملوان و سایه کاج در آب سمت چپ تصویر، ۳-جای دکمه روی کت ملوان و دسته گرداننده انتهای قلاب ماهیگیر، ۴-لبه کلاه ملوان و سقف خانه، ۵-حشره بالایی سمت چپ تصویر ملوان و جای بند روی کیف پشتی ماهیگیر، ۶-دایره وسط دریچه روی ستون و دهان مرد ماهیگیر، ۷-لبه کت ملوان و برآمدگی خاک جلوی کاج سمت چپ تصویر.



پاسخ بیست اختلاف در تصویر کارگران

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برخلاف شرایط پیرامونتان این روزها انرژی فوق العاده بالایی دارید و اعتماد به نفس شماست که باعث شده افرادی که با ایده شما موافق نیستند نتوانند عرض اندام کنند به خصوص در کارها که باید موقعیت‌تان را حفظ کرده و هدفی که در سر دارید را اجرایی کنید، ولی در کل بدانید که بردباری شما در این مسیر تعیین کننده است و در آینده نزدیک از نقطه‌ای که تصورش را نمی کنید یاری خواهید شد.

اردیبهشت

فردی انسان دوست هستید و نحوه یاری رساندنتان به دیگران به گونه‌ای است که در کنار این خصوصیت از شما فردی درمانگر ساخته و باعث انتشار انرژی مثبت در دنیای پیرامونتان شده است، اما باید دقت داشته باشید که این نوع عملکرد نباید به گونه‌ای باشد که منجر به بروز فشار عصبی بر خود شما شود که این موضوع ابتدا شما و بعد اطرافیانتان را دچار برداشت اشتباه می کند. در ضمن در مورد تصمیمتان برای ترک عادت غلط جدی باشید.

خرداد

با وجود کارهای زیادی که برای انجام دادن دارید، صدایی از درون شما را به آرامش دعوت می کند و احساس می کنید برای رشد فردیتان لازم است، متفاوت تر عمل کنید و یقین بدانید این کار ارزش راهی که می‌خواهید در پیش بگیرید را خواهد داشت. در مورد سوال ذهنی تان هم دقت کنید که تمام انتظارات به یکباره عنوان نشود که در چنین صورتی به طرف مقابلتان ضربه روحی وارد می کنید.

تیر

با موجی پیش بینی نشده روبرو شده‌اید که آن را همچون رویا می‌بینید و ترجیح می‌دهید تا جای ممکن از آنها فاصله بگیرید واین کار نه تنها اشکالی ندارد، بلکه منجر به بروز تنفس روحی هم خواهد شد و چه بسا بعداً بتوانید از این فرصت استفاده کنید و کارهایی را انجام دهید که تا قبل از این حال و حوصله انجامش را نداشتید. در ضمن بدانید وقتی گرد و خاک روی قابهای عکس را می گیرید خاطرات زیباتر جلوه می کنند!

مرداد

با موضوعی مواجه شده‌اید که بر روی ذهن و جسمتان تاثیر عمیق گذاشته و حتی نمی‌توانید در برقراری ارتباطهای اولیه مانند صحبت کردن ملایمت به خرج دهید، اما به خودتان سخت نگیرید و بدانید شلوغیها همیشه با خودشان این گونه واکنشها را می آورند و آنگاه باری اضافه تر بر دوشتان می گذارند، پس توصیه می کنم برای گریز از این مشکل ابتدا کارها را اولویت بندی کرده و سپس در مورد موضوع مهم ذهنی‌تان به صورت غیرمستقیم عمل کنید!

شهریور

جامعه اطرافتان را در جوش و خروش عجیبی می‌بینید، ولی شما چون همیشه از این همه غوغا یک قدم فاصله گرفته‌اید و خیلی منطقی و حساب شده پیش می‌روید و به خصوص اینکه این اواخر اقدامهای بزرگ و جسورانه‌ای را برداشته‌اید و کافیست بدانید حالا زمان آن رسیده اوضاع را ارزیابی کنید و امیدوارم در این مسیر دیگران را دچار اشتباه در برداشت نکنید.

مهر

معتقدید دنیا را به گونه‌ای متفاوت می‌بینید که دیگران ممکن است چیزهایی که شما در مورد وضعیت‌تان می‌دانید را ندانند، ولی امیدوارم بدانید که حالا وقت آن رسیده که دید وسیع تری نسبت به زندگی داشته باشید و زندگیتان را به زاویه دید شخصی محدود نکنید و بدانید آنچه که با شنیدن حرفهای دیگران یاد می گیرید در مرحله به کار بستن نیازمند محاسبات متفاوتی هستند و هیچ زندگی نمی‌تواند کاملاً مشابه زندگی دیگران باشد و هوشمندانه عمل کنید.

آبان

با وجود پیشرفتهای خوبی که در کارهایتان داشته‌اید، سعی می کنید با توجه و تامل بیشتری حرکت کنید و این نشان دهنده شجاعت و رشد شماست که می‌توانید اوضاع را خوب تجزیه و تحلیل کنید و بدانید در زندگی فرصتهایی پیش می آید که نیازها را برآورده کند، اما با این فرصتها باید با تامل برخورد کرد و به یکباره تحت تاثیر احساسات با آن روبرو نشد که این نوع حرکت به آینده ضربه وارد می کند.

آذر

این روزها به ایده‌هایی که مدتها در سر داشتید رسیده اید، اما بدانید که نباید زیاد خودتان با حواشی درگیر کنید و آنگاه مجبور باشید حرف خودتان را به کرسی بنشانید که قطعا کمتر موفق خواهید بود. پس در مقابل واکنشهای زندگی، به جای لجبازی، مقاومت کنید چون در آن صورت در خواهید یافت که جریان تحت نظرتان بدون دخالت بیش از حد در کنترل قرار خواهد گرفت.

دی

به دور از هیاهو و شلوغی دیوانه‌وار دنیای اطرافتان با آرامی انرژیهای مثبت را به سوی خود فرا می‌خوانید و این یک شگفتی است که قادر خواهید بود آنچه در پیرامونتان می گذرد را از زاویه دیگری ببینید. پس با این شرایط منتظر بروز انرژیهای فوق العاده‌ای در درونتان باشید و بدانید که الان وقت مناسبی است تا به اطرافیانتان ثابت کنید شما به دور از هیاهو چقدر ارزشمند و متفاوت عمل می کنید.

بهمن

در یک دوره تعریف نشده با چنان عوامل تعیین کننده‌ای در زندگی روبرو شدید که هر کدامشان می‌توانست مسایلی را بسیار عمیق و تلخ تحت تاثیر خود درآورد، اما شما ثابت کردید که این نوع حرکت به دور از درست یا غلط بودن نتیجه آن ناشی از نیازی بوده که به داشتن تنوع در زندگی احساس کرده‌اید و به جای انجام واکنشهای غیرمنطقی و دیوانه وار به نتیجه آنها سعی کرده‌اید چیز یاد بگیرید و این بسیار ارزشمند است.

اسفند

جو بسیار سنگینی می‌توانست بر زندگیتان حاکم و باعث بروز احساس منفی ماندگار شود، اما شما شرایط را وادار به سازگاری کردید و موقعیتی که در حال حاضر در آن قرار گرفته‌اید بهترین راه حل ممکن است و بقیه کارهایتان هم به آرامی و قدم به قدم پیش خواهد رفت و نوع عملکرد شما آثاری بر روی دیگران خواهد داشت و به دور از رفتار خودخواهانه ختم به خیر خواهد شد.

سعادت دیگر آن بخش مهمی از خوشبختی ماست

● ارنست رنان



سنگاپور: یک غواص در حالی که لباس بابانوئل را پوشیده است به یک سفره‌ماهی غول پیکر در آکواریومی در سنگاپور غذا می‌دهد. افراد به روشهای مختلف سعی می‌کنند با استفاده از لباسها و تزیینات مخصوص سال نوی میلادی توجه مشتریان را جلب کنند.



لیبی: آنچه می‌بینید یک طرح هنری آینه‌ای نیست. مهاجران و پناهندگان آواره‌ای هستند که پوششهای آلومینیومی به دور خود پیچیده‌اند تا از سرما در امان بمانند. گروهی از ماموران صلیب سرخ ایتالیا آنها را نجات دادند و در حال حاضر در سواحل لیبی هستند.



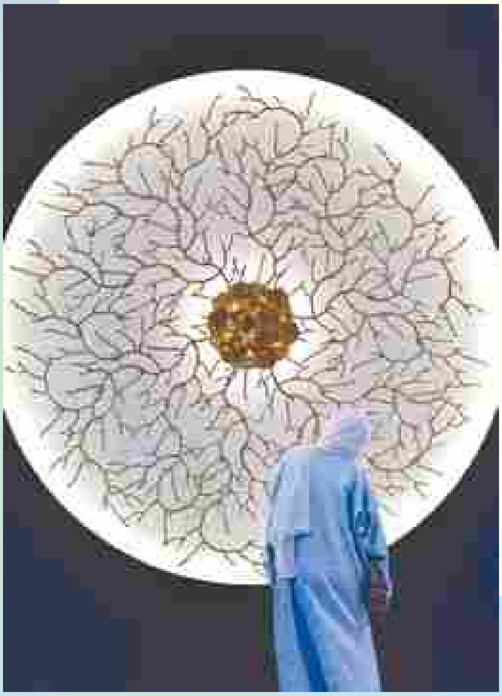
هند: یک فیلبان هندی در حال شستن فیلش در آب رودخانه یامونا در دهلی‌نو است. فیلها نقش مهمی در زندگی مردم هند بازی می‌کنند. فیلها معمولاً تمام عمرشان را با یک فیلبان می‌گذرانند و افراد برای نگهداری از آنها وظیفه سنگین و مهمی دارند.



تایلند: پسربچه‌ای در حال بازی روی اولین پیاده روی شیشه‌ای تایلند است. پیاده روی شیشه‌ای عنوانی است که به مسیرهایی از جمله پلها و طبقات برخی ساختمانها می‌دهند که به جای سنگفرش یا کف پوشهای دیگر، از شیشه‌های ضخیم استفاده می‌کنند تا عابران بتوانند نمایی از منظره زیر پایشان را ببینند. این پیاده روی شیشه‌ای در یک ساختمان ۷۸ طبقه‌ای و در ارتفاع ۳۱۴ متری از زمین قرار دارد.



انگلستان: مردم گرد این دیوار جمع شده‌اند تا جدیدترین اثر نقاش خیابانی معروف "بنکسی" را ببینند. این نقاش که با کشیدن گرافیتی‌های خیابانی و طرحهای خاصش شهرت یافته ، هویت خود را مخفی نگه داشته است. او در صفحه اینستاگرامی خود تایید کرد که این نقاشی از کارهای اوست.



دبی: یکی از بازدیدکنندگان در حال تماشای اثری هنری به نام "چشم" است که در نمایشگاه آثار هنری در دبی برپا شده است. دبی با میزبانی از رویدادها و نمایشگاههای متعدد در زمینه طراحی، هنر و معماری سعی دارد علاقه‌مندان این هنرها را به خود جذب کند.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

روایت فقر

ندارد حـرف بزند و راه برود. "ایـن قانون برای نوید بسـی سـخت بود چون عادت کرده بود تا صبـح فیلم ببیند و تا بعدازظهـر بخوابد. و او که فکر می کرد دوران کتک خوردنش تمام شـده، بار دیگر مزه سـیلی و توسری و فحش را چشید. همـه او را می‌زدند. از مادربزرگ و مادر خودش گرفته تا خاله مینو. آنها می‌خواستند بچه‌ای را که نه مدرسـه رفته بود نه از خانه بیرون آمده بود و نه حتی مثل انسانی ابتدایی زندگی کرده بود، دو روزه تربیت کنند.

زندگـی نوید مرا یاد زندگی واقعی کاسـپار هاوزر می‌اندازد که در اوایل قرن نوزده در آلمان متولد شـد و از تولـد تا نوجوانـی در زیرزمینی زندگی می کرد که به بیرون هیچ راهی نداشـت. مردی که نگهبانش بود، روزی یک بار سراغش می‌رفـت و غذایی جلوش می‌انداخت. کاسـپار نـه حرف زدن بلد بود نه سـواد داشـت و نه از آداب معاشـرت چیـزی می‌دانسـت. نوید هم تقریباً همین‌طـور زندگی کرده بود. البته محبت را درک می کرد و وقتـی که خاله یا مادرش با او خوب بودند، خوشحال می‌شد و احساس آرامش می کـرد. از اینکه می‌دید مادرش معتاد اسـت، تعجب نمی کرد چون تا آن روز هر کس را که دیده بود، اعتیاد داشت. آرام کنار مادرش می‌نشست و از دودی کـه راه انداخته بود، بُخوری می‌شـد.

مینا اصرار داشـت نوید را به مدرسه بفرستند و آنقدر دوندگی کرد تا برایش شناسـنامه گرفت. در خانه با نوید تمرین خواندن نوشـتن کرد و او را به مدرسـه‌ای برد. مدیر قبولـش کرد و قرار شـد برود کلاس دوم. مدیر صلاح نمی‌دید او را به شـبانه بفرسـتد ضمن اینکه قد و قواره نوید از بچه‌های کلاس اول دبستان هم ریزتر بود.

یک هفته بعد از مدرسه خبر آوردند که نوید یکی از بچه‌های کلاس پنجم را زده. فردایش مینو به مدرسـه رفت و وقتی که ناظم داشت برایش تعریف می کرد که چه شده، یکهو پدر آن پسری کـه کتک خورده بود، آمد و بـه نوید حمله کرد ولی نوید چاقو کشید و چند جای او را زخمی کرد. معلوم نبـود از کجا پول می آورد و چاقو می‌خرد. هروقت چاقویـش را توقیف می کردند، چاقویی دیگر تهیه می کرد. ماهی چند بار در راه مدرسـه دعوا راه می‌انداخت وچاقو می کشـید. حکایت او "فلفل نبین چه ریزه بشـکن ببیـن چه تیزه" بود. نوید فقط یک آرزو داشت: مثل لاتهای معروف تهـران اسـم در کند. از درس بیـزار بود. قبل از پایان سـال تحصیلی اخراجش کردند. مشـاوره مدرسـه در پرونده‌اش نوشت باید در آسایشگاه بستری شـود و صلاح نیست در هیچ مدرسه‌ای ثبت‌نام شود.

سرنوشت نوید را بدجور نوشته بودند. کسی نبود که بداند با چنین موجودی چطور رفتار کند. یک لقمه نان و مقداری فیلم اکشن به او می‌دادند که چاشـنی کتک و توسری هم به‌وفور داشت. به او گفتـه بودند حق ندارد از خانه برود بیرون ولی همین که چشم مراقبانش را در چرت می‌دید، از خانه می‌پرید و گاهی تا یک هفته برنمی گشـت. هـر وقت هم که می آمد، دسـتش پر بود از میوه و شـیرینی و مرغ و چیزهای دیگر. مادربزرگش می‌پرسـید از کجـا آورده‌ای؟ می گفت پول پیدا کـردم. یک بار دیگـر می گفت یـک نفر دلش سـوخت اینها را به من داد. بیشتر وقتها می گفت پدرم را دیدم اینها را برایم خرید.

امروز نوید چهارده سـاله اسـت. همان‌طور ریزه میزه مانده. مادرش هنوز معتاد است و برای امرار معاش هر کاری می کند. هپاتیت دارد. مینو عقد کرده و قرار اسـت اگر خدا بخواهد، عروسی بگیرند. مینا بیکار است. پدر نوید هم بیکار است. مادربزرگ صبحها تا عصر دو شیفت کار می کند. شبها ساعت هفت و نیم خاموشی می‌زند. تازگیها نویـد صدایش را روی مـادر و خاله‌اش هم بلند می کنـد و دسـتش را برای زدن بـالا می‌برد اما هنـوز پایین نیاورده. هنوز در این آرزوسـت که به مقام لاتهای نامدار تهران برسـد. قرار اسـت به مدد کارهایی که می‌شناسیم خبر بدهیم تا اگر امیدی هسـت، به این خانـواده کمک کنند. این روایت را نوشـتم تا اگر کسـی از زندگی خودش می‌نالد، به زندگی این چهار نفر نگاه کند و صبرش بالا برود. دعا کنید و "به این شادی که در دل غم ندارید... روید و حال غمداران بپرسید". ■

کمک به همگان، عشق است که به برجستگان کمک می کند

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۷

اسکلت پالتو

که نگهبان بسـوزه. فکر می کردم بیدار میشـه و خودشو نجات میده." نوبخت پرسید: "درباره اون اسکلت چیزی می‌دونی؟" مهدی گفت بی‌خبرم.

کارآگاه با همسایه‌ها هم حرف زد و سرنخ شناسایی جسـد را به دست آورد. پیرمرد گدایی که ساکن آن محله بـود، به نوبخت گفت: "صاحب اینجا یه حاجی دیگه بود. تو گیـر و دار انقلاب یهو غیبش زد و دباغی تعطیل شـد. من خوب همه چی یادمه چـون اولین ضرر مریض شـدن حاجی قدیمی به خودم خـورد. اون بنده خـدا روزی دو وعده بهم غذا می‌داد. لباسهای کهنه خودشم به من می‌داد. بعدشم نمی‌دونم چطور شد که محمود شد حاجی ایـن دباغی." و تعریف کرد کـه محمود دباغی را بسـت و گفت حاجی مریض شـده و برای درمان رفته خارج. بعدش هم تا دوسـال اینجا بسته بود و محمود شد رئیس اینجا.

نوبخت در اولین بلوفی که به مهدی زده بود، او را گیر انداخت. حالا می‌خواست بلوف دیگری بزند. حاج محمود را به ماشین خودش برد و گفت: "کنار اسکلتی که پیدا شده، یه کارت هم بود که متأسفانه حروفش پاک شـده بود و گرنـه می‌فهمیدیم این اسـکلت مال کیه." حاج محمود گفت: "شـنیدم خیلی سـال طول می کشه تا کسـی بشه اسکلت. این جسـد مـال هر کی باشـه، خیلـی قدیمیه." نوبخـت گفـت: "این آدم فوقش از سـال پنجاه و هفت کشـته و چال شده باشه. کارت شناسایی‌شو فرستادم آزمایشگاه تا با لیزر حروف پاک شده رو برگردونن. اونوقت معلوم می‌شه جسد مال کیه." حاج محمود گفت: "ایشـالا معلوم بشه." نوبخت متوجه شـد او از این بلوف مضطرب نشد. کارآگاه خبر نداشت که او می‌داند کارتی که پیدا کرده‌اند، کارت شناسایی نیسـت. نوبخت او را به سربازی سـپرد و به محوطه آمد. همسر و فرزندان محمود آمـده بودند و واویلا می کردنـد. نوبخت از اینکه دکتـر رعنایی را با خودش نیاورده بود، متأسـف شد. خودش هم داروی آرام‌بخش نداشت. ناچار سـعی کرد با حرف زدن آنها را آرام کند. و گفت: "نگران نباشین. بیمه همه خسارت رو قبول کرده." همسـر محمود گفت: "راس میگی؟ خدا از دهنت بشـنوه." نوبخت او را به ماشین برد و گفت: "خبر دارین که یه اسـکلت پیـدا کردیم؟ از پالتویی که تنش بود، فهمیدیم مالک این دباغی بوده. شما هم شنیدین که حقیقت همیشه زیر ابر نمی‌مونه. حالا هم حقیقت آشکار شده که بزرگترین مشکل شوهر شماست. سوختن دباغی پیش این مشکل هیچه!"

این جمله‌ها در همسـر محمود اثر بدی گذاشت و فکر کرد شـوهرش به قتـل مالک دباغی اعتراف کرده. بـه گریه افتاد و گفت: "به خدا التماسـش کردم که واسه جیفه دنیا دست خودت رو به خون آلوده نکن. می گفت انقلاب شـده و کسی به کسی نیسـت. اگه حالا حاجی رو نکشـم، دیگه فرصتی گیرم نمیاد. اون بنده خدا رو کشت، حالام خونش شد آتیش و افتاد به این دباغی."

هوش آزمایی

کارآگاه از کجا فهمید هاشم دباغی را آتش نزده؟ جوابهای خـود را بـه ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسـم خودتان و شهرتان را هم بنویسید. سه هفته وقت دارید بنابرایـن در جواب دادن عجله نکنید. به دوستانی که می‌پرسند چرا نوبخت ماهی یک بار چاپ می‌شـود، قبل جواب داده‌ام: کارآگاه نوبخـت به دلیل خسـتگی و بیماری نمی‌تواند هر هفته دنبال یک پرونده معمایی برود. ■

• واژدین





مه سیما اسماعیلی ۷ ساله - پردیس



پارسا حاجی حسنی ۶ ساله - تهران



نرگس غفاری ۵ساله



ابولفضل جودکی ۶ساله از خرم آباد



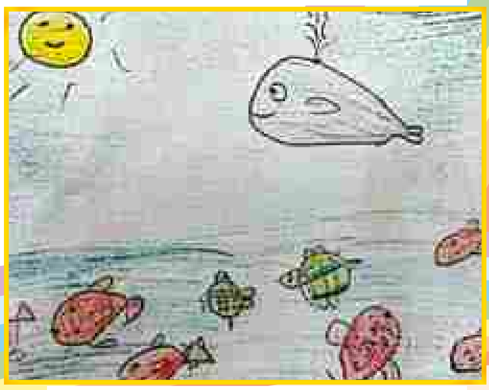
ستایش صالحی ۸ ساله - تهران



ملیسا صبوری



علیرضا زارع ۶ ساله - تهران



آدرین آراد ۶ ساله سبزوار



امیر عباس آزادی ۵ ساله - کرج



غزل قربانی ۸ ساله از خرم آباد



کرانه هاشمنیا